

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228988

UNIVERSAL
LIBRARY

متحد المال

لزوماً ابلاغ مینمایید که کتاب منتخبات ادبیات فارسی
تألیف آقای بدیع الزمان استاد دانش سرای عالی مطابقت
آن با پروگرام رسمی بتصدیق شورای عالی معارف رسیده
و در کلاسهای چهارم و پنجم و ششم دبیرستانها میتوان
مورد استفاده قرار داد ختاماً تذکار میدهد که قیمت کتاب
مذکور هشت ریال است و فروشندگان از بابت حق الزحمه
و یا کرایه حمل و نقل و غیره نباید اضافه دریافت دارند
وصول این متحد المال را سریعاً اعلام دارید .

کفیل وزارت معارف و اوقاف

علی اصغر حکمت

تاریخ ۱۳۱۲/۱۰/۱۹

نمره ۳۰۵۲۲/۳۰۵۲۲/۱۴۱۸۱ ضمیمه



وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

داره.....

نائره.....

وزارت معارف کتاب تاریخ ادبیات فارسی تألیف آقای دکتر
رضا زاده شفق و کتاب منتخبات ادبیات فارسی تألیف
آقای بدیع الزمان بشرویه معلمین دارالمعلمین عالی را
که حاکی از کمال بصیرت و نتیجه ممارست مدید
آقایان مؤلفین در تدریس ادبیات فارسی است مطابق
دستور تحصیلات دوره دوم متوسطه تشخیص میدهد
و مقرر میدارد که در سالهای چهارم و پنجم و ششم
متوسطه تدریس گردد

علی اصغر حکمت

وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

توانا بود هر که دانا بود

منجبات ادبیات فارسی

مخصوص سالهای ۴، ۵، ۶ دبیرستانها

مصوب شورای عالی معارف

نگارش و تألیف

بدیع الزمان خراسانی

(حق طبع محفوظ و مخصوص به شرکت طبع کتاب)

(بامسئولیت محدود)

طهران شهریور ماه ۱۳۱۳

«مقدمه مؤلف»

چون بسبب محدود کردن کتاب معین برای قرائت فارسی در سال
پنجم و ششم دبیرستانها هر يك از معلمین بر حسب تشخیص
ذوق و حکم قریحه خود مجموعه ای از آثار منظوم و منثور ادباء ایران
گرد می آوردند و بوسیله املا بمحضاین میآموختند و بیشتر وقت دانش
آموزان بنوشتن درس مصروف میگرددید و از فوائد تأمل و مطالعه
شخصی و آشنائی بطرز خواندن کلمات و فصل و وصل جمل و دیگر
حالات آنها بی بهره میماندند و درس قرائت در حکم درس املا شده
بود و موادی که در دستور تحصیل زبان فارسی مقرر است از جهت
آنکه اغلب اوقات باملاء درس میگذشت بانجام نمیرسید و نیز هنگام
امتحان اختلاف مواد تحصیل شده متعین و آزمایشگرانرا برنج و
زحمت میافکند و ترجیح و تشخیص طبقات امتحان دهندگان بسهولت
امکان نداشت و علاوه وحدت فکر و تعلیم در قسمت ادبیات دست
نمیداد و دانش اندوزان با فکرها و سلیقههای پراکنده و بی بنیان
بمدارس عالیہ ارتقا میجستند و استعدادشان در قرائت کتب فارسی
و فهم نکات و دقائق ادبی آن بسیار ضعیف و نادرخور بود و بسبب
صرف وقت در خواندن منتخبات آثار عده معدود از گذشتگان بر
سیر و تحوّل زبان فارسی بهیچ روی وقوف نداشتند لهذا وزارت
جلیله معارف در سال ۱۳۰۹ مقرر داشتند که این ضعیف مجموعه ای از
نظم و نثر عده ای از ادباء پارسی زبان که معرفت آنان و خواندن
آثارشان را مفید و شایسته میداند فراهم آورد تا پس از تصویب
شورای عالی معارف در همه دبیرستانها تدریس شود و بنده بجدو جهد
تمام بانجام این خدمت همت بست و روزگاری دیر بر نیامد که کتابی
مشتمل بر آثار جمعی از ناموران عرصه نظم و نثر گرد کرد و در

نظر گرفت که حتی الامکان قطعات برگزیده از نکات اخلاقی و مهمّات تربیت و دقائق تدبیر منزل و مدن و نفس که اهل هر مذهب و ملّت و مردم هر دور و زمان را دانستن آن بکار آید و از فوائد تاریخی که در تحقیق حال شاعران و نویسندگان و معاصرین و معرفت اوضاع زمان آنان ضروری است خالی نباشد و فصاحت لفظ با بلاغت معنی توأم کرده شود تا دانش آموزانرا بآداب نفس و لفظ راهبر آید و زیبایی گفتار و آزادگی آموزد و بجهت آنکه نمونه‌ای از تحوّل و سیر زبان فارسی و پیدایش روشهای نوین در سخنان منشور و منظوم بدست دهد آنرا بترتیب تاریخی مرتب ساخت و باندازه اهمیت و بفراخور مقام هر يك از استادان پیشین مقداری از آثارشان برگزید و برای ازدیاد فائده پیش از ذکر منتخبات سطری چند در شرح حال و معرفت مقامشان بقید کتابت درآورد و بترتیب در هر عهد پس از ذکر شعرا و درج آثار منظوم بذکر نویسندگان و ثبت آثار منشور پرداخت و چون این تألیف بانجام رسید مدت (۵) سال طبع و نشر آن بر خلاف امید و آرزوی مؤلف بتعویق افتاد تا اینکه اکنون بسعی و همت معارف پرور بندگان حضرت مستطاب اجلّ دانشمند معظم آقائی میرزا علی اصغر خان حکمت کفیل محترم وزارت جلیله معارف دامت شوکته که در ظلّ توجّه و سایه قدرت اعلی حضرت همایون شاهنشاه ایران رضاشاه پهلوی خلد الله ملکه و سلطنته در مدت اندک بسیاری از امور معارف را باصلاح آورده و آرزوهای چندین ساله معارف خواهان را صورت وقوع بخشیده اند این مجموعه طبع و نشر میگردد

فهرست کتابهایی که منبع این تالیف بوده و مطالعه

و مراجعه بدانها برای محصلین مفید است

مجمع الفصحاء	جلد اول و دوم تالیف رضاقلیخان هدایت منطبعه طهران
فرهنگ اسدی	تألیف علی بن احمد اسدی طوسی منطبعه آلمان
شاهد صادق	تألیف صادق بن صالح اصفهانی نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
ارشاد الاریب الی معرفة الادیب	تألیف شهاب الدین یاقوت بن عبدالله حموی طبع مصر
لباب الالباب	جلد اول و دوم تألیف نورالدین محمد عوفی طبع لیدن
الانساب	تألیف ابوسعید عبدالکریم سمعانی چاپ عکسی
تاریخ بیهقی	تألیف ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی چاپ طهران
زین الاخبار	تألیف عبدالحی بن ضحاک گردیزی چاپ برلین
ترجمه تاریخ طبری	اثر خامه ابوعلی محمد بن عبدالله باعمی نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
دیوان عنصری	نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار
چهار مقاله	تألیف احمد بن عمر نظامی عروضی منطبعه لیدن
حواشی چهار مقاله	اثر خامه استاد علامه آقای میرزا محمد خان قزوینی که بضمیمه چهارمقاله در لیدن بطبع رسیده است

نسخه خطی متعلق بمؤلف	دیوان فرخی
نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار	دیوان منوچهری
که بسعی واهتمام حضرت علامه تحریر آقای	دوره مجله کاوه
تقی زاده در برلین انتشار یافته است	
طبع بمبئی	شاهنامه فردوسی
تألیف موفق الدین ابوالعباس احمد بن قاسم	عیون الابداء فی
سعدی خزرچی معروف بابن ابی اصبغه طبع	طبقات الاطباء
مصر ۱۲۹۹	
تألیف جمال الدین ابوالحسن علی بن یوسف	تاریخ الحکماء
قفطی طبع مصر ۱۳۲۶	
تألیف ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا نسخه	دانش نامه علائی
خطی متعلق بمؤلف	
از اسدی طوسی نسخه خطی متعلق بکتابخانه	گرشاسبنامه
مدرسه سپهسالار	
تألیف سام میرزا بن شاد اسمعیل صفوی نسخه	تحفه سامی
خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار	
نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار	سفینه خوشکرم
تألیف اسکندر بك منشی چاپ طهران	عالم آرای عباسی
تألیف فاضل خان گروسی نسخه خطی متعلق	انجمن خاقان
بمؤلف	
از میرزا عبدالوهاب خان معتمدالدوله چاپ	گنجینه معتمد
طهران	

چاپ طهران	دیوان قآنی
تألیف میرزا طاهر متخلص بشعری چاپ طهران	گنج شایگان
چاپ طهران	دیوان فروغی
نسخه خطی متعلق به استاد بزرگوار آقای	دیوان محمود خان
افسر نایب رئیس مجلس شورای ملی	ملك الشعراء
تألیف لطفعلی بك آذر چاپ ایران	تذکره آشکده
چاپ طهران	منشآت قائمقام
تألیف امین احمد رازی نسخه خطی متعلق	تذکره هفت اقلیم
بمؤلف	
نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار	دیوان رشید و طواط
تألیف علاءالدوله دولتشاه بن بختیشاه سمرقندی	تذکره دولتشاه
چاپ لیدن	
طبع هند	دیوان خاقانی
تألف قاضی احمد غفاری نسخه خطی متعلق	تاریخ جهان آرا
بکتابخانه آقای حاج حسین آقای ملک	
منطبعة ایران ۱۳۱۶	خمسه نظامی
نسخه خطی متعلق بمؤلف	بساتین خاقان
تألیف عبدالرحمن جامی نسخه خطی متعلق	بهارستان
بکتابخانه مدرسه سپهسالار	
از شیخ عطار طبع هند	منطق الطیر
از شیخ عطار نسخه خطی متعلق به آقای	اسرار نامه
مهدیخان بیانی	

از شیخ عطار طبع لیدن	تذکره الاولیاء
تألیف شمس الدین احمد معروف بابین خلکان	وفیات الاعیان
طبع ایران ۱۲۸۴	
بجمع و تصحیح استاد بزرگوار آقای حاج	دیوان ناصر خسرو
سید نصرالله تقوی منطبعه طهران	
نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار	دیوان مسعود سعد
تألیف عبدالرحمن جامی نسخه خطی متعلق	نقحات الانس
به آقای میرزا یحیی خان مهدوی	
تألیف محمد بن المنور طبع روسیه	اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید
نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار	دیوان امیر معزی
تألیف معین الدین محمد اسفزاری نسخه خطی	روضات الجنّات
متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار	
نسخه خطی متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار	دیوان ازرقی
تألیف رشید الدین و طواط منطبعه طهران	حدائق السحر فی دقائق الشعر
طبع بمبئی	حدیقه سنائی
از منظومات سنائی طبع ایران	طریق التحقیق
طبع ایران	دیوان سنائی
طبع ایران	دیوان انوری
تألیف ابو حامد غزالی نسخه خطی متعلق	کیمیای سعادت
بمؤلف	

- سیاست نامه یا
سیرالملوک
تاریخ الکامل
تألیف خواجه نظام الملک چاپ شفر
تألیف ابوالحسن علی بن محمد معروف بابن
اثیر چاپ مصر ۱۳۰۳
تألیف ابوالحسن علی بن زید بیهقی نسخه
عکسی متعلق بکتابخانه وزارت تجلیله معارف
تألیف عنصر المعالی کیکوس چاپ قدیم طهران
تألیف ابوالحسن علی بن عثمان غزنوی
طبع لنینگراد
سفر نامه
کلیله و دمنه
راحة الصدور
مرزبان نامه
کلیات سعدی
مثنوی مولوی
فیه ما فیه
مناقب العارفين
ولد نامه
کلیات امیر خسرو دهلوی
تألیف احمد افلاکی نسخه خطی بدوست
و فاضل محترم آقا سید عبدالرحیم خلخالی
از بهاء الدین محمد معروف پسلطان ولد نسخه
خطی متعلق بمؤلف
نسخه خطی متعلق بمؤلف

جهانگشای جوینی

تاریخ و صّاف

طبقات ناصری

جامع التّواریخ

اخلاق ناصری

تاریخ گزیده

دیوان حافظ

تذکره میخانه

دیوان جامی

مجالس المؤمنین

اخلاق جلالی

روضة الصّفا

حمید السیر

تألیف علاء الدّین عطا ملک طبع لیدن

نسخه خطی متعلّق بمؤلف

تألیف منهاج سراج جوزجانی چاپ هند

تألیف رشید الدّین فضل الله چاپ لیدن

تألیف خواجه نصیر الدّین طوسی، چاپ

بمبئی ۱۲۶۷

تألیف حمد الله مستوفی چاپ عکسی

طبع خلیفالی

تألیف ملا عبدالنّبی فیخر الدّین فیضی طبع

لاهور ۱۹۲۶

نسخه خطی متعلّق بمؤلف

تألیف قاضی نور الله ششتری طبع ایران

تألیف جلال الدّین دوانی نسخه خطی

متعلّق بمؤلف

تألیف محمّد بن خاوند شاه طبع هند

تألیف غیاث الدّین خواند میر نسخه خطی

متعلّق بمؤلف

﴿ بنام خداوند بخشنده بخشایشگر ﴾

ابوشکور بلخی

از شعراء اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم است از منظومات
او یکی مثنوی موسوم بآفرین نامه بوده که آنرا در سنه ۳۳۳ شروع
کرده و در سنه ۳۳۶ بانجام رسانیده است

بدشمن برت مهربانی مباد	که دشمن درختی است تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا	اگر چرب و شیرین دهی مرو را
همان میوه تلخت آرد بدید	از او چرب و شیرین نخواهی مزید

مگر پیش بنشاندت روزگار	که به زو نیابی تو آموزگار

درخت ار نخندد بوقت بهار	همانا نگرید چنین ابر زار

چو دینار باید مرا یا درم	فراز آورم من زنوك قلم

بیاموز تا بد نباشدت روز	چو پروانه مر خویشتن رامسوز

تا بدانجا رسید دانش من	که بدانم همی که نادانم

شهید بلخی (وفاتش ۳۲۵ هـ .)

ابوالحسن شهید بن حسین از اهل بلخ و از بزرگان حکماء
و متکلمین قرن سوم و چهارم بود ولی بشاعری شهرت یافت و بفارسی
و عربی شعر میسرود و از اشعارش اندکی باقی است

دانشا چون درېغم آئی از آنک
بی بهائی ولیک از تو بها است
بی تو از خواسته مبادم گنج
همچنین زار وار باتو رواست
با ادب را ادب سپاه بس است
بی ادب با هزار کس تنها است

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی
خرد مندی نیابی شادمانه

دانش و خواسته است نرگس و گل
که یک جای نشکفند بهم
هر که را دانش است خواسته نیست
وانکه را خواسته است دانش کم

رودکی سمرقندی (وفاتش ۳۲۹)

ابو عبدالله جعفر بن محمد از مردم رودك سمرقند بود و از اینجهت
برودکی مشهور گردید و زمان شهرت او مصادف بود با روزگار شهریاری
نصر بن احمد سامانی که در نگهداشت و تربیت رودکی سعی بلیغ داشت
و رودکی در ظل احسان و انعام وی مرفه میزیست اشعار رودکی اگر چه
بیشتر پایمال حوادث گردیده از حیث روانی و متانت الفاظ و سادگی
تشبیهات و سلامت و حسن تناسب معانی در درجه نخستین از اشعار
پارسی محسوب است و بزرگان پیشین استادیش را مسلم داشته اند

مهرتران جهان همه مردند
مرگرا سر همه فرو کردند
زیر خاک اندرون شدند آنان
که همه کوشکها بر آوردند
از هزاران هزار نعمت و ناز
نه باخر بجز کفن بردند
بود از نعمت آنچه پوشیدند
وانچه دادند و آنچه را خوردند

زندگانی چه کوتاه و چه دراز
نه به آخر بمرد باید باز

این رسن را ا در چه هست دراز خواهی اندر امان بنعمت و ناز خواهی از ری بگیر تا بطراز خواب را حکم فی مگر بمجاز شناسی زیددیکر شاف باز	هم بچنبر گذار خواهد بود خواهی اندر عنا و شدت زی خواهی اندک تراز جهان بپذیر اینهمه باد دیو بر جانست اینهمه روز مرگ یکسانند

زمانه پندی آزاد وار داد مرا زمانه را چونکو بنگری همه پنداست
بروز نیک کسان گفت غم بخور ز نهار بسا کسا که بروز تو آرزو مند است

و اندر نهان سرشک همی باری بود آنچه بود خیره چه غم داری گیتی است کی پذیرد همواری زاری مکن که نشنود اوزاری کی رفته را بزاری باز آری گر تو بهر بهانه بیازاری بر هر که تو بر او دل بگماری بگرفت ماه و گشت جهان تاری فضل و بزرگ مردی و سالاری	ای آنکه غمگنی و سزاواری رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد هموار کرد خواهی گیتی را مستی مکن که نشنود او مستی شو تا قیامت آید زاری کن آزار بیش بینی زین گردون گوئی گماشته است بلائی او ابری پدید نی و کسوفی فی اندر بلای سخت پدید آرند

از کلبه و دمنه رود کی (ماخوذ از لغت فرس)

کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت پشته آتش بدو برداشتند	شب زمستان بود کپی سرد یافت کیان آتش همی پنداشتند

آفریده مردمان مر رنج را
چون کشف انبوه غوغائی بدید
روز جستن تازیانی چون نوند
خود تو آماده نوی و آراسته
چون گل سرخ از میان پیاغوش
دمه را گفتا که تا این بانگ چیست
دمه گفت اورا جز این آوادگر
آب هر چه بیشتر نیرو کند
دل گسسته داری از بانگ بلند
ابله و فرزانه را فرجام خاک
گر درم داری گزند آرد بدین

پیشه کرده رنج جان آهنج را
بانگت و رخ مردمان خشم آورید
روزدن چون شصت ساله سودمند
جند اورا خویشان پیراسته
یا چوزرین گوشوار از خوب گوش
با نهیب و سهم این آوای کیست
کار تو نه هست و سهمی بیشتر
بند ورغ سست بوده بفکند
رنجگی باشدت و آزار و گزند
جایگاه هر دو اندر يك مغاک
بفکن اورا گرم درویشی گزین

نکو گفت مزدور با آن خدیش مکن بد بکس گر نخواهی بخویش

دقیقی (وفاتش حدود ۳۶۷)

ابو منصور محمد بن احمد معروف بدقیقی که بگفته بعضی از اهل طوس است با منصور بن نوح و نوح بن منصور سامانی معاصر بود و با امراء چغانیان ارتباط داشت از آثار او یکی مثنوی بحر تقارب است مشتمل برداستان ظهور زردشت و قسمتی از رزمهای دینی گشتاسب شهریار ایران با ارجاسب تورانی که با صح اقوال دارای هزار بیت می باشد و نماینده شور وطن پرستی دقیقّی و متضمّن ابیات بلند است و استاد فردوسی آنرا در ضمن شاهنامه آورده و از فنا و زوال ایمن ساخته است

بعضی ابیات پراکنده از قصائد و مقطعات او هم بدست آمده

که نمونه کامل فصاحت زبان شریف پارسی و گواه پختگی طبع
دقیقی می باشد

پیداشدن زردشت و گزیدن گشتاسب و لهراسب دین اورا

درختی پدید آمد اندر زمین
درختی کشن بیخ و بسیارشاخ
کسی کز چنان بر خورد کی مرد
بدست اندرش مجمر عود و بان
که اهریمن بد کنش را بکشت
ترا سوی یزدان همی رهبرم
بگفت از بهشت آوریدم فراز
نگه کن بدین آسمان وزمین
نگه کن بدوتاش چون کرده ام
مگر من که هستم جهاندار و بس
مرا خواند باید جهان آفرین
بیاموز ازو راه و آئین اوی
خرد بر گزین این جهان خوار کن
پذیرفت ازو دین و آئین به
برفت از دل بدسگالان بدی
بیزدان پرستی بر آکنده شد
وز آلودگی پاك شد تخمه ها
فرستاد هر سو بکشور سپاه
نهاد از بر آذران گنبدان

چو یکچند گاهی بر آمد براین
از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ
همه برگ او پند و بارش خرد
یکی پاك پیدا شد اندر زمان
خنجسته پئی نام او زرد هشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز
جهان آفرین گفت پذیر این
که بیخاك و آبش بر آورده ام
نگر تا تواند چنین کرد کس
گرایدون که دانی که من کردم این
ز گوینده پذیر به دین اوی
نگر تا چه گوید بر آن کار کن
چو بشنید ازو شاه به دین به
پدید آمد آن فتره ایزدی
ره بت پرستی پراکنده شد
بر از نور ایزد بید دخمه ها
بس آزاده گشتاسب بر شد بگاه
پراکند گرد جهان مؤبدان

نخست آذر مهر برزین نهاد
 که آن مهر برزین ابی دود بود
 یکی سرو آزاده را زرد هشت
 بنشته بر آن زاد سرو سهی
 گوا کرد مر سرو آزاد را
 چو چندی برآمد بر این سالیان
 چنان گشت آزاد سرو بلند
 چو بالا بر آورد بسیار شاخ
 چهل رش بالا و پهنای چهل
 يك ايوان بر آوردش از زر پاك
 بر او بر نگارید جمشید را
 فریدون ابا گرزۀ گاو سار
 همه مهتران را بدانجا نگاشت
 چو نیکو شد آن نامور کاخ زر
 بگردش یکی بارۀ آهین
 فرستاد هر سوی کشور پیام
 زمینو فرستاد زی من خدای
 کنون جمله این پند من بشنوید
 بگیریذ یکسر ره زرد هشت
 پیرزو بر شاه ایرانیان
 بآئین پیشینگان منگریذ
 سوی گنبد آذر آرید روی

بکشور نگر تاجه آئین نهاد
 منور نه از هیزم و عود بود
 پیش در آذر اندر بکشت
 که بپذیر گشتاست دین بهی
 چنین گستراند خرد داد را
 بد سرو بالا سطرش میان
 که بر گرد او بر نگشتی کند
 بکرد از بر او یکی خوب کاخ
 نکرد از بنه اندرو آب و گل
 زمینش همه سیم و عنبرش خاك
 پرستندۀ ماه و خورشید را
 بفرمود کردن بر آنجا نگر
 نگر تا چنین کامکاری که داشت
 بدیوارها بر نهادش گهر
 نشست اندرو کرد شاه زمین
 که چون سرو کشمربگیتی کدام
 مرا گفت ازینجا بهینو بر آی
 پیاده سوی سرو کشمرو روید
 بسوی بت چین بر آرید پشت
 بندید کشتی همه بر میان
 بدین سایه سرو بن بگریذ
 بفرمان پیغمبر راستگوی

پرا کند گفتارش اندر جهان
همه تاجداران بفرمان او
بهشتیش خوان بگر ندانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت
سوی نامداران و سوی مهان
سوی سرو کشر نهادند روی
چرا سرو کشرش خوانی همی
که چون سرو کشر بگیتی که کشت
پرستش کرده شد از ایشان بهشت

بست اندرو دیو را زرد هشت

در افکنند ای صنم ابر بهشتی
چنان گردد جهان هزمان که در دشت
بهشت عدن را گلزار مانند
زمین برسان خون آلوده دیبا
بدان ماند که گوئی از می و مشک
بتی رخسار او همرنگت یاقوت
جهان طاوس گونه گشت گوئی
ز گل بوی گلاب آید بدانسان
دقیقی چار خصلت برگزیده است
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ
زمین را خلعت اردی بهشتی
پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی
درخت آراسته حور بهشتی
هوا برسان مشک اندوده مشتی
مثال دوست بر صحرا نبشتی
مئی بر گونه جابه کنشتی
بجای نرمی و جای درشتی
که بنداری گل اندر گل سرشتی
بگیتی از همه خوبی و زشتی
می چون زنگ و کیش زرد هشتی

زدو چیز گیرند مر مملکت را
یکی زرّ نام ملك بر نبشته
که را بویه وصلت ملك خیزد
زبانی سخنگوی و دستی گشاده
یکی بر نیانی یکی زعفرانی
دگر آهن آب داده یمانی
یکی جنبشی بایدش آسمانی
دلی همش کینه همش مهربانی

که ملک شکاریست کورا نگیرد عقاب پرنده نه شیر ژبانی
دو چیز است کورا بند اندر آرد یکی تیغ هندی دگر زرکافی
بشمشیر باید گرفتن مر اورا بدینار بستنش پای ارتوانی
که را تخت و شمشیر و دینار باشد و بالا و تن تهم و پشت کیانی

خرد باید آنجا وجود و شجاعت

فلك مملكت كى دهد را یگانی

ابو علی بلعمی (وفاتش ۳۶۳)

ابوعلی محمد پسر ابوالفضل محمد بن عبدالله بلعمی وزیر نصر بن احمد سامان و ممدوح رودکی است که ابتدا در سنه ۳۴۹ بوزارت امیر رشید عبدالملک بن نوح سامانی برگزیده شد و چون منصور بن نوح امارت یافت همچنان ابوعلی را بر کار وزارت بداشت و ابوعلی بامروى کتاب اخبار الرسل و الملوك را که از تألیفات محمد بن جریر طبریست بفارسی ترجمه کرد با این طریق که در بعضی مواقع ترتیب اصل را تغییر داده و آنچه بنظر خود وی از طبری فوت شده بود اضافه کرد و این ترجمه از نثرهای خوب و فصیح و از اقدم آثار منشور ایرانیان بعد از اسلام است

گفتار اندر خبر گرد آوردن منوچهر ارکان مملکت را

و بر ایشان خواندن خطبه

پس چون دیگر روز فرمود تا سپاه را همه بحضورت او بردند گروه گروه همرا گرد کردند و همه رعیت را که آنجا بودند همه خرد و بزرگ را بیاوردند و هر کسی را از مهتران سپاه و مهتران رعیت بجای خویش بنشانند تا اندر مرتبت کس تقصیر نیفتاد و خود بر تخت مملکت

بنشست و تاج بر سر نهاد و مؤبد همه مؤبدان را برابر خویش بر تخت
 بنشانند و آن موبد مهمتر همه علما و حکماء زمانه بود و چون دانست که
 هر کسی بجای خویش بنشستند بر تخت بر پای برخاست و ایشانرا فرمود
 که شما بجای خویش بنشینید من از بهر آن بر جای خاستم تا شما همه
 مرا ببینید و سخن من بشنوید پس ایشانرا خطبه کرد و پند داد و ابتدای
 خطبه خدای را سپاس داری کرد پس ایشانرا ایدون گفت ای مردمان
 این همه که شما بینید بدین چندین بسیاری چندین گونه خلق که اندرین
 جهانست همه را خالق است که آفریدگار ایشان است و نعمت بر ایشان
 ازوست اورا بر آفریدن باید پرستیدن و بر نعمت سپاس داری کردن
 و خویشان بقضای او سپردن و هر چه بود نیست چاره نیست و نباشد و هیچکس
 نیست که ضعیف تر از مخلوق است بدست خالق اگر این مخلوق چیزی
 بجوید نیابد و هیچکس نیست قوی تر از خالق بر مخلوق زیرا که خالق
 هرگاه که مخلوق را بجوید مخلوق بدست او اندرست پس از همه خالق
 قوی تر و خالق تر و قادر تر و از همه این مخلوق ضعیف تر که هر چه
 بجوید یافت تواند و چون او بجوید گریخت نتواند و اندیشه کردن
 اندر کار خالق و مخلوق روشنائی افزاید اندر دل و غفلت و نااندیشیدن
 ازین تاریکی افزاید در دل و جان پیشینگان رفتند و جهان بما باز داشتند
 و ما را چاره نیست از پس ایشان باید رفتن و ایشان ما را چنان اند چون
 بیخ درخت مردرخت را و ما ایشانرا چون شاخ درخت و شاخ درخت
 را چون بیخ برکنی شاخ او از پس بیخ چه مایه باید و پای دارد ما نیز
 پس ایشان بس نمائیم اندرین جهان و خدای عز و جل به بزرگی خویش
 این ملک ما را داد و ما اورا سپاس داریم و ازوی خواهیم ما را بر سپاس

داری نیرو دهد و بر راه راست بدارد و باز گشت بازوی است آگاه باشید که ملك را بر سپاه حق بود و رعیت را نیز بر ملك حق بود و سپاه را همچنین بر او حق بود اما حق ملك بر سپاه آنست که او را فرمان کنند و با دشمن حرب کنند و او را نصیحت کنند اندران حرب تا دشمن از او باز دارند و پادشاهی او را نگاهدارند و حق ایشان بر او آنست که ایشان را روزیها بدهد و بوقت بدیشان برساند و تاخیر نکند و ایشان مرمك را چنانند چون دم و پر مر مرغ را و مرغ بی پر دم بکار نیاید همچنین چون سپاه از ملك جدا شود ملك بکار نیاید و اما حق ملك خود گفته شد و حق ملك بر رعیت آنست که او را فرمان برند و جهان آبادان دارند و کشت زار کنند و درخت بنشانند و بنا کنند تا جهان آبادان بود و ایشانرا خراج بتوانند دادن و از وقت تأخیر نکنند و حق رعیت بر ملك آنست که برایشان داد کند و ستم نکند و خراج از ایشان به رفق و نرمی بستاند و برایشان دشخوار نکند و سخت نگیرد و ستمکاران را برایشان ننگمارد و ایشانرا کاری نفرماید که آن نتوانند کردن و اگر ایشان را بکار آبادانی جهان اندر کشت و رز بزر و درم حاجت آید ملك ایشان را از خواسته خویش یاری کند تا خراج او نشکند و قوه ایشان نشود و اگر سالی از آسمان باران نیاید که شهرها را برها بشود آن سال خراج از ایشان بیفکند و اگر دیگر سال نیز خراج نباید خواستن هم نخواهد تا ایشان بدان آبادانی کنند و آنکه نیز که خراج خواهد چندان خواهد که ایشان دادن توانند تباہ نشوند و بدانکه ملك ایدون باید که اندر سه خصلت بود یکی همچنان راست گوی بود که دروغ نگوید و دیگر با سخاوت بود که بخیلی نکند و سه دیگر که خشم نگیرد

زیرا که خلق خود زیر دست او اند و دست او بر ایشان درازست هر چه خواهد بکند برایشان و تواند کرد و نباید خشم را بخوشتن اندر ره دهد که خشم بر او تیزی افزاید و آن او را هیچ کار نیست که هر چه خواهد بی خشم همی تواند کرد و ایدون باید که هر چیزی که ملک را بود از نعمت و خواسته و فراخی مرعیت را همچنان بدهد ایشانرا بیندیشد و برایشان همچنان راست دارد مگر آن چیزی که ملک را باشد خاصه که مرعیت را آن بکار نیاید چون اسبان و اسلحه و آلت سلیح حرب و جواهرها که آن جز ملوک را بکار نیاید اما آن چیزی که ندارد که خلق را از آن باز دارد چنانکه گوید فلان طعام نخورند تا من خورم یا فلان شراب نخورند یا فلان اسپرغم نتوشند یا فلان جامه نپوشند تا این خاصه مرا بود و ایدون باید که ملک همیشه عفو کند و عقوبت کم کند جائی که عفو باید کردن عفو کند و چون عقوبت باید کردن بسیار جای نیز عفو کند تا عفو بیش بود از عقوبت که اگر خطا کند بعفو به که اگر جائی عفو باید کردن بغلط عقوبت کند آن دست گذشته و نیز اندر نتوان یافت و ایدون که اگر کسی از رعیت پیش ملک از کار دار تظلم کند که بروی ستم کرد ملک باید کار دار را محابا نکند و بسوی او میل نکند و آن عامل را با آن مظلّم حاضر آرد اگر ستم کرده است این عامل ملک آن ستم از او بردارد و اگر چیزی ستم شده باشد بقهر بفرماید که باز دهد اگر آن کار دار ندهد ملک از آن خویش باز دهد و آن عامل را ادب کند تا دیگر بار آنچنان نکند و هم بدان جای باز بفرستد تا هرتباهی که کرده است او خود نیکو کند و هر ستمی که کرده است داد آن بدهد و اگر کسی را کسی بستم بکشد ملک باید

که آن کشنده را بهیچ حال عفو نکند و داد آن اولیاء کشته بدهد و دیت ازو بستاند مگر اولیا او را عفو کنند اینست رسم عدل و داد و شمارا برمن اینهمه واجبست از فرمانبرداری کردن و حرب دشمنان کردن و این دشمن ترك اندرین مملکت ما طمع کردند و از حد خویش بحد ما اندر آمدند باوی حرب کنید و مرا و خود را از ایشان برهانید و بهر شما اندرین بیش است که بهر من و فرمودیم که شمارا سلاح تمام بدهند سلاح برمن و حرب بر شما و تدبیر و رای من باشما موافق است هر تدبیری که بکنید من آن بکنم و هر رای که من بینم شما آن بکنید و فرمانبرداری نمائید و دل یکی دارید تا هر سعی که برید منجیح آید و هر کوشش که کنید سودمند بود و من یکی انباز شما ام اندر تدبیر و رای و مرا ازین ملك چیزی نیست جز نام و فرمان برداری اگر فراخی بود یا آبادانی جهان بود یا نعمت بسیار بود یا نرخ ارزان بود شمارا بهره بیش است اندر او که مارا و من از شما بفرامانبرداری بس کردم و هر که مرا فرمان کند او را پاداش نیکو دهم و هر که مرا خبر آرد از کسی که او فرمانبردار نیست از آن کس که خبر دهد پذیرم و عقوبت نکنم تا او را نیازمایم و چون یقین شود که فرمانبردار نیست و مرا مخالف است آنکه بجای مخالفان دارمش و بدانید که اندر مصیبتها هیچ چیزی به از صبر نیست و به یقین بدانید که هر چه بود نیست باشد و هر که او بدین جهان اندر بحرب دشمن کشته شود خدای ازو خشنود بود خود را بخدای سپارید تا کار دو جهانی شما راست آید و قضا او هر آینه بود نیست اگر پسندید و اگر نه چه کنید و کجا گریزید آنکه بود نیست و این جهان سفرست و مردمان بارها بسته و بسفر اندر همی روند و

هر چه بایشان است جمله عاریت است و این جمله عاریت ایدر بیاید ماندن و بران سرای چیزی نبرید مگر شکر نعمت و تسلیم کردن قضا و کار نیک کردن و چه حیلست است جز تسلیم کردن و خویشتن سپردن بر آنکس که از وی گریختن توانی و باوی بر نیائی و جز او کس نداری و هر گاه نیت شما با خدای عزوجل درست بود و بدانید که نصرت خدای دهد و جز او ندهد خدای شما را نصرت دهد بر دشمن و بدانید که پادشاهی نتوان کردن مگر براه راست و بفرمان برداری سپاه و رعیت او را فرمانبردار بوند داد گسترده بود و دشمن شکسته و کرانهای مملکت از دشمن نگاهداشته و این بدست شماست داروی این کار اگر فرمان برید و حرب دشمن سازید شما را بر من راه راست داشتن و داد دادن است و نیروی شما و آن ما از خدای عزوجل شما را که رعیت اید و سپاه این گفتیم و شما که کار دارانید برین رعیت داد کنید و ستم نکنید که این رعیت خورش و طعام و شراب منست و شما هر گاه که داد کنید این رعیت این جهاز آبادان دارند و خراج من زود تر بر آید و روزیهای شما بشما زود تر رسد و هر گاه که بیداد کنید و ستم کنید رعیت دست از آبادانی بردارند و جهان ویران شود و خراج من تأخیر شود این رعیت بداد نیکو بدارید و هر آنجا که اندر جهان آبادانی باید کردن از آن چیزها که نفقه از بیت المال بود زود بدهید و آبادانی کنید پیش از آنکه افزوده شود و آنچه خرد است بزرگ گردد و آنچه اندکست بسیار شود و هر آن چیزی که نفقه آن رعیت است از ایشان بخواهید و آن آبادانی بکنید و اگر ندارد از بیت المال من ایشان را وام دهید تا آن آبادانی کرده شود پس وقت غله آن وام از غلههای ایشان باز ستانید و اگر آن یک سال نتوانند

باز دادن بدو سال و سه سال از ایشان باز ستانید هر سال چهار یکی یا سه یکی یا نیمی چنانکه برایشان بدی نیاید و حال ایشان تباہ نشود اینست راه که من دارم و این است فرمان که من شمارا فرمودم

نقل از يك تفسير قرآن که بزعم بعضی مستشرقین در حدود قرن چهارم هجری تألیف یافته است

(از صفحه ۲۹ کتاب فهرست نسخ خطی فارسی کتابخانه دارالفنون
کمبریج تألیف برون ۱۸۹۶)

« و آمده است که موسی چون بنی اسرائیل را از مصر بیرون آورد ماه تاریك شد . گفت مر اسرائیلیان را کی این تاریکی ماه چیست علمای اسرائیلیان گفتند که چون یوسف را وفات نزدیک آمد عهد بست بر ما او بخدای سوگند داد که از مصر بیرون نروید تا استخوانهای او را بر خود نبریم گفت مریشانرا موسی کیست از شما که بداند که گور یوسف کجاست گفتند که هیچ کس نداند از ما مگر زالی موسی کس فرستاد و آن زال را بخواند و گفت مرا بگوی که گور یوسف کجاست زال گفت بخدای که نگوییم تا آنج من خواهم ندهی و حکم مرا نپذیری گفت مرورا که چه خواهی و حکم تو چیست گفت حکم من آنست که با تو در بهشت باشم گران آمد این حکم بر موسی که بهشت بدست او نبود گفتند موسی را آن حکم که او میکند بده موسی گفت روا باشد پس بذیشان نمود آن زال گور یوسف صلوات الله علیه . »

عنصری بلخی (وفاتش ۴۳۱)

ابوالقاسم حسن بن احمد متخلص بعنصری از اهل بلخ بود و بروزگار

دوات محمود غزنوی شهرت یافت و پیشرو شعراء محمودی گردید و حشمت و نعمت و دولتی که بفراخور مقام خود در آن عهد یافته بود ضرب المثل شعر است

قصائد عنصری از غرر اشعار پارسی است و جزالتی تمام دارد و نظیر آنها در پختگی فکر و لفظ و اشتغال بر معانی بلند کمتر توان یافت و رباعیات او هم نزد ادبای بخی و حسن بلاغت معروف و (ترانه بعنصری بردن) در اشعار مثل شده و او را چندین مثنوی بوده است که اکنون از آنها همه جز ایاتی پراکنده بجای نیست

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود

تا ز صنعش هر درختی لعبت دیگر شود
روی بند هر زمینی حله چینی شود

گوشوار هر درختی رشته گوهر شود
چون حجابی لعبتان خورشید را بینی ز ناز

که برون آید ز میخ و که بمیخ اندر شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند

باز مینا چشم و دیا روی و مشکین بر شود

عجب مدار که نامرد مردی آموزد	از آن خجسته رسوم و از آن خجسته سیر
بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه	که چند روز بماند نهاده با عنبر
ز عمر نشمر د آن روز کاندرا و نکند	بزرگ فتحی یا نشکند یی لشکر
دلی که رامش جوید نیابد آن دانش	سری که بالش جوید نیابد او افسر
ز زود خفتن و از دیر خاستن هر گز	نه ملک یابد مرد و نه برملوک ظفر

سنگ بی نمج و آب بی زایش
بی وفا است دوخته بدو نخ
حرکاتش هم ره هنر است
نکند میل بی هنر بهنر
لاله از خون دیده آغشته
از غم تو بدل گریغش نیست
زان مثل کار من بگشت و بنافت
هر کرا رهبری کسلاغ کند

همچو نادان بود آرایش
بی وفا است هیمة دوزخ
برم از جان من عزیزتر است
که بیوسد ز زهر طعم شکر
متحیر بمانده سر گشته
هر چه دارد ز تو دریغش نیست
که کسی شال جست و دیبا یافت
یگمان دل بدخمه داغ کند

درشتی دل شاه و نومی دلش
اگر بر سر مرد زد در نبرد
سخندان چو رای ردان آورد
کسی کردتوان ز زهر انگبین
چو شب رفت و بردشت پستی گرفت
یک ماه بالا گرفت آن نهال
تو شیر و شیران بکردار غم
بدل گفت اگر جنگجوئی کنم
بسگیرد مرا دوده و میهنم

ندانی هویدا کند حاصلش
سرو قامتش بر زمین پست کرد
سخن بر زبان ددان آورد
نسازد ز ریکاشه کس پوستین
هو چون مغ آتش پستی گرفت
فزون ز آنکه دیگر درختان بسال
برو تا رهانی دلم را ز گرم
به پیکار او سرخ روئی کنم
که با سر نینند خسته تهم

فرخی سیستانی (وفاتش ۴۲۹)

ابوالحسن فرخی ابتدا مداح ابوالمظفر چغانی بود و چون محمود
غزنوی بر خراسان دست یافت فرخی نزد او رفت و بندیمی خاص

رسید و نیز نزد پسران او محمد و مسعود قربت و منزلت داشت و اشعار وی
بزیبائی و ملاحات ممتاز و سرآمد تغزلات فصیح پارسی است

هنگام خزان است و خزان را بدر اندر
نو نو ز بت زرین هر جای بهاری است
بنموده همه راز دل خویش جهان را
چون ساده دلان هر چه باغ اندر ناری است
بر دست خا بسته نهد پای بهر گام
هر کس که تماشا گاه اوزیر چناری است
رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد
غم را مگر اندر دل او راه گذاری است
هر برگگی از او گونه رخسار نندی است
هر شاخی از او گونه انگشت نزاری است
نرگس ملکی گشت همانا که مر او را
در باغ ز هر شاخ دگر گونه نثاری است
آن آمدن ابر گسسته نگر امروز
گوئی ز کلنگان پراکنده قطاری است

بزرگ نامی جوید همی و نام بزرگ
نهاده نیست بکوی و فکنده در معبر
بفضل و خوی پسندیده جست باید نام
دگر بدادن نان و بپدل کردن زر

بر گرفت از روی دریا ابر فروردین سفر
زاسمان بر بوستان بارید مروارید تو
که ز روی آسمان اندر کشد پیروزه لوح
که بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
هر زمانی بوستان را خلعتی پوشد جدا
هر زمانی آسمان را پرده ای سازد دگر
در بیابان بیش از آن حله است کاندر چینستان
در گاستان بیش از آن دیبا است کاندر شوستر
هر کجا باغی است بر شد بانگ مرغان از درخت
هر کجا کوهی است بر شد بانگ کبکان از کمر
سوسن سیمین وقایه بر گرفت از پیمش روی
نر گس مشکین عصابه بر گرفت از گرد سر
بر توان چیدن زدست سوسن آزاد سیم
بر توان چیدن ز روی شنبلیله زرد زیر
ارغوان از چشم بدترسد همی زان هر زمان
سرخ بیجاده چو تعویذ اندر آویزد زبر

شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است
نه بیدار و بدینار و بسود و بزبان
هر بزرگی که بفضل و بهز گشت بزرگ
نشود خرد بید گفتن بهمان و فلان

گرچه بسیار بماند بنیام اندر تیغ
 نشود کند و نگردد هز تیغ نهان
 ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میخ
 نشود تیره و افروخته باشد بمیان
 شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود
 نبرد بند و قلابه شرف شیر ژبان

با کاروان حلّه بر فتم ز سیستان	با حلّه تنیده ز دل بافته زجان
باحلّه‌ای بریشم ترکیب اوسخن	باحلّه‌ای نگار گرتش او زبان
هر تار او برنج بر آورده از ضمیر	هر بود او بجهد جدا کرده از روان
از هر صنایعیکه بخواهی براو اثر	وز هر بدایعیکه بجوئی براو نشان
نه حلّه‌ای کز آب رسد مرو را گزند	نه حلّه‌ای که آتش دارد در او زیان
نه رنگت او تباہ کند تربت زمین	نه نقش او فرو سترد گردش زمان

عسجدی مروزی (وفاتش ۴۲۲)

ابو نظر عبدالعزیز بن منصور معروف بعسجدی از اهل مرو و
 از مشاهیر شعراء عهد محمودی بشمار است و گذشتگان باستانی وی
 گواهی داده و ناهش را در ذکر سخن سرایان عصر غزنوی باعنصری
 مقرون کرده‌اند ولی بیشتر اشعارش از میان رفته و جز مقداری متفرق
 در تذکره‌ها و سفینه‌های اشعار و کتب لغت باقی نمانده است

اگر چه دیده افعی بخاصیت بجهد

بدانگهی که زمرد بدو بریے بفراز

من این ندیدم و دیدم که خواجه دست بداشت —

برابر دل من بترکید چشم نیاز

چرا نه مردم عاقل چنان بود که بعمر

چو در دسر کندش مردمان دژم گردند

چنان چه باید بودن که گرسرش بیری

بسر بریدن او دوستان خرم گردند

منوچهری دامغانی (وفاتش ۴۳۲)

ابوالنجم احمد منوچهری از اهل دامغان و در آغاز شاعری مدّاح

منوچهر بن قابوس بود و بدینجهت منوچهری تخلص کرد و چون

مسعود غزنوی بر ولایت عراق دست یافت (۴۲۰-۴۲۱) منوچهری بخواهدش

مسعود نزد وی رفت و بمدح او پرداخت و چون مسعود عزیمت غزنین

کرد منوچهری در ری بماند و آنگاه که مسعود بقصد ولایت آمل و

ساری بر طبرستان تاخت (۴۲۶) منوچهری عزیمت خدمت وی نمود و

در حضرت مسعودی قربت و منزلت حاصل کرد.

قصائد و مستطعات منوچهری از جهت وصف احوال و مناظر طبیعی

ممتاز است و او در شاعری سبکی خاص دارد که پسندیده استادان این

فن می باشد :

بر لشگر زمستان نوروز نامدار

کرد است رای تاختن و قصد کار زار

و اینك پیامده است پنجاه روز پیش

چشن سده طلایه نو روز نامدار

آری هر آنکهی که سپاهی شود بحرب
 ز اوّل بچند روز بیاید طلایه دار
 این باغ و راغ ملکت نو روز ماه بود
 وین کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار
 جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن
 باغش پر از بنفشه و راغش پر از بهار
 نوروز از این وطن سفری کرد چون ملک
 آری سفر کنند ملوک بزرگوار
 چون دید ماهیان زمستان که در سفر
 نو روز مه بماند قریب مهی چهار
 اندر دوید و مملکت او بغارتید
 بالشگری گران و سپاهی گرافه کار
 در باغها نشاند گروه از پس گروه
 در راغها کشید قطار از پس قطار
 زین خواجگان پنبه قبای سفید بند
 زین زنگیان سرخ دهان سیاه قار
 باد شمال چون زمستان چنان بدید
 اندر تک ایستاد چو جاسوس بی قرار
 نوروز را بگفت که در خانمان ملک
 از فر و زینت تو که پیرار بود و بار
 بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید
 هم گنج شایگان و هم در شاهوار

معشوقگان را گل و گلزار و یاسمن
از دست یاره بر بود از گوش گوشوار
خیا گرات فاخته و عندهای را
بشکست نای در کف و طنبور در کنار
نوروز ماه گفت بجان و سر امیر
تا چند گه بر آرم از ماه دی دمار
گرد آورم سپاهی دیبای سبز پوش
زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار
قوس قزح کمان کنم از شاخ بید تیر
از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار
از ابر پیل سازم و از باد پیلان
وز بانگ رعد آینه پیل بی شمار
نوروز پیش از آنکه سرا پرده زد بدر
با لغبتان باغ و عروسان مرغزار
این جشن فرخ سده را چون طلائگان
از پیش خویشتن بفرستاد کامکار
گفتا برو بنزد زمستان بتاختن
صحرا همی نورد و بیابان همی گذار
چون اندر او رسی شب تیره و سیاه
زین آتشی بلند بر افروز روز وار

شبى گیسو فرو هشته بدامن پلا سین معجرو قیرینه گرز ن

بزیاید کودکی باغاری آن زن
 از آن فرزند زادن شد سترون
 چو بیژن در میان چاه او من
 دو چشم من بدو چون چشم بیژن
 کشنده نی و سرکش نی و توسن
 چو دو مار سیه بر شاخ چندن
 سمش چون زاهن و پولادهاون
 چو انگشتان مرد ارغنون زن
 چو خون آلوده دزدی سرزمکن
 که هر ساعت فرون گرددش روغن
 هبوش خارۀ درّ و باره افکن
 که گیتی کرد همچون خژادکن
 بخار آب خیزد ماه بهمن
 یکی میغ از ستیغ کوه قارن
 که کردی گیتی تاریک روشن
 شب بیرون کشد رخشندۀ آهن
 که موی مردمان کردی چوسوزن
 بگوش اندر دمیدی یک دمیدن
 که کوه اندر فتادی زو بگردن
 بلرزانند زرنج پشگان تن
 چنان چون برگ گل بارد زگلشن
 جرّاد منتشر بر بام و بر زن

بکردار زن زنگی که هرشب
 کمون شویش بمردو گشت فرتوت
 شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک
 نژیا چون منیژه بر سر چاه
 مرا در زیر ران اندر کمیتی
 عنان برگردن سرخش فکنده
 دمش چون تافته بند بریشم
 همیراندم فرس را من بتقریب
 سرازالبرز برزد قرص خورشید
 بکردار چراغ نیم مرده
 بر آمد بادی از اقصای بابل
 زروی بادیه برخاست گردی
 چنان کز روی دریا بامدادان
 برآمدزاغ رنگ و ماغ پیکر
 بجستی هرزمان زان میغ برقی
 چنان آهنگری کز کورۀ تنگ
 خروشی بر کشیدی تند تندر
 تو گفتمی نای روئین هرزمانی
 بلرزیدی زمین از زلزله سخت
 تو گوئی هرزمانی زنده پیل
 فرو بارید بارانی ز گردون
 و یا اندر تموزی مه پیارد

در از آهنگ و بیچان و زمین کن	ز صحرای سیاه بر خاست هر سو
بتک خیزند ثعبانان ریمین	چو هنگام عزایم زی معزم
ز روی آسمان ابر معکن	نماز شامگاهی گشت صافی
بسان زعفران آلوده مجین	پدید آمد هلال از جانب کوه
ز زر مغربی دست آور نجن	چنان چون دوسرازم باز کرده
ز شعر زرد نیمی زه بدامن	و یا پیراهن نیلی که دارد

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
 جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
 هر زمان روح تو ایختی از بدن کمتر کنند
 گوئی اندر روح تو منضم همی گرد بدتن
 گر نشی کوکب چرا پیدا نگردی جز شب
 و رومی عاشق چرا گرئی همی بر خویشتن
 کو کبی آری ولیکن آسمان تست موم
 عاشقی آری ولیکن هست معشوقه لکن
 پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی
 پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
 چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
 چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
 تاهمی خندی همی گرئی و این بس نادر است
 هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن
 بشکفی بی نو بهار و بزمی بی مهرگان
 بگرئی بی دیدگان و باز خندی بی دهن

تو مرا مانسی بعینه من ترا مانم درست
دشمن خویشیم هردو دوستدار انجمن
خویشان سوزیم هردو بر مراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز
هر دو سوزانیم و هر دو فردو هر دو ممتحن
آنچه من بردل نهادم بر سرت بینم همی
آنچه تو بر سر نهادی در دام دارد وطن
راز دار من توئی همواره یار من توئی
غمگسار من توئی من آن تو تو آن من
روی تو چون شبیلید نو شکفته بامداد
روی من چون شبیلید پژمریده در چمن
رسم ناخفتن بروز است و من از بهر ترا
بی و سن باشم همه شب روز باشم با و سن
تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر
هر شبی تاروز دیوان ابوالقاسم حسن

مسمط

کرده گاو پر ز باد قمری سنجاب پوش
کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش
بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش
در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش
سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش
وزمه اردیبهشت دهر بهشت برین

سرو سماغی کشید بر دو لب جویبار
 چون دورده چتر سبز در دوصف کارزار
 مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار
 چون سپر خیز زان بر سر مرد سوار
 گشت نگارین تذرو پنهان در کشت زار
 همچو عروسی غریق در بن دریای چین
 گوئی بط سپید جامه بصابون زده است
 کبک دری ساق پای در قدح خون زده است
 بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده است
 لشکر چین در بهار بر که و هامون زده است
 لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است
 خیمه او سبز گون خرگه او آتشین
 فردوسی ﴿ وفاتش ۴۱۱ یا ۴۱۶ ﴾

ابوالقاسم حسن بن اسحق فردوسی در ده باژ از قرای طابران
 طوس مابین ۳۲۳ و ۳۲۹ ولادت یافت و گویا در حدود سنه ۳۷۰ بنظم
 شاهنامه پرداخت و دوره کامل آنرا در سنه ۴۰۰ بنام محمود غزنوی
 بانجام رسانید و بعلمت ایران دوستی و تشییع خدمت وی نزد محمود
 مقبول نیفتاد و فردوسی از بیم سطوت وی در مازندران و خراسان
 متواری گردید و اواخر عمر را با نومیدی و ناتوانی در حالتیکه دستش
 تهی و گوشش سنگین شده و پایش سستی گرفته بود بسر میبرد
 شاهنامه که مشتمل است بر داستان های پهلوانان و آئین شهریاران
 بزرگ ایران تاهنگام حمله عرب از مفاخر تاریخی و آثار جاویدان زبان

فارسی میباشد و از جهت فصاحت و بلاغت و آنچه شرط حسن بیان و کمال معنی است نظیرش نتوان یافت

بنام خداوند جان و خرد	کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای	خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر	فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است	نگارنده بر شده گوهر است
به بینندگان آفریننده را	نه بینی مرئجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه	که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد	نیابد بدو راه جان و خرد
خرد را و جانرا همی سنجد او	در اندیشه سخته کی گنجد او
ستودن نداند کس او را چو هست	میان بندگی را بایدت بست
خردگر سخن برگزیند همی	همان برگزیند که بیند همی
بدین آلت ورأی و جان و روان	ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی	ز گفتار بیکار يك سو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه	بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود	ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست	بهستیش اندیشه را راه نیست

اگر بر درخت برومند جای	یابم که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند	همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مدر پایگه ساختن	بر شاخ آن سرو سایه فکن
کزین نامه نامور شهریار	بگیتی بمانم یکی یادگار

یکی نامه بود از گه باستان
پراکنده در دست هر مؤبدی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد
پژوهنده روزگار نخست
ز هر کشوری مؤبدی سالخورد
پرسیدشان از نژاد کیان
که گیتی باغاز چون داشتند
چگونه سر آمد به نیک اختری
بگفتند پیشش یکایک مهان
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن
چنین یادگاری شد اندر جهان



چو از دفتر این داستانها بسی
جهان دل نهاده بدین داستان
جوانی بیامد گشاده زبان
بنظم آرم این نامه را گفت من
بر او تاختن کرد ناگاه مرگ
یکایک ازو بخت برگشته شد
ز گشتاسب وارجاسب بیتی هزار
برفت او و این نامه ناگفته ماند

فراوان بدو اندرون داستان
ازو بهره ای برده هر بخردی
دلیر و بزرگ و خردمند و راد
گذشته سخنها همه باز جست
بیاورد و این نامه را گرد کرد
وزان نامداران فرخ گوان
که ایدون بما خوار بگذاشتند
برایشان همه روز کند آوری
سخنهای شاهان و گشت جهان
یکی نامور نامه افکند بن
بر او آفرین از کهان و مهان

همی خواند خواننده بر هر کسی
همان بخردان و همان راستان
سخنگوی و خوش طبع و روشن روان
ازو شادمان شد دل انجمن
نهادش بسر بر یکی تیره ترك
بدست یکی بنده برگشته شد
بگفت و سر آمد بر اوروزگار
چنان بخت بیدار او خفته ماند

سوی تخت شاه جهان کرد روی

دل روشن من چو برگشت ازوی

ز دفتر بگفتار خویش آورم
 بترسیدم از گردش روزگار
 باید سپردن بدیگر کسی
 همان رنج را کس خریدار نیست
 بجویندگان برجهان تنگ بود
 سخن را نهفته همی داشتم
 بگفتار این مر مرا یار بود
 توگفتی که بامن بیک پوست بود
 به نیکی خرامد مگر پای تو
 به پیش تو آرم مگر بغنوی
 سخن گفتن پهلوانیت هست
 بدین جوی نزد مهان آبروی
 برافروخت این جان تاریک من

که این نامه رادست پیش آورم
 پرسیدم از هرکسی بی شمار
 مگر خود درنگم نباشد بسی
 و دیگر که گنجم وفادار نیست
 زمانه سرای پر از جنگ بود
 بر اینگونه یکچند بگذاشتم
 ندیدم کسی کش سزاوار بود
 بشهرم یکی مهربان دوست بود
 بمن گفت خوب آمد این رای تو
 نوشته من این نامه پهلوی
 گشاده زبان و جوانیت هست
 شو این نامه خسروی بازگوی
 چو آورد این نامه نزدیک من

یکی مهتری بود گردن فراز
 خردمند و بیدار و روشن روان
 سخن گفتن خوب و آوای نرم
 که جانت سخن بر گراید همی
 بکوشم نیازت نیارم بکس
 که از باد ناید بمن بر نهیب
 ازان نیکدل نامور ارجمند
 کریمی بدو یافته زیب و فر

بدین نامه چون دست کردم دراز
 جوان بود و از گوهر پهلوان
 خداوند رای و خداوند شرم
 مرا گفت کز من چه آید همی
 بجیزی که باشد مرا دسترس
 همیداشتم چون یکی تازه سبب
 بکیوان رسیدم ز خاک نژند
 بچشمش همان خاک و هم سیم و زر

جوانمرد بود و وفا دار بود
چو از باد سرو سهی از چمن
دریغ آن کئی برزو بالای شاه
روان لوز لرزان بکردار بید
کجا بر تن شاء شد بد سگال
ز کثری روان سوی داد آورم
اگر گفته آید بشاهان سپار
روانم بدین شاد و پدرام شد
دام گشت از پند او راد و شاد

* * *

بنام شهنشاه گردن فراز
چنو شهر یاری نیاید پدید
نهاد از بر تاج خورشید بخت
زمین شد بکردار تابنده عاج
کزو در جهان روشنائی فزود
جهان دار پیروز و بیدار بخت
پدید آمد از فرّ او کان زر
بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
کنون نو شود روزگار کهن
بخفتم شبی دل پر از آفرین
بخفته گشاده دل و بسته لب
که رخشنده شمعی بر آمد ز آب

سراسر جهان پیش او خوار بود
چنان نامور کم شد از انجمن
دریغ آن کمر بندو آن کردگاه
گرفتار دل زو شده نا امید
ستم باد بر جان آن ماه و سال
یکی پند آن شاه یاد آورم
مرا گفت کاین نامه شهر یار
دل من بگفتار او رام شد
چو جان رهی پند او کرد یاد

بدین نامه من دست کردم دراز
جهان آفرین تا جهان آفرید
خداوند تاج و خداوند تخت
چو خورشید بر گاه بنمود تاج
چه گوئی که خورشید تابان که بود
ابو القاسم آن شاه فیروزه تخت
ز خاور بیا راست تا باختر
مرا اختر خفته بیدار گشت
چو دانستم آمد زمان سخن
بر اندیشه شهر یار زمین
دل من چون نور اندران تیره شب
چنان دید روشن روانم بخواب

همه روی گیتی شب لاجورد
 در و دشت برسان دیبا شدی
 نشسته براو شهریاری چوماه
 رده بر کشیده سپاه از دومیل
 یکی پاك دستور پیمیش پپای
 مرا خیره گشتی سر از فر شاه
 چو آن چهره خسروی دیدمی
 که این چرخ و ماه است یاتاج و گاه
 یکی گفت این شاه روم است و هند
 بایران و توران ورا بنده اند
 بیاراست روی زمین را بداد
 جهاندار محمود شاه بزرگ
 ز کشمیر تا پیش دریای چین
 چو کودك اب از شیر مادر بشست
 تو نیز آفرین کن که گوینده ای
 نه پیچد کسی سر ز فرمان اوی
 چو بیدار گشتم بجستم ز جای
 بر آن شهریار آفرین خوانده ام
 بدل گفتم این خواب را پاسخست

از آن شمع گشتی چویاقوت زرد
 یکی تخت پیروزه پیدا شدی
 یکی تاج بر سر بجای کلاه
 بدست چپش هفتصد ژنده پیل
 بداد و بدین شاه را رهنمای
 وزان ژنده پیلان و چندین سپاه
 از آن نامداران پرسید می
 ستاره است پیش اندرش یا سپاه
 ز قنوج تا پیش دریای سند
 برای و بفرمان او زنده اند
 پردخت از آن تاج بر سر نهاد
 بآشخور آرد همی میش و گرگ
 برو شهریاران کنند آفرین
 بگهواره محمود گوید نخست
 بدو نام جاوید جوینده ای
 نیارد گذشتن زیمان اوی
 چه مایه شب تیره بودم پپای
 نبودم درم جان بر افشاندن ام
 که آوازه اش در جهان فرخست

که در مردمی کس ندارد هال
 زید شاد در سایه شاه عصر

نخستین برادرش کهتر بسال
 ز گیتی پرستنده فر نصر

پی تخت او تاج پروین بود
بدو شادمان مهتران سر بسر
که در جنگ بر شیر دارد فسوس
همه آفرین جوید از دهر بهر
سرشاه خواهد که ماند بجای
همیشه بماناد و جاوید و شاد

کسی کش پدر ناصرالدین بود
خداوند مردی و داد و هنر
بویژه دلاور سپهدار طوس
بخشد درم هر چه یابد ز دهر
بیزدان بود خلق را رهنمای
جهان بیسرو تاج خسرو مباد

داستان رزم ییژن با گرازان

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
بسیج گذر کرد بر پیش گاه
میان کرده باریک و دل کرده تنگ
سپرده هوا را بزنگار گرد
یکی فرش افکنده چون پَرزاغ
تو گفستی بقیر اندر اندود چهر
چو مار سیه باز کرده دهن
چو زنگی برانداخت زانگشت گر
کجا موج خیزد ز دریای قار
شده سست خورشید را دست و پای
تو گفستی شدستی بخواب اندرون
جرس بر گرفته نگهبان پاس
زمانه زبان بسته از نیک و بد
دل تنگ شد زان درنگ دراز
یکی مهربان بودم اندر سرای

شبی چون شبه روی شسته بقیر
دگر گونه آرایشی کرد ماه
شده تیره اندر سرای درنگ
ز تاجش سه بهره شد لاجورد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر
نمودم زهر سو به چشم اهرمن
هر آنکه که بر زد یکی بادی سرد
چنان گشت باغ و لب جویبار
فروماند گردون گردان بجای
زمین زیر آن چادر قیر گون
جهان رادل از خویشتن بر هراس
نه آوای مرغ و نه هرای دد
بند ایچ پیدا نشیب و فراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای

در آمد بت مهربانم بیاباغ
شب تیره خوابت نیاید همی
بیاور یکی شمع چون آفتاب
بچنگ آرنجنگ و می آغاز کن
بیاور درخشنده شمع و چراغ
ز دوده یکی جام شاهنشاهی
تو گفستی که هاروت نیرنگ ساخت
شب تیره همچون که روز کرد

خروشیدم و خواستم زو چراغ
مرا گفست شمعت چه باید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
بنه پیشم و بزم را ساز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ
می آورد و نارو ترنج و بهی
گاهی می گسارید و گه چند ساخت
دلم بر همه کار پیروز کرد

گله فردوسی از آسمان و نیایش خدای

چه داری به پیری مرا مستمند
به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی پر نیان گردد از رنج خار
همان تیره گشت آن فروزان چراغ
همی لشگر از شاه بیند گناه
همی ریخت باید برنج تو خون
پر از رنجم از رأی تاریک تو
چو پرورده بودی نیارزدنی
خروشان بسر برپا کنده خاک
بمن باز داد از گناهش دوهر
که ای مرد گوینده بیگزند
چنین ناله از دانشی کی سزد
روان را بدانش همی پروری

الا ای بر آورده چرخ بلند
چو بودم جوان بر ترم داشتی
همی زرد گردد گل کامکار
دوتائی شد آن سرو نازان بیاباغ
پر از برف شد کوهسار سیاه
بگردار ما در بدی تا کنون
وفا و خرد نیست نزدیک تو
مرا کاش هر گز نپروردنی
بنالم ز تو پیش یزدان پاک
ز پیری مرا تنگدل دید دهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند
چرا بینی از من همی نیک و بد
تو از من بهر باره ای برتری

خور و خواب و رای نشستن تراست	به نیک و به بد راه جستن تراست
بدین هر چه گفتمی مرا راه نیست	خور و ماه از این دانش آگاه نیست
از آن خواه راهت که این آفرید	شب و روز و آئین و دین آفرید
و گوید بپاش آنچه خواهد بده است	کسی کو جز این داند آن بپهدا است
یکی آنکه هستیش را راز نیست	بکاریش فرجام و آغاز نیست
من از آفرینش یکی بنده ام	پرستنده آفریننده ام
نگردم همی جز بفرمان اوی	نتابم همی سر ز پیمان اوی

بیان خردمندی اردشیر و چگونگی کارهای او

کنون از خردمندی اردشیر	سخن بشنو و یک یک یاد گیر
بکوشید و آئین نیکو نهاد	بگسترده بر هر سوئی مهر و داد
بدرگاه چون گشت لشکر فزون	فرستاد بر هر سوئی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر	نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ	بگوز و کمان و به تیر خدنگ
چو کودک ز کوشش نیرو شدی	بهر جستن در بی آهو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی	بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عرض نام و دیوان اوی	بیاراستی کاخ و ایوان اوی
چو جنگ آمدی نورسیده جوان	برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی مؤبدیرا ز کار آگاهان	که بودی خریدار کار جهان
ابا هر هزاری یکی ناعجوی	برفتی نگهداشتی کام اوی
هر آنکس که در جنگ سست آمدی	بآورد نا تندرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بر آن	هم از بدهنرم ز جنگ آوران

جهاندار چون ناه برخواندی
 هنر مند را خلعت آراستی
 چو کردی نگاه اندران بی هنر
 چنین تا سپاهش بدانجا رسید
 از ایشان کسی کو بدی رایزن
 بگشتی منادی گری در سپاه
 هر آنکس که خشنودی شاه جست
 بیابد ز من خلعت شهریار
 بلشگر بیاراست گیتی همه
 بدیوانش کار آگهان داشتی
 بلاغت نگهداشتندی و خط
 چو برداشتی آن سخن رهنمون
 کسیرا که کتر بدی خط و ویر
 سوی کار داران شدندی بکار
 ستانیده بد شهریار اردشیر
 نویسنده گفتی که گنج آکند
 بدو باشد آباد شهر و سپاه
 دیران که پیوند جان مند
 چو رفتی سوی کشوری کاردار
 نباید که مردم فروشی بگنج
 همه راستی جوی و فرزنانگی
 زیوند و خویشان مبر هیچکس

فرستاده را پیش بنشاندی
 ز گنج آنچه بر مایه ترخواستی
 بستی میان جنگ را بیشتر
 که پهنای ایشان ستاره ندید
 برافراختی سرش را زانجمن
 که ای نامداران و گردان شاه
 زمین را بخون دایران بشت
 بود در جهان نام او یاد گار
 شبان گشت و پر خاشجویان رمه
 به بی دانشان کار نگذاشتی
 کسی کو بدی چیره بر يك نقط
 شهنشاه کردیش روزی فزون
 نرفتی بدر گاه شاه اردشیر
 قلمزن بماندی بر شهریار
 چو دیدی بدرگاه مردی دیر
 هم از رای او رنج پرا کند
 همان زیر دستان فریاد خواه
 همه پادشا بر نهان مند
 بدوشاه گفتی درم خواردار
 که بر کس نماند سرای سپنج
 ز تو دور باد آزو دیوانگی
 سیاه آنکه من دامت یار بس

درم بخش هر ماه درویش را
 اگر کشور آباد داری بداد
 و گر هیچ درویش خسبد به بیم
 هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه
 شدندى برش استواران اوی
 که داد است از ایشان دگر از سه چیز
 دگر آنکه در شهر دانا که اند
 دگر کیست کو از در پادشاست
 شه نشاه گوید که از گنج من
 مگر مرد با دانش و یاد گیر
 جهان دیدگان را منم خواستار
 جوانان دانا و دانش پذیر
 چو لشکرش رفتی بجائی بجنگ
 فرستاده ای برگزیدی دیر
 فرستاده رفتی بر دشمنش
 شنیدی سخن گر خرد داشتی
 بدان یافتی خلعت شهریار
 اگر تاب بودی برش اندرون
 سپه را سراسر بدادی درم
 یکی پهلوان داشتی ناجوی
 دبیری بآئین و با دستگاه
 زان پس یکی مرد بر پشت پیل

مده چیز مرد بداندیش را
 بمانی تو آباد و ز داد شاد
 همان جان فروشی بزرو بسیم
 بشایسته کاری و گر داد خواه
 پرسیدن از کار داران اوی
 و زایشان که خسبد به تیمارنیز
 گر از نیستی ناتوانا که اند
 جهان دیدم پیر است و گر پارساست
 مبادا کسی شادو از رنج من
 چه نیکو تراز مرد دانا و پیر
 جوان پسندیده و برد بار
 سزد گر نشینند بر جای پیر
 خرد یاد کردی و رای درنگ
 خرد مند با دانش و یاد گیر
 که بشناختی راز پیرامنش
 غم و رنج و بد را به بد داشتی
 همان عهد و منشور و هم یادگار
 بدل کین را در جگر جوش خون
 بدان تا نباشند يك تن دژم
 خردمند و بیدار و آزم جوی
 که دارد ز پیداد لشکر نگاه
 نشستی که رفتی خرو شش دومیل

ز دی بانگ کای نامداران جنگ
 نباید که بر هیچ درویش رنج
 بهر منزلی در خورید و دهید
 بچیز کسان کس میازید دست
 بدشمن هر آنکس که بنمود پشت
 اگر دخمه باشد بچنگال اوی
 زدیوان اگر نام او کرده پاك
 بسالار گفتی که سستی مکن
 همیشه به پیش اندرون دار پیل
 نخستین یکی گردد لشگر بگرد
 بلشگر چنین گوی کاین خود که اند
 برایشان صداسب افکن از مایکی
 شما را همه پاك برنا و پیر
 چواسب افکنند لشگر از هر دوروی
 بیایند و مانند تهی قلبگاه
 چنان کن که با میمنه میسر
 هان نیز با میسر میمنه
 بود لشگر قلب بر جای خویش
 و گر قلب ایشان بجنبد ز جای
 چوپیروز گردی ز تن خون مرین
 چو خواهد زدشمن کسی زینهار
 چو تو پشت دشمن به بینی بچیز

هر آنکس که دار دبدل نام و تنگ
 رسد هم بر آن کش بود نام و گنج
 بران زیر دستان سپاسی نهید
 هر آنکس که او هست یزدان پرست
 شود دزان سپس روز گارش درشت
 و گر بند ساید برو یال اوی
 خورش خاك و خفتنش بر تیره خاك
 همان تیزی و پیشدستی مکن
 طلایه پراکنده بر چار میل
 چو پیش آیدت روز تنک و نبرد
 بر این رزمگاه اندرون بر چه اند
 همان صد به پیش یکی اندکی
 ستانم یکی خامت اردشیر
 نباید که دران پر خاشجوی
 اگر چند بسیار باشد سپاه
 بکوشند جنگ آوران یکسره
 بکوشند و دلاها همه بر بنه
 کس از قلبگاه نکسلد پای خویش
 تو بلشگر از قلبگاه اندر آی
 که شد دشمن بد کنش در گریز
 توزنهار ده باش و کینه مدار
 متاز و مپرداز هم جای نیز

نباید که ایمن شوی از کمین
 هر آنکه که از دشمن ایمن شوی
 غنیمت بر او بخش کو جنگ جست
 دگر هر که گردد بدست اسیر
 من از بهر ایشان یکی شارسان
 توزین پند ها هیچگونه مگرد
 به پیروزی اندر بیزدان گرای
 زجائی که آمد فرستاده ای
 از او مرزبان آگهی داشتی
 بره بر بدی جای او ساخته
 ز پوشیدنیها و از خوردنی
 چو آگه شدی ز انسختن کاردار
 هیونی سر افراز و مردی دیر
 بدان تا پذیره شدندی سپاه
 کشیدی پرستنده هر سوره
 فرستاده را پیش خود خواندی
 پرسش گرفتی همه را ز او
 ز داد و ز بیداد و ز کشورش
 بایوانش بردی فرستاده دار
 و ز این پس بخوان میش خواندی
 بنجیر بردیش با خویشان
 گسی کردنش را فرستاده دار

سپه باشد آسوده در دشت کین
 سخن گفتن کس نگر بشنوی
 بمردی دل از جان شیرین بشت
 بدین بارگاه آورش ناگزیر
 بر آرم بمردی که بد خارسان
 چو خواهی که مانای بی رنج و درد
 که او باشدت بیگمان رهنمای
 زترك و زرومی و آزاده ای
 چنین کارها خوار نگذاشتی
 کنارنك از آنکار پرداخته
 نیازش نبودى بگسترده نی
 که او برچه آمد بر شهریار
 برقتی بنزدیک شاه اردشیر
 بیاراستی تحت پیروزه شاه
 همه جامه هاشان بزر آزده
 بنزدیکی تحت بنشاندی
 ز نيك و بد و نام و آواز او
 ز آئین و از شاه و از لشگرش
 بیاراستی هر چه بودی بکار
 بنزدیکی تحت بنشاندی
 شدی لشگر بی شمارانجمن
 بیاراستی خلعت شهریار

بهر سو فرستاد پس مؤبدان
 که تا هرسوئی شهرها ساختند
 بدان تا کسی را که بیخانه بود
 خورش ساخت با جایگاه نشست
 از او نام نیکو بود در جهان
 چنو در جهان شهریاری بود
 منم ویژه زنده کن نام اوی
 فراوان سخن در نهان داشتی
 چو بیمایه گشتی یکی مایه دار
 چو بایست بر ساختی کاراوی
 زمین برومند و جای نشست
 ییاراستی چون بایست کار
 همان کودکش را بفروندگان
 بهر برزنی بر دبستان بدی
 نماندی که بودی کسی را نیاز
 بمیدان شدی بامداد پگاه
 نجستی بداد اندر آرم کس
 ز دادش جهان یکسر آباد بود
 جهاندار چون بود باداد جفت
 نگه کن بتدبیر آن رادگرد
 فرستاده بودی بگرد جهان
 بجائی که بودی زمینی خراب

بی آزارو بیدار دل بخردان
 بر این نیز گنجی پرداختند
 نبودش نوا بخت بیگانه بود
 همان تا فراوان شود زیردست
 چه بر آشکارا چه اندر نهان
 پس ازمرگ او یادگاری بود
 مبادا جز از نیک فرجام اوی
 بهر جای کار آگاهان داشتی
 وزان آگهی یافتی شهریار
 بماندی چنان نیز بازار اوی
 پرستنده مردم زیر دست
 بگشتی نهانش بشهر آشکار
 سپردی چو بودی از آهنگیان
 همان جای آتش پرستان بدی
 مگرداشتی سختی خویش راز
 برفتی کسی کو بدی دادخواه
 چه کهنتر چه فرزند فریادرس
 دل زیر دستان از او شاد بود
 زمانه پی او نیارد نهفت
 که گوی همه نیکنامی یرد
 خردمند و بیدار و کارآگهان
 وگر تنگ بودی بروداندرآب

خراج اندران بوم بر داشتی
 گرایدون که دهقان بدی تنگدست
 بدادی ز گنج آلت و چار پای
 چو خواهی که آزاد باشی ز رنج
 بی آزاری زیر دستان گزین
 چو گیتی مرا و راهمه راست شد
 چو از روم و از چین و از ترك و هند
 زهر مرز پیوسته شد با ژوساو
 همه مهتران را ز ایران بخواند
 از آن پس شهنشاه بر پای خواست
 چنین گفت کای نامداران شهر
 بدانید کاین تیز گردان سپهر
 هر آن را که خواهد بر آرد بلند
 نماند جز از نام او در جهان
 بگیتی نماند جز از نام نیک
 ترا روزگار اورمزدان بود
 بیزدان گرای و بیزدان گشای
 زهر بد بدادار کیهان پناه
 کنند بر تو آسان همه کار سخت
 نخستین ز کار من اندازه گیر
 چو بر دم بدادار کیهان پناه
 زمین هفت کشور بشاهی مراست

زمین کسان خوار نگذاشتی
 سوی نیستی گشته کارش ز هست
 نماندی که پایش بر رفتی ز جای
 بی آزار و آکنده بی رنج گنج
 که یابی ز هر کس بداد آفرین
 ز همت بکیوان همی خواست شد
 جهان شد مرا و چو رومی برند
 کسی را بند با جهاندار تاو
 سزاوار بر تخت شاهی نشاند
 بخوبی بیاراست گفتار راست
 ز رأی و خرد هر که دارید بهر
 نیازد بداد و نیازد بمهر
 هم او را سپارد بخاك نثرند
 همه رنج با او شود در نهان
 هر آن کس که خواهد سرانجام نیک
 که خشنودی پاك یزدان بود
 که دارنده اویست و نیکی فرای
 که اوراست بر نیک و بد دستگاه
 از اوئی دل افروز و پیروز بخت
 گذشته بدو نیک من تازه گیر
 بدل شادمان گشتم از تاج و گاه
 چنان کز خداوندی اوسزاست

همی باثیابم ز روم و ز هند
 سپاسم ز یزدان که اوداد زور
 ستایش که داند سزاوار او
 مگر او دهد یادمان بندگی
 کنون هر چه خواهیم کردن زداد
 که از داد بر پاست شهر و دیار
 زده يك مرا چند بر شهر هاست
 نخواهم شما را ببخشم همه
 مگر آنچه آید شمارا فزون
 زده يك که من بستدم پیش از این
 همی از پی سود بردم بکار
 شمارا خوشی جستم و ایمنی
 شما دست یکسر یزدان زید
 که بخشنده اویست و دارنده اوی
 ستمدیده را اوست فریاد رس
 نباید نهادن دل اندر فریب
 کجا آنکه میسود تاجش با بر
 نهانی همه خاک دارند و خشت
 همه هر چه آید اندر این مرزمن
 نمایم شمارا کنون راه پنج
 بگفتار این نامدار اردشیر
 هر آنکس که داند که دادار هست

جهان شد مرا همچو رومی پرند
 بلند اختر و بخش و کیوان و هور
 نیایش بآئین و کردار او
 نماید بزرگی و دارندگی
 بگوئیم وز داد باشیم شاد
 زداد است رخشان رخ شهریار
 که دهقان و مؤبد بر آن برگواست
 همان ده يك بوم و باثرمه
 بیارد سوی گنج ما رهنمون
 زبائر آنچه کم بود یا بیش از این
 بدر داشتن لشکر بی شمار
 نهان کردن کیش اهریمنی
 بکوشید و پیمان او مشکند
 بلند آسمان را نگارنده اوی
 منازید با نازش او بکس
 که پیش فرازنده آید نشیب
 کجا آنکه بودی شکارش هژبر
 خاك آنکه جز تخم نیکی نکشت
 همه گوش دارید اندرز من
 که سودش فزون آید از تاج و گنج
 همه گوش دارید برنا و پیر
 نباشد مگر پاك یزدان پرست

دگر آنکه دانش ندیری توخوار
سه دیگر بدانی که هرگز سخن
چهارم چنان دان که بیم گناه
به پنجم سخن مردم عیبجوی
بدویم یکی تازه اندرز نیز
خنك آنکه آباد دارد جهان
دگر آنکه دارد وی آواز نرم
هزینه مکن سیمت از بهر لاف
نه مزدونه دارد کسی زو سپاس
میان به گزینی بمانی بجای
کزین بگذری پنج راه است پیش
تن آسانی و شادی انزایت
یکی آنکه از بخشش دادگر
توانگر شود هر که خرسند گشت
دگر بشکنی گردن آز را
سه دیگر نیازی به تنگ و نبرد
چهارم که دل دور داری زغم
به پنجم بکاری که کار تو نیست
همه گوشدار یزد بند مرا
زمانی میاسای ز آموختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار
همه یاد دار یزد گفتار ما

اگر زیر دستی وگر شهریار
نگردد بر مرد دانا کهن
فزون باشد از دارو از بند و چاه
نگیرد بنزد کسان آبروی
که آن بر تر از دیده و جان و چیز
بود آشکارای او چون نهان
خرمندی و شرم و گفتار گرم
به بیهوده مپراکن اندر گزاف
نه پسندد آن مرد یزدان شناس
خرمند خواندت پاکیزه رای
کجا تازه گردد ترا دین و کیش
که با شهد او زهر نگزایدت
بآز و بکوشش نجوئی گذر
گل نو بهارش برومند گشت
نگوئی به پیش زنان راز را
که تنگ و نبرد آورد رنج و درد
زنا آمده بد نباشی دژم
نبازی بدان کوشکار تو نیست
سخن گفتن سود مند مرا
اگر جان همیخواهی افروختن
زمانه زبازی بر او تنگ دار
کشیدن بدینکار نیمار ما

هر آنکس که باداد و روشندلند
 دلارام گردید بر چار چیز
 یکی بیم و آزر و شرم از خدای
 دگر داد دادن تن خویش را
 بفرمان یزدان دل آراستن
 سه دیگر که پیدا کنی راستی
 چهارم که از رأی شاه جهان
 ورا چون تن خویش داری بمهر
 دلت بسته داری به پیمان اوی
 بر او مهر داری چو بر جان خویش

دل زیر دستان ما شاد باد

هم ازداد ما گیتی آباد باد

زاری فردوسی از مردن فرزند خویش

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج
 مگر بهره برگیرم از پند خویش
 مرا بود نوبت برفت آن جوان
 شتابم مگر تا همی یابمش
 که نوبت مرا بد تو بیکام من
 ز بدها تو بودی مرا دستگیر
 مگر همراهان جوان یافتی
 جوانرا چو شد سال برسی و هفت
 همی بود همواره بامن درشت
 نه نیکو بود گر بیازم بگنج
 بر اندیشم از مرگ فرزند خویش
 ز دردش منم چون تنی بیروان
 چو یابم به بیغاره بشتابمش
 چرا رفتی و بردی آرام من
 چرا راه جستی ز همراه پیر
 که از پیش من تیز بشتافتی
 نه بر آرزو یافت گیتی و رفت
 بر آشفتم و یکباره بنمود پشت

دل و دیده من بخون درنشانند
 پدر را همی جای خواهد گزید
 کز آن هم رهان کس نگشتند باز
 ز دیر آمدن خشم دارد همی
 نپرسید از این پیرو تنها برفت
 ز کردارها تا چه آید بچنگ
 خرد پیش جان تو جوشن کنداد

برفت و غم و رنجش ایدر بماند
 کهنون او سوی روشنائی رسید
 برآمد چنین روزگاری دراز
 ها نا مرا چشم دارد همی
 مرا شصت و پنج و و راسی و هفت
 وی اندر شتاب و من اندر درنگ
 روان تو دارنده روشن کنداد

تاختن سعد و قاص بایران و فرستادن یزدگرد رستم را

بجنگ او و نامه نوشتن رستم بپیرادرش

کز او دید نیک و بد روزگار
 پژوهنده مردم شود بدگمان
 از ایرا گرفتار اهریمنم
 نه هنگام فیروزی و فرهی است
 بجنگ بزرگانش آمد شتاب
 نشاید گذشتن ز چرخ بلند
 عطارد بپرج دوپیکر شده است
 همی سیر گردد دل از جان خویش
 وزان خامشی برگزینم همی
 که ما را از نیست جز رنج برخ
 ز ساسانیان نیز بریان شدم
 دریغ آن بزرگی و آن فروبخت
 ستاره نلرزد مگر برزبان

نخست آفرین کرد بر کردگار
 دگر گفت کز گردش آسمان
 گنجه کار تر در زمانه منم
 که اینخا نه از پادشاهی تهیست
 ز چارم همی بنگرد آفتاب
 ز بهرام و زهره است ما را گزند
 همان تیرو کیوان برابر شده است
 چنین است و کاری بزرگست پیش
 همه بودنیها به بینم همی
 چو آگاه گشتم ازین راز چرخ
 بایرانیان زار و گریان شدم
 دریغ آن سرو تاج و اورنگ و تخت
 کز این بس شکست آید از تازیان

بدین سالیان چارصد بگذرد
ز ایشان فرستاده آمد بمن
که از قادسی تالب جویبار
وزان پس کجا برگشایند راه
بدان تا فروشیم و بخریم چیز
پذیریم با باژ ساو گران
شهنشاه را نیز فرمان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست
بدین نیز جنگی بود هر زمان
بزرگان که بامن جنگ اندرند
چو کلبوی طبل و چون ارمنی
چو ماهوی سوران و این مهتران
همی سر فرازند آنان که اند
بکوشیم و مردی بکار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران
همه گرد کن خواسته هر چه هست
همی تاز تا آذر آ بادگان
همیدون گاه هر چه داری براسب
ز زابلستان گر ز ایران سپاه
بدار و ز پوزش بیارای مهر
کز اوشادمانیم و زو پر نهیب

کز این تخمه گیتی کسی نسپرد
سخن رفت هر گونه برانجمن
زمین را به بخشیم با شهریار
بشهری کجا هست بازار گاه
وزان پس فزونی نجوئیم نیز
نجوئیم دیهیم کند آوران
گراز ما بخواهد گروکان بریم
بجز اختر کثر درکار نیست
که کشته شود صد هزار بردمان
بگفتار ایشان همی تدرند
بجنگند با کیش اهریمنی
که کوپال دارند و گرزگران
بایران و مازندران برچه اند
برایشان جهان تنگ و تار آوریم
دگر گونه گشته است باما بچهر
بر انداز و بر ساز و لشکربران
پرستنده و جایهای نشست
بجای بزرگان و آزادگان
بر سوی گنجور آذر گشسب
هر آنکس که آیند ز نهار خواه
نگاه کن بدینکار گردان سپهر
زمانی فراز و زمانی نشیب

سخن هرچه گفتم بمادر بگوی
درویش ده از ما و بسیار پند
وراز من بد آگاهی آرد کسی
چنان دان که اندر سرای سپنج
ز گنج جهان رنج پیش آورد
چه بودت بسی این چنین رنج و آزار
همیشه بیزدان پرستی گرای
که آمد بتنگ اندرون روزگار
تو با هر که از دوده ما بود
همیشه بیزدان ستایش کنیدی
که من با سپاهی بسختی درم
رهائی نیابم سر انجام از این
چو گیتی شود تنگ بر شهریار
کز آن تخمه نامدار ارجمند
نگهدار اورا بروز و شب
ز کوشش مکن ایچ سستی بکار
ز ساسانیان یادگار است و بس
دریغ آن سرو تاج و آن مهروداد
تو بدرود باش و بی آزار باش
گر اورا بد آید تو سر پیش او
چو با تخت منبر برابر شود
تبه گردد این رنجهای دراز

نه بیند همانا مرا نیز روی
بدان تنها نباشد بگیتی نژند
مباش اندرین کار غمگین بسی
کسی کو نهد گنج با دسترنج
از آن رنج او دیگری برخوردار
که از بیشتر کم نگردد نیاز
پرداز دل ز این سپنجی سرای
نه بیند مرا زین سپس شهریار
اگر پیر اگر مرد برنا بود
جهان آفرین را نیایش کنیدی
برنج و غم و شور بختی درم
خوشا باد نوشین ایران زمین
تو گنج و تن و جان گرامی مدار
نمانده است جز شهریار بلند
که تاجون بود کار من با عرب
بگیتی جز او نیست پروردگار
کزین پس نه بیند از این خانه کس
که خواهد شدن تخت شاهی بیاد
همیشه به پیش جهاندار باش
بشمشیر بسپار و یاوه مگوی
همه نام بوبکر و عمر شود
شودشان سر از خواسته بی نیاز

بپوشند از ایشان گروهی سیاه
 نه تخت و نه تاج و نه زَرینه کفش
 بر نجد یکی دیگری بر خورد
 شب آید یکی چشم رخشان کند
 شتابان همه روز و شب دیگر است
 ز پیمان بگردند وز راستی
 پیاده شود مردم رزمجوی
 کشاورز جنگی شود بی هنر
 رباید همی این از آن آن از این
 نهانی بتر ز آشکارا شود
 بد اندیش گردد پدر بر پدر
 شود بنده بی هنر شهریار
 بگیتی نماند کسی را وفا
 از ایران و از ترك و از تازیان
 نه دهقان نه ترك و نه تازی بود
 همه گنجها زیر دامن نهند
 چنان فاش گردد غم و رنج و شور
 نه جشن و نه رامش نه گوهر نه نام
 زیان کسان از پی سود خویش
 نباشد بهار از زمستان پدید
 ز پیشی و بیشی ندارند هوش
 چو بسیار ز اینداستان بگذرد

ز دیبا نهند از بر سر کلاه
 نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش
 بداد و بخشش کسی تنگرد
 نهفته کسی را خروشان کنند
 کمر بر میان و کله بر سراسر
 گرمی شود کثری و کاستی
 سوار آنکه لاف آرد و گفته گوی
 نژاد و بزرگی نیاید بر
 ز نفرین ندانند باز آفرین
 دل مردمان سنگ خارا شود
 بسر همچنین بر پدر چاره گر
 نژاد و بزرگی نیاید بکار
 روان و زبانها شود پر جفا
 نژادی پدید آید اندر میان
 سخنها بگردار بازی بود
 بکوشند و کوشش بدشمن دهند
 که رامش بهنگام بهرام گور
 بکوشش زهر گونه سازند دام
 جویند و دین اندر آرند پیش
 نیارند هنگام رامش نبید
 خورش نان کشکین و پشمینه پوش
 کسی سوی آزادگان تنگرد

بریزند خون از پی خواسته
 دل من پر از خون شد و روی زرد
 که تا من شدم پهلوان از میان
 چنین بیوفا گشت گردان سپهر
 اگر نیزه بر کوه روئین زنم
 کنون تیر و پیکان آهن گذار
 همان تیغ کان گردن پیل و شیر
 نبُرد همی پوست بر تازیان
 مرا کاشکی گر خرد نیستی
 بزرگان که از قادی با مانند
 گمانند کین بیشه پر خون شود
 ز راز سپهری کس آگاه نیست
 ترا ای برادر تن آباد باد
 که این قادی دخمه گاه منست
 چنین است راز سپهر بلند
 تو دیده ز شاه جهان بر مدار
 که زود آید این روز اهریمنی
 شود روز گار بد آراسته
 دهان خشک و لبها پر از باد سرد
 چنین تیره شد بخت ساسانیان
 دژم گشت وز ما بپرید مهر
 گذاره کنم زانکه روئین تنم
 همی بر برهنه نیاید بکار
 فکندی بزخم اندر آورد زیر
 ز دانش زیان آیدم بر زیان
 گر آگاهی روز بد نیستی
 درشتند و با تازیان دشمنند
 دشمن زمین رود حیچون شود
 ندانند کاین رنج کوتاه نیست
 دل شاه ایران بتو شاد باد
 کفن جوشن و خون کلاه منست
 ترا دل بدرد من اندر مبند
 فدا کن تن خویش در کار زار
 چو گردون گردان کند دشمنی

نامه ایست که سپاهیان غزنین بمسعود نوشته اند

۴۲۱ از تاریخ بیهقی چاپ طهران صفحه ۳-۵

زندگانی خداوند عالم سلطان ولی النعم دراز باد در بزرگی و دولت
 و پادشاهی و نصرت رسیدن بامانی و نهمت در دنیا و آخرت نبشتند
 بندگان از تکینا باد روز دوشنبه سوم شهر شوال از احوال لشکر منصور

که امروز اینجا مقیمند بر آنجمله که پس از این چون فرمان عالی دررسد فوج فوج قصد خدمت در گاه عالی خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم اطل الله بقاءه ونصر لوائه کنند که عوایق و موانع بر افتاد و زایل گشت و کارها یکرویه شده و مستقیم است و دلها بر طاعت است و نیتها درست والحمد لله رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد وآله اجمعین و قضاء ایزد عزّ وجل چنان رود که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه مراد آدمی دراو باشد که بفرمان ویست سبحانه و تعالی گردش اقدار و حکم او راست در راندن منحت و محنت و نمودن انواع کامکاری و قدرت و در هر چه کند عادل است و ملک روی زمین از فضل وی رسد از این بدان و از آن بدین الی ان یرث الله الارض و من علیها و هو خیر الوارثین و امیر ابو احمد ادام الله سلامته شاخی بود از اصل دولت امیر ماضی انار الله برهانه هر کدام قویتر و شکوفه آبدار تر و برومند تر که بهیچ حال خود فرانستند و همدستان نباشد اگر کسی از خدمت کاران خاندان و جز ایشان دروی سخنی ناهموار گوید چه هر چه گویند باصل بزرگ باز گردد و چون در ازل رفته بود که مدّتی بر سریر ملک غزنین و خراسان و هندوستان نشیند که جایگاه امیران پدر و جدّش بود رحمة الله علیهما ناچار نباید نشست و آن تخت را بیاراست و آن روز مستحق آن بود و ناچار فرمانهاداد درهربابی چنانکه پادشاهان دهند و حاضرانی که بودند از هر دستی برتر و فروتر آن فرمانها را بطاعت و اتقیاد پیش رفتند و شروط فرمانبرداری اندران نگاهداشتند چون مدّت ملک وی سپری شد و خدای عزّ وجل شاخ بزرگ را از اصل ملک که ولیعهد بحقیقت بود به بندگان ارزانی داشت

و سایه بر مملکت افکند که خلیفت بود و خلیفت خلیفت مصطفی (ص)
امروز ناچار سوی حق شتافتند و طاعت او را فریضه تر داشتند و امروز
که ناله تمام بندگان بدو موّرخ است بر حکم فرمان عالی بر رفتند که در
ملطفها بخط عالی بود و امیر محمد را بقلعه کوهتیز موقوف کردند سپس
آنکه همه لشکر در سلاح صف کشیده بودند از نزدیک سرای پرده تا
دور جای از صحرا و بسیار سخن و مناظره رفت و وی گفت او را
بکوزکانان باز باید فرستاد با کسان و یا با خویشان مرفه بدرگاه عالی
برد و آخر قرار بر آن گرفت که بقلعه موقوف باشد با قوم خویش
و ندیمان و اتباع ایشان از خدمتکاران تا فرمان عالی بر چه جمله رسد
بباب وی و بنده بکترکین حاجب باخیل خویش و پانصد سوار خارّه در
پای قلعت است در شارستان تلپل فرود آمده نگاهداشت قلعه را تا چون
بندگان غایب شوند از اینجا و روی بدرگاه عالی آرند خللی نیفتد و این
دو بنده را اختیار کردند که از جمله اعیانند تاحالها را چون از ایشان
پرسیده آید شرح کنند سزد از عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ
ادام الله سلطانه که آنچه باوّل رفته از بندگان تجاوز فرمایند که اگر
در آنوقت سکونت را کاری پیوستند اندران فرمانی از آن خداوند
ماضی رضی الله عنه نگاهداشتند اکنون که خداوندی حق تر پیدا آمد
و فرمان وی رسید آنچه از شرایط بندگی و فرمانبرداری واجب کند
بتمامی بجا آورند و منتظر جواب این خدمتند که بزودی باز رسد
که در باب امیر ابو احمد و دیگر ابواب چه باید کرد تا بر حسب
آن کار کنند و مبشران مسرع از خیلانشان سوی غزنین فرستادند
و از اینحالها که برفت و آمدن رایت عالی نصرها الله بهرات بطالع

بعد آگاهی دادند تا ملکه و سیده و والده و دیگر بندگان شادمانه شوند . سکوتی تمام گیرند و این بشارت را بسند دهند رسانند تا در اطراف نولایت خللی نیفتد باذن الله تعالی و عز ذکره

جوابیست که مسعود غزنوی بسپهسالار غزنین نوشته است

(از تاریخ بیهقی . . چاپ طهران صفحه ۸-۹ . . .)

مارا مقرر است و مقرر بود در آنوقت که پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر ابو احمد را بخواند تا بر تخت ملك نشست که صلاح وقت ملك جز آن نبود و ما ولایتی دور سخت با نام بگشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که نبود آن دیلمانرا بس خطری و نامه نبشتیم با آن رسول علوی سوی برادر بتعزیت و تهنیت و نصیحت اگر شنوده آمدی و خلیفت ما بودی و آنچه خواسته بودیم در وقت بفرستادی ما باوی بهیچ حال مضایقت نکردیمی و کسانی را که رأی واجب کردی از اعیان و مقدمان لشکر بخواندیمی و قصد بغداد کردیمی تا مملکت مسلمانان زیر فرمان ما دو برادر بودی اما برادر راه رشد خود بندید و پنداشت که مگر باتدبیر ما بندگان تقدیر آفریدگار برابر بود و اکنون چون کار برین جایگاه رسید و بقلعه کوهتیز میباشد گشاده باقوم خویش بجمله چه اورا بهیچ حال بکوزکانان نتوان فرستاد و زشت باشد با خویشتن آوردن چون باز داشته شده است که چون بهرات رسد ما اورا بر آن حال نتوانیم دید صواب آنست که عزیزاو مکرما بدان قلعت مقیم میباشد باهمه قوم خویش و چندان مردم که باوی بکار است بجمله که فرمان نیست که هیچکس را از کسان وی باز داشته شود و بکشتکین حاجب درخورد بدان منزلت است که هست درپای قلعت

میباشد باقوم خویش بولایت تکییناباد و شحنگی بست بدو مفوض کردیم تا به بست خلیفه فرستد و ویرا زیادت نیکوئی باشد که در این خدمت بکار برد که ما از هرات قصد بلخ داریم تا این زمستان آنجا مقام کرده آید و چون نوروز بگذرد سوی غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخت بسازیم که ما را ازوی عزیزتر کس نیست تا این جمله شناخته آید انشاء الله عزوجل

نامه ایست که حره ختلی عمه مسعود بدو نوشته است

(از بیهقی چاپ طهران صفحه ۱۲-۱۳)

خداوند ما سلطان محمود نماز دیگر روز پنجشنبه هفت روز مانده بود از ربیع الاخر گذشته شد رحمة الله علیه و روز بندگان پایان آمد و من و همه حرم بجملگی بر قلعت غزنین میباشیم و پس فردا مرگ او را آشکارا کنیم و نماز خفتن آن پادشاه را بیاغ فیروزی دفن کردند و ما همه در حسرت دیداروی ماندیم که هفته بود که تا ندیده بودیم و کارها همه بر حاجب علی میرود و پس از دفن سواران مسرع برفتند و هم در شب بکوزگانان تا برادرت محمد بزودی اینجا آید و بر تخت ملک نشیند و عمتت بحکم شفقتی که دارد بامیر فرزند هم در این شب بخط خویش ملطفه نبشت و فرمود تا سبکتر رکابدار را که آمده اند پیش از این بچند مهم بنزدیک امیر نامزد کنند تا پوشیده با این ملطفه از غزنین بروند و بزودی بجایگاه رسند و امیر داند که از برادر این کار بزرگ بر نیاید و اینخاندا را دشمنان بسیارند باید که اینکار بزودی پیش گیرد که ولیعهد پدر است و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است

و دیگر ولایت بتوان گرفت که آن کارها که تا اکنون میرفت بیشتر بحشمت پدر بود و چون خبر مرگ وی آشکارا گردد کارها از لونی دیگر گردد و اصل غزنین است و آنگاه خراسان و دیگر همه فرع تا آنچه نیشتم نیکو اندیشه کند و سخت بتعجیل بسیج آمدن کند تا این تخت ملک و ما ضایع نمایم و بزودی قاصدانرا بازگرداند که عمت چشم برآه دارد و هر چه اینجا رود سوی وی نبشته میاید

نامه ایست که محمود غزنوی خود نوشته است

از تاریخ بیهقی طبع طهران صفحه ۱۱۷-۱۱۸

محمود بن سبکتکین را فرمان چنانست این خیلتنش را که بهرات بهشت روز رود و چون آنجا رسید یکسر تاسرای پسر مه سعود شود و از کس باک ندارد و شمشیر بر کشد و هر کس که ویرا باز دارد گردن وی بزند و همچنین بسرای فرود رود و سوی پسر مه تگردد و از سرای عدنانی بباغ فرود رود بردست راست باغ حوضی است بر کران آن خانه بر چپ است درون آن خانه رود و در دیوارهای آنخانه را نیکو نگاه کند تا بر چه جمله است و بعد از ملاحظه بسوی غزنین باز گردد و سیل قتلگتکین حاجب بهشتی آنست که براین فرمان کار کند اگر جانش بکار است و اگر محابائی کند جانش برفت و هریاری که خیلتنش را بیاید داد بدهد تا بموقع رضا باشد بمشیتة الله و عونه والسلام

فرمانی که بخوارزمشاه نبشته شده از جانب سلطان مسعود رضی الله عنه

بقلم بونصر مشکان از تاریخ بیهقی طبع طهران صفحه ۸۲-۸۵

بسم الله الرحمن الرحيم بعد الذل والذعاء ما بدل خویش حاجب فاضل عم خوارزمشاه التوتنش را بدان جایگاه یایم که پدر ما امیر ماضی

بود که از روزگار کودکی تا امروز او را بر ما شفقت و مهربانی بوده است که پدران را باشد بر فرزندان اگر بدان وقت بود که پدر ما خواست که ویر اولیه‌ی باشد و اندران رأی خواست از وی و دیگر اعیان از بهر ما جانرا بر میان بست تا آن کار بزرگ با نام ما راست شد و پس از آن چون حاسدان و دشمنان دل او را بر ما تباه کردند و درشت تا ما را بمولتان فرستاد و خواست که آن رأی نیکو را که در باب ما دیده بود بگرداند و خلعت ولایت عهد را بدیگری ارزانی دارد چنان رفیق نمود و لطایف حیل بکار آورد تا کار ما از قاعده برنگشت و فرصت نگاه می‌داشت و حیلت می‌ساخت و یاران گرفت تارضاء آن خداوند را بیاب ما دریافت و بجای باز آورد و ما را از مولتان باز خواند و بهرات باز فرستاد و چون قصدری کرد و ما باوی بودیم و حاجب از گرگانج بکرمان آمد و در باب ما برادران بقسمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت و در نهان سوی ما پیغام فرستاد که امروز البته روی گفتار نیست اعتقاد باید نمود بهر چه خداوند بیند و فرماید و ما آن نصیحت پدرانه قبول کردیم و خاتمت آن برینجمله بود که امروز ظاهر است و چون پدر ما پرمان یافت و برادر ما را بغزنین آوردند نامه که نشست و نصیحتی که کرد و خویشان را که پیش ما داشت و از ایشان باز کشید بر آن جمله بود که مشفقان و بخردان و دوستان بحقیقت گویند و نویسند حال آن جمله با ما بگفتند و حقیقت روشن گشته است و کسی که حال وی برینجمله باشد توان دانست که اعتقاد وی در دوستی و طاعت داری تا کدام جایگاه باشد و ما که از وی بهمه روزگارها این یکدلی و راستی دیده‌ایم توان دانست اعتقاد ما به نیکو داشت و سپردن ولایت و افزون

کردن محل و منزلت و برکشیدن فرزندان را و نام نهادن مرایشان را تا کدام جایگاه باشد و در این روزگار که بهرات آمدم ویرا بخواندیم تا ما را به بیند و ثمره کردارهای خوب خویش را بیابد پیش از آنکه نامه ما بدو رسد حرکت کرده بود و روی بخدمت نهاده و میخواستیم که ویرا با خویشتن ببلخ بریم یکی آنکه در مهمّات ملکی که در پیش داریم با رأی روشن وی رجوع کنیم که معطل مانده است چون مکاتبه کردن با خانان ترکستان در عهد بستن و عقد نهادن و علی تکین را که همسایه است و در این فترات که افتاد بادی درس کرده است بدان حدّ و اندازه که بود باز آوردن و اولیا و حشم را بنواختن و هریکی را از ایشان بمقدار و محل مرتبت بداشتن و بامیدی که داشته اند رسانیدن مراد میبود که اینجمله بمشاهدت و استصواب وی باشد و دیگر اختیار آن بود تا ویرا بسزا تر باز گردانیده شود اما چون اندیشیدیم که خوارزم ثغری بزرگست و وی از آنجای رفته است و ما هنوز بغزنین نرسیده و باشد که دشمنان تاوایی دیگر گونه کنند و نباید که در غیبت وی آنجا خللی افتد دستوری دادیم تا برود و ویرا چنانکه عبدوس گفت نامهها رسیده بود که فرصت جویان می جنبند و دستوری باز گشتن افتاده بود در وقت بتعجیل برفت و عبدوس بفرمان ما بر اثر وی پیامد و او را بدید و زیادت اکرام ما بوی رسانید و باز نمود که چند مهمّ دیگر است باز گفتنی باوی و جواب یافت که چون برفت مگر زشت باشد باز گشتن و شغلی و پرمانی که باشد و هست بنامه راست باید کرد و چون عبدوس بدرگاه آمد و این بگفت ما رای حاجب را در این باب جزیل یافتیم و از شفقت و مناصحت وی که دارد بر ما و بردولت هم این واجب

کرد که چون دانست که در آن نفر بزرگ خلی خواهد افتاد چنانکه معتمدان وی نبشته بودند بشتافت تا بزودی بر سر کار رسد که این مهمات که میبایست که باوی بمشافه اندران رای زده آید بنامه راست شود اما یکچیزی بر دل ما ضجرت کرده است و میاندیشم که نباید که حاسدان دوات را که کار این است که جهد خویش میکنند که دل مشغولیهامیافزایند چون کثردم که کار او گزیدنست بهر چه پیش آید سخنی پیش رفته باشد و ندانیم که آنچه بدل ما آمده است حقیقت است یا نه اما واجبی دانیم که در هر چیزی که از آن راحتی و فراغتی بدل وی پیوندد مبالغتی تمام باشد رأی چنان واجب کرد که این نامه فرموده آمد و بتوقیع ما مؤکد گشت و فصلی بخط ما در آخر آنست که عبدوس را فرموده آمد و بوسعده سعیدی را که معتمد و وکیل دراست از جهت وی مثال داده شد تا آنرا بزودی نزدیک وی برند و برسانند و جواب بیاورند تا بر آن واقف شده آید و چند فریضه است که چون ببلخ رسیم در ضمان سلامت آنرا پیش خواهیم گرفت چون مکاتبه کردن با خانان ترکستان و آوردن خواجه فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن ادام الله تائیده تا وزارت بدو داده آید و حدیث حاجب اسفتکین غازی که ما را بنشاپور خدمتی کرد بدان نیکوئی و بدان سبب محل سپاهسالاری یافت و نیز آنمعانی که پیغام داده شد باید که بشنود و جوابهای مشبع دهد تا بر آن واقف شده آید و بداند که ما هر چه از چنین مهمات در پیش گیریم اندران باوی سخن گوئیم چنانکه پدر ما امیر ماضی رضی الله عنه گفتی که رای وی مبارکست باید که وی نیز هم برین رود و میان دل را بما مینماید و صواب و صلاح کارها میگوید

بی حشمت تر که سخن ویرا نزدیک ما محلی دیگر است و قدری سخت
عالی تادانسته آید خط امیر مسعود حاجب فاضل خوارزمشاه ادام الله عزّه
براین نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که دل ما بجانب ویست والله المبین
لقضاء حقوقه .

نامه که بونصر مشکان از زبان امیر مسعود بقدر خان

خان ترکستان نبشته

از تاریخ بیهقی طبع طهران صفحه ۷۱-۷۷

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد الصّدر والدّعا خان داند که بزرگان و ملوک روزگار که
با یکدیگر دوستی بسر برند و راه مصلحت سپرند وفاق و ملاطفات را
پیوسته گردانند و آنگاه آن لطف حال را بدان منزلت رسانند که دیدار
کنند دیدار کردنی بسزا و اندران دیدار کردن شرط ممالحت را بجای
آرند و عهد کنند و تکلّفهای بی اندازه و عقود و عهود که کرده باشند
بجای آرند تا خانها یکی شود و همه اسباب بیگانگی بر خیزد اینهمه
آنها کنند تا که چون ایشان را منادی حق درآید و تخت ملک را بدرود
کنند و بروند فرزندان ایشان که مستحق آن تخت باشند بر جایهای
ایشان بنشینند و با فراغت دل روزگار را برآنه کنند و دشمنان ایشان
را ممکن نگردد که فرصتی جویند و قصدی کنند و بمرادی رسند بر
خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی بر چه جمله بود بهر چه
بایست که باشد پادشاهان بزرگ را ازان زیادت تر بود و ازان شرح
کردن نباید که بمعاینه حالت و حشمت و آلت و عده وی دیده آمده است
و داند که دو مهتر باز گذشته بسی رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش

نهادند تا چنان الفتی و موافقتی و دوستی و مشارکتی پهای شد و آن یکدیگر را دیدار کردن بر در سمرقند بدان نیکوئی و زیبائی چنانکه خبر آن بدور و نزدیک رسید و دشمن بدانست و آن حال تاریخی است چنانکه دیر سالها مدرّوس نگردد و مقّرر است که این تکلفها از آن جهت بکردند تا فرزندان از آن الفت شاد باشند و بران تخمها که ایشان کاشتند بر دارند امروز چون تخت بما رسید و کار این است که بر دو جانب پوشیده نیست خرد آن مثال دهد و تجارب آن اقتضا کند که جهد کرده آید تا بناهای افراشته را در دوستی افراشته تر کرده آید تا از هر دو جانب دوستان شادمانه شوند و حاسدان و دشمنان بکوری و ده دلی روزگار کران کنند و جهانیان را مقّرر گردد که خاندانها یکی بود اکنون از آنچه بود نیکوتر شده است و توفیق صلح خواهیم از ایزد عزّ ذکره در این باب که توفیق آن دهد بندگان را و ذلك بیده و الخیر کله و بشنوده باشد خان ادام الله عزّه که چون پدر ما رحمة الله علیه گذشته شد ما غایب بودیم از تخت ملک ششصد هفتصد فرسنگ جهانی را زیر ضبط آورده و هر چند میراندیشم ولایتهای با نام بود در پیش ما اهل جمله آن ولایات گردن بر افراشته تا نام ما بر آن نشیند و ضبط ما آراسته گردد و مردمان بجمله دستها برداشته تارعاای ما کردند و امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی داشتی و مکاتبت پیوسته تابشتایم و بمدينة السلام رویم و غضاظتی که جاه خلافت را مییابد از گروهی اذنا ب آن را دریابیم و آن غضاظت را دور کنیم و عزیمت ما بر آن قرار گرفته بود که هر آینه و ناچار فرمان عالی را نگاهداشته آید و سعادت دیدار امیرالمؤمنین خویشان را حاصل کرده شود خبر رسید که پدر ما بجوار

رحمت خدای پیوست و بعد از آن شنودیم که برادر ما امیرمحمد را اولیا وحشم در حال چون ما دور بودیم از گوزکانان آوردند و بر تخت ملك نشاندند و بروی بامیری سلام کردند و اندران تسکین وقت دانستند که ما دور بودیم و دیگر که پدر ما هرچند ما را ولیعهد کرده بود بروزگار حیات خویش در این آخرها که لختی مزاج او بگشت و سستی بر اصالت رائی بدان بزرگی که او را بوده دست یافت از ما نه بحقیقت آزاری نمود چنانکه طبع بشریت است و خصوصاً از آن ملوک که دشوار آید ایشان را دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشند ما را بری ماند که دانست آندیار تاروم و از دیگر جانب تامر طولاً و عرضاً بضبط ما آراسته گردد تا غزنین و هندوستان و آنچه گشاده آمده است برادر یله کنیم که نه بیگانه را بود تا خلیفت ما باشد و باعزاز بزرگتر داریم رسول فرستادیم نزدیک برادر بتعزیت و تهنیت نشستن بر تخت ملك و پیغامها دادیم رسول را که اندران صلاح ذات البین بود و سکون عراق و خراسان و فراغت دل هزار هزار مردم و مصرّح بگفتیم که مر ما را چندان ولایت در پیش است آن را بفرمان امیرالمؤمنین میباید گرفت و ضبط کرد که آن را حدّ و اندازه نیست هم پستی و یکدلی و موافقت میباید در میان هر دو برادر و همه اسباب مخالفت را بر انداخته باید تا در جهان آنچه بکار آید و نام دارد ما را گردد اما شرط آنست که از زرّادخانه پنجهزار اشتربار سلاح و بیست هزار اسب از مرکب و ترکی دو هزار غلام سوار آراسته باساز و آلت تمام و پانصد پیل خارّه سبک جنگی بزودی نزدیک ما فرستاده آید و برادر خلیفت ما باشد چنانکه نخست بر ما بر نام ما برند بشهرها و خطبه بنام

ما کنند آنگاه بنام وی و بر سکه درم و دینار و طراز جامه نخست نام ما نویسند آنگاه نام وی و قضاة و صاحب بریدانی که اخبار آنها میکنند اختیار کرده حضرت ما باشد تا آنچه باید فرمود در مسلمانی میفرمائیم و ما بجانب عراق و غزوة روم مشغول گردیم و وی بغزنین و هندوستان تاسنت پیغمبر ماصلوات الله علیه بجای آورده باشیم و طریقی که پدران ما بران رفته اند نگاهداشته آید که برکات آن اعقاب را باقی ماند و مصرح گفته آمده است که اگر آنچه مثال دادیم بزودی آنرا امضا نباشد و بتعلل و مدافعتی مشغول شده آید ناچار ما را باز باید گشت و آنچه گرفته آمده است مهمل ماند و روی بکار ملک نهیم که اصل آنست و این دیگر فرع و هرگاه اصل بدست آید کار فرع آسان باشد و اگر فالعیاذ بالله میان ما مکاشفتی پپای شود ناچار خونهاریزند و وزر و وبال حاصل شود و بدو باز گردد که ما چون ولیعهد پدریم این محاملت واجب میداریم جهانیان دانند که انصاف تمام داده ایم چون رسول بغزنین رسید باد تخت و ملک در سر برادر ما شده بود و دست بخزانها دراز کرده و دادن گرفته و شب و روز بنشاط مشغول شده راه رشد را بندید و نیز کسانی که دست بر رگ وی نهاده بودند و دست یافته نخواستند که کار ملک بدست مستحق افتد که ایشان را بر حدود و جوب بدارد و برادر ما را بر آن داشتند که رسول ما را باز گردانید و رسولی با وی نامزد کردند بامشتی عشو و پیغام که ولیعهد پدریست وری ازان بما داد تا چون او را قضای مرگ فرا رسد هر کسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم و اگر وی را امروز بر این نهاد یله کنیم آنچه خواسته آمده است از غلام و اسب و پیل و اشتر و سلاح فرستاده آید

آنگاه فرستد که عهده باشد که قصد خراسان کرده نیاید و بهیچ حال خلیف مانده و قضا و اصحاب برید فرستاده نیاید ما چون جواب بر این جمله یافتیم مقرر گشت که انصاف نخواهد بود و بر راه راست نیستند و در روز از سپاهان حرکت کردیم هر چند قصد همدان و حلوان و بغداد را داشتیم و حاجب غازی در نسابور شعار ما را آشکار کرده بود و خطبه بگردانیده و رعایا و اعیان آن نواحی در هوای ما مطیع وی گشته بسیار لشگر بگردانیده و فراز آورده و ما امیر المؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جماعه مملکت پدر را بخواستیم با آنچه گرفته شده است از ری و جبال و سپاهان با آنچه موفق گردیم بگرفتن هر چند بر حق بودیم بفرمان وی تا موافق شریعت باشد و پس از رسیدن ما بنسابور رسول خلیفه در رسید با عهد ولوا و نعوت و کرامات چنانکه هیچ پادشاهی را مانند آن نداشتند و از اتفاق نادر سهرنگ علی عبدالله و ابوالنجم ایاز و نوشتکین خاصه خادم از غزنین اندر رسیدند بایبستر غلام سرائی و نامه رسید سوی ما پوشیده از غزنین که حاجب ایل ارسلان زعیم الحجاب و بکتمندی حاجب سالار غلامان سرائی بندگی نموده و بوعلی کوتوال و دیدر اعیان و مقدمان نبشته بودند و طاعت و بندگی نموده و بوعلی کوتوال بگفته که از برادر ما آن شغل می بر نیاید و چندانست که رایت ما پیدا آید همگان بندگی را میان بسته پیش آیند ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین در رسیدند بنواختند و اعیان غزنین را جواب های نیکو نبشتند و از نسابور حرکت کردیم پس از عید دوازده روز نامه رسید از حاجب علی قریب و اعیان لشگر

که بتکینا باد بودند با برادر ما که چون خبر حرکت ما از نشابور بدیشان رسید برادر ما را بقلعت کوهتیز موقوف کردند و برادر علی منکیترک و فقیه بو بکر حصیری که در رسیدند بهرات احوال را بتعمای شرح کردند و استطلاع رای کرده بودند تا بر مثالهای که از آن ما باشد کار کنند ما جواب فرمودیم و علی را و همه اعیان را و جمله لشکر را دل گرم کردیم و گفته آمد تا برادر را با احتیاط در قلعت نگاهدارند و علی و جمله لشکر بدر گاه حاضر آیند و پس از آن فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان بهرات رسیدند و هر دو لشکر با هم بر آمیخت و دلهای رعیت و لشگری بر طاعت ما و بندگی بیارامید و قرار گرفت و نامها رفت جمله گگی این حالها را بری و سپاهان و آن نواحی نیز تا درست مقرر گردد و بدور و نزدیک که کار و سخن یکرویه شد و همه اسباب محاربت و منازعت برخاست و بحضرت خلافت نیز رسولی فرستاده آمد و نامها نبشته گشت که این احوال و فرمانها خواسته آمد در هر بابی و سوی پسر کا کو و دیگران که بری و جبال اند تا عقبه حلوان نامها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی و مصرّح بگفتیم که بر اثر سالاری محتشم فرستاده آید بر آن جانب تا آن دیار را که گرفته بودیم ضبط کند و دیگر گیرد تا خواب نبینند و عشوه نخرند که آندیار و کارها را مهمل فرو خواهند گذاشت حاجب فاضل عم خوارزمشاه التوتناش آن ناصح که دروغست چون او ناصحی وی در غیبت ما قوم غزنین را نصیحتهای راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته اینجا بهرات بخدمت آمد و وی را باز گردانیده میآید با نواخت هر چه تمامتر چنانکه حال و محل راستی وی اقتضا کند و ما در این هفته

از اینجا حرکت خواهیم کرد همه مرادها حاصل گشته و جهانی در هوی و طاعت ما بیارامیده و نامه توقیعی رفته است تا خواجه فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن را که بقلعت چنگی باز داشته بود ببلخ آید با خوبی بسیار و نواخت تا تمامی دست محنت از وی کوتاه آید و دولت ما بارای و تدبیر وی آراسته تر گردد و اریارق حاجب سالار هندوستان را نیز مثال دادیم تا ببلخ آید و از غزنین نامه کوتوال بوعلی رسید که جمله خزاین دینار و درم و جامه و همه اصناف نعمت و سلاح بخازنان ما سپرد و هیچ چیزی نمانده از اسباب خلاف بحمد الله که بدان دل مشغول باید داشت چون اینکارها بر این جمله قرار گرفت خان را بشارت داده آمد تا آنچه رفته است بجمله معلوم وی شود و بهره خویش از شادی بر دارد و اینخبر شایع و مستفیض کند چنانچه بدور و نزدیک رسد که چون خاندانها یکبست شکر ایزد را عز ذکره نعمتی که ما را تازه گشت او را گشته باشد و بر اثر ابوالقاسم حصیری را که از جمله معتمدان من است و قاضی بوطاهر تبانی را که از اعیان قضات است بر سولی نامزد کرده میآید تا بدان دیار کریم حرّسه الله آیند و عهدها تازه کرده شود منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا بتازه گشتن اخبار سلامتی خان و رفتن کارها بر قضیت مراد لباس شادی پوشیم و آنرا بزرگتر مواهب شمیریم بمشیه الله عزّوجلّ و عونه

مثالی که از حضرت سلطان شهاب الدوله ابوسعید مسعود بن

محمود رضی الله عنهما بالتونش خوارزمشاه نبشتند

بقلم بونصر مشکان از تاریخ بیهقی چاپ طهران صفحه ۳۳۲-۳۳۵

حاجب فاضل عمّ خوارزمشاه ادام الله تأییده ما را امروز بجای

پدر است و دولت را بزرگتر رکنی ویست و در همه حالها راستی و یکدلی و خداپرستی خویش اظهار کرده است و بی ریامیان دل و اعتقاد خود را بنموده که آنچه بوقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمه الله علیه کرد و نمود از شفقت و نصیحتها که واجب داشت نوحاستگان را به غزنین آنست که واجب کند که هرگز فراموش نشود و پس از آن آمدن بدرگاه عالی از دل و بی ریا و نفاق و نصیحت کردن در اسباب ملك و تایید آن بر آن جمله که تاریخی بران توان ساخت و آن کس که اعتقاد وی براین جمله باشد و دولتی را که پوست و گوشت و استخوان خویش را از آن داند چنین وفا دارد و حق نعمت خداوندان حال و گذشته را بواجبی بگذارد و جهد کند تا بحقیقهای دیگر خداوند رسد توان دانست که در دین و عقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده چنانکه گفته اند عاش سعیدا و مات حمیدا وجودش همیشه باد و عدم او هیچ گوش مشنواد و چون از جانب وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد درست و هواخواهی بوده است و از جهت ما در مقابل آن نواختی بسزا حاصل نیامده است بلکه از متسوقان و مضربان و عاقبت نانگران و جوانان کار نادیدگان نیز کارها رفته است نارفتنی ما خجل میباشیم و اعتقاد نیکوی خویش را که همیشه در مصالح وی داشته ایم ملامت میکنیم اما بر شهادت و تمامی حصافت وی اعتماد هست که باصل ننگرد و بفرع دل مشغول ندارد و همان التوننتاش یگانه راست یکدل میباشد و اگر او را چیزی شنوند یا شنوایند اند یا معاینه بدو نمایند که ازان دل ویرا مشغول گردانند شخص امیر ماضی رضی الله عنه را در پیش دل و چشم نهد و در نعمتها و نواختهای گونه گونه و جاه و نهاد وی

نگرد نه اندر آنچه حاسدان و متسوقان پیش وی نهند که ویرا آن خرد و تمیز و بصیرت و رویت است که زود زود سنگ ویراضعیف در رود بتوانند گردانید و ما از خدای عزوجل توفیق خواهیم که بحقیقهای وی رسیده آید و اگر چیزی رفته است که ازان وهنی بجای وی یا کراهیتی بدل وی پیوسته است آن را بواجبی دریافته شود و هو سبحانه ولی ذلك والمتفضل والموفق بمنه وسعة رحمة و ما چون از ری حرکت کردیم تا تخت ملك پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل زوزنی بما پیوست و وی بروز گار ما را خدمت کرده بود و در هوای مامحنتی بزرگ کشیده و بقلعت غزنین مانده چنان نمود که وی امروز ناصحتر و مشفقتر بندگانش و بیش کس نبود از پیران دولت که کاری برگذاردی یا تدبیری راست کردی و روی بکاری بزرگ داشتیمی ناچار چون وی مقدم تر بود آن روز در هر بابی سخن میگفت و ما آن را باستصواب آراسته میداشتیم و مرد منظور تر گشتی و مردمان امیدها در وی بستند چنانکه رسم است و تنی چند دیگر بودند چون طاهر و عبدوس و جز ایشان او را منقاد گشتند و حال وی بر آن منزلات بماند تا بهرات رسیدیم و برادر ما را جائی باز نشاندند و اولیا و حشم و جمله اعیان لشکر بخدمت درگاه پیوستند و کارها همه این مردمی برگذارد که پدریان منخزل بودند و منحرف تا کار وی بدان درجه رسید که از وزارت ترفع مینمود و ما چون کارها را نیکوتر باز جستیم و پیش و پس آن را بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده صواب آن نمود که خواجه فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن را ادام الله تائیده از هندوستان فرمودیم تا بیاورند و دست آن محنت دراز

از وی کوتاه کردیم و وزارت را بکفایت وی آراسته کردیم و این بوسهل را نیز بشغل عوض مشغول کردیم تا بر يك کار بایستد و مجلس ما از تسحب و قبسط بر آساید راه رشد خود را بندید و آن باد که در او شده بود از آنجا در نشد و از تسحب و قبسط باز نایستاد تا بدانجا یگاه که همه اعیان در گاه بسبب وی داریش و درشت گشتند و از شغل هائی که بدیشان مفوض بود که جز بدیشان راست نیامدی و کس دیگر نبود که استقلال آن داشتی استعفا خواستند و دلها از ما و کارهای ما برداشتند و خلل آن بملك پیوست و با اینهمه زبان در خداوندان شمشیر دراز میکرد و در باب ایشان تلبیسهها میساخت چنانکه اینك در باب حاجب ساخته است و دل ویرا مشغول گردانیده و قاید منجوق را تعبیه کرده و از وی بازاری ساخته و مارا بر آن داشته رای نیکو را در باب حاجب که مر مارا بمنزله پدر است و عم تباه گردانید و چون کار مرد از حد بگذشت و خیانتهای بزرگ وی ما را ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی از شغل عرض کوتاه کردند و ویرا جائی نشانند و نعمتی که داشت پاك بستند تا دیگر متهوران بدو مالیده گردند و عبرت گیرند و شك نیست که معتمدان حاجب اینحال را تقریر کرده باشند و وجوه آن را باز نموده و اکنون بعاجل الحال فرزند حاجب راستی ولدی و معتمدی نواختنی تمام ارزانی داشتیم و حاجبی یافت و پیش ما عزیز باشد چون فرزندی که کدام کس بود اینکار را سزاوارتر از وی بحکم پسر پدری و نجات و شایستگی و این در جنب حقهای حاجب سخت اندك است و اگر تا اینغایت نواختی بواجبی از مجلس ما بحاجب نرسیده است اکنون پیوسته بخواهد بود تا همه نفرتها و بدگوئیها که این مخلط افکنده است زایل گردد و خواجه

فاضل بفرمان مامعتمدی را فرستاد و در این معانی گشاده تر نبشته و پیغامها داده چنانکه از لفظ ما شنیده است باید که بر آن اعتماد کنند و دل را صافتر از آن دارد که پیش از آن داشت و آن معتمد را بزودی باز گردانیده آید بعینه و آنچه درخواست است و بفراغ دل وی باز گردد بتمامی در خواهد چه بدان اجابت باشد باذن الله تعالی

ذکر نسخه الکتاب الی ارسلان خان از انشاء ابوالفضل بیهقی

تاریخ بیهقی طبع طهران صفحه ۶۳۳-۶۳۷

بر خان پوشیده نگردد که ایزد عزّ ذکره را تقدیر هاست رونده چون شمشیر برنده که روش و برش آن نتوان دید و آنچه از آن پیدا خواهد شد در نتوان یافت و از این است که عجز آدمی بهر وقتی ظاهر گردد که نتوان دانست در حال که از شب آبستن چه زاید و خردمند آنست که خویشتن را در قبضه تسلیم نهد و بر حول و قوت خویش و عدّتی که دارد اعتماد نکند و کارش را بایزد عزّ ذکره باز گذارد و خیر و شر و نصرت و ظفر از وی داند که اگر يك لحظه از قبضه توکل بیرون آید و کبر و بطر را بخویشتن راه دهد چیزی بیند که بهیچ خاطری نا گذشته و او هام بدان نارسیده و عاجز مانده آید و ما ایزد عزّ ذکره را خواهیم بر غبتی صادق و نیتی درست و اعتقادی پاکیزه که ما را در هر حال فی السراء و فی الضراء و الشدة و الرخاء معین و دستگیر باشد و یکساعت بلکه يك نفس ما را بما نگذارد و بر نعمتی که دهد و شدّتی که پیش آید الهام ارزانی دارد تا بنده وار صبر و شکر پیش آریم و دست بتماسک وی زنیم تا هم نعمت زیاد گردد بشکر و هم صواب حاصل آید بصبر آنّه سبحانه خیر موفّق و معین در قریب دو سال

که رایت ما بخراسان بود از هر چه رفت و پیش می آمد و گام و ناکام و نرم و درشت خان را آگاه کرده میامد و رسم مشارکت و مساهمت در هر بابی نگاهداشته میامد که مصافات بحقیقت میان دوستان آنست که هیچ چیز از اندک و بسیار پوشیده داشته نیاید و آخرین نامه که فرمودیم باسواری چون نیم رسولی از طوس بود بر پنج منزل از نشابور و باز نمودیم که آنجا قرار گرفته ایم با لشکرها که آنجا سرحد هاست بجوانب سرخس و باورد و نسا و مرو و هرات تا بگویم (۱) که حکم حال چه واجب کند و نو خاستگان چه کنند که باطراف بیابانها افتاده بودند و پس از آن که سوار رفت و شش روز مقام بود رای چنان اقتضا کرد که جانب سرخس کشیدیم چون آنجا رسیدیم غره رمضان بود یافتیم آن نواحی را خراب از حرث و نسل چیزی نگاشته بدانجا بگاه رسید که يك ذره گیاه بدیناری بمثل نمی یافتند درخ خود بجایگاهی رسیده بود که پیران می گفتند که در این صد سال که گذشت مانند آن یاد ندارند منی آرد بده درم شد و نایافت و جو و گاه بچشم کسی نمیدید تا بدین سبب رنجی بزرگ بر يك سوارگان و همه لشکر رسید چنانکه در حشم خاص ما با بسیار عدت که هست خللی بی اندازه ظاهر گشت توان دانست که از آن اولیا و حشم و خرد مردم بر چه جمله باشد و حال بدان منزلت رسید که بهر وقتی و بهر حال میان اصناف لشکر و سرائیان لجاج و مکاشفت میرفت بحديث خوردن و علف و ستور چنانکه این لجاج از درجه سخن بگذشت و بدرجه شمشیر رسید و ثقات آنحال باز نمودند و بندگان که ایشانرا ایندرجه نهاده ایم تا در مهمات رای زنند با ما و صواب و صلاح را باز نمایند بتعریض و تصریح سخن می گفتند که رای درست آنست که سوی هرات کشیده

(۱) بنگریم ظ

آید که علف آنجا فراخ یافت بود که بهر جانبی از ولایت نزدیک است و واسطه خراسان و صلاح آن بود که گفتند اما ما را لجاجی و ستیزه گرفته بود و از آن جهت که کار با نو خاستگان پیچیده میماند خواستیم که سوی مرو رویم تا کار برگذارده آید و دیگر که تقدیر سابق بود که ناکام میبایست دید آن نادره که افتاد سوی مرو رفتیم و دلها گواهی میداد که خطای محض است راه نه چنان بود که میبایست از بی علفی و بی آبی و گرما و ریک بیابان و درسه چهار مرحله که بریده آمد داوریهای فاحش رفت میان همه اصناف لشکر در منازل برداشتن و عاف و ستور و خوردنی و دیگر چیزها و آن داوریهای (۱) اعیان حشم که مرتب بودند در قلب و در میمنه و میسر و دیگر مواضع تسکین میدادند و چنانکه بایست از آن بالا گرفته بود فرو نشست و هر روزی بلکه هر ساعتی قویتر میبود تا فلان روز که نماز دیگر از فلان منزل برداشتیم تا فلان جای فرود آئیم فوجی از مخالفان بر اطراف ریگهای بیابان پیدا آمدند و در پریدند و نیک شوخی کردند و خواستند که چیزی ربایند حشم ایشان را نیک باز مالیدند تا بمردی نرسیدند و آن دست آوین تا نماز شام بداشت که لشکر بتعبیه میرفت و مقارعت و کوشش میبود اما جنگی قوی پهای نمیشد چنانکه بایست بسر سنان می نیامدند و مقاتله نمیبود که اگر مردمان ما کاری بجدا تر پش میگرفتند مبارزان لشکر بهر جانبی نیرو میگردند مخالفان دمی در میدند و شب را فلان جای فرود آمدیم خلای نا افتاده نامداری کم نا شده و آنچه بایست ساخته شد از دراجه و طلیعه تا در شب و تاریکی نادره نیفتاد و دیگر روز هم بر این جمله رفت و بمرو نزدیک رسیدیم روز سیم با لشکر ساخته تر و تعبیه تمام علی الرسم فی (۱) داوریهها ظ

مثلها حرکت کرده آمد و رهبران گفته بودند که چون از قلعه دندانقان
 بگذشته شود بر يك فرسنگ که رفتندی آب روانست و حرکت کرده
 آمد و چون بحصار دندانقان رسیدیم وقت چاشتگاه فراخ چاهها که بر
 در حصار بود مخالفان بیناشته بودند و کور کرده تا ممکن نگردد آنجا
 فرود آمد مردمان دندانقان بدر حصار آواز دادند که در حصار پنج
 چاه است که لشکر را آب تمام دهد و اگر آنجا فرود آئیم چاهها
 که بیرون حصار است نیز سر باز کنند و آب تمام باشد و خللی نیفتد
 و روز سخت گرم ایستاده بود صواب جز فرود آمدن نبود اما میبایست
 که تقدیر فراز آمده کار خویش بکند از آنجا بکنیم یکفرسنگی
 گرانتر جویهای خشک و غفج پیش آمد و راهبران متحیر گشتند که
 پنداشتند که آنجا آبست که بهیچ روز گار کسی آن جویها را بی
 آب یا دنداشت چون آب نبود مردم ترسیدند و نظام راست نهاده بگسست و
 از چهار جانب مخالفان نیرو کردند سخت قوی چنانکه حاجت آمد که ما بتن خویش
 از قلب پیش کار رفتیم حمایا به نیرو رفت از جانب ما و اندیشه چنان بود که
 کردوسهای میمنه و میسر و جناحها بر حال خویش است و خبر نبود
 که فوجی از غلامان سرای که بر اشتراک بودند بزیر آمدند و ستور
 هر کس که می یافتند میر بودند تا بر نشینند و پیش کار آیند لجاج آن
 ستور ستن و یکدیگر را پیاده کردن بجایگاهی رسید که در یکدیگر
 افتادند و مراکز خویش خالی ماندند و خصمان آن فرصت را بغنیمت
 گرفتند و حالی صعب بیفتاد که از دریافت ما و آنچه نامداران عاجز
 ماندند و بخصمان ناچار آلتی و تجملی که بود میبایست گذاشت و برفت
 و مخالفان بدان مشغول گشتند و ما بر اندیم یکفرسنگی تا بحوضی بزرگ
 آب ایستاده رسیدیم و جمله اولیا و حشم ما از برادران و فرزندان

و نامداران و فرمانبرداران آنجا رسیدند در زمان سلامت چنانکه هیچ نامدار را خلی نیفتاد و بر ما اشارت کردند که باید رفت که اینحال را در نتوان یافت ما را این رأی صواب آمد چون براندم روز هشتم بقصبة غرجستان آمدم و آنجا دوازده روز مقام کردیم تا غلامان سرای و جمله لشکر در رسیدند چنانکه هیچ مذکور نماند و کسانی ماندند از پیادگان در گاه و خرده مردم که ایشانرا نامی نیست و از غرجستان بر راه رباط بزی و جبال هرات و جانب غور بحصار ابوالعباس بوالحسن خلف آمدم که وی یکی است از بندگان دولت و مقدمان غور و آنجا آسایشی بود و سه روز ز آنجا بر این رباط آمدم که بر شش هفت منزلی غزنین است

ابوعلی سینا (۳۷۰-۴۲۸)

ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا بزرگترین حکمای اسلام است و فلسفه ارسطو بحسن تقریر او در زبان عربی تهذیب و تکمیل گردید و او خود از نوابغ روزگار و در جمیع علوم استاد مطلق بود و کتب او در طب و انواع حکمت در عالم علم شهرت یافت و تألیفات او بسیار است و یکی از آثار او بزبان فارسی حکمت علائی یا دانش نامه علائی میباشد که بنام علاءالدوله ابو جعفر کاکویه حکمران اصفهان تألیف کرده و مشتمل است بر فن منطق و حکمت الهی و طبیعی

دیباچه حکمت علائی نسخه خطی

سپاس و ستایش مر خداوند آفریدگار بخشانیده خرد را و درود بر پیغمبر برگزیده و نبی مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و بر اهل بیت و یاران وی فرمان بزرگ از خداوند ما ملئک عادل مؤید منصور عضدالدین علاءالدوله و فخرالملله و تاج الامه ابو جعفر محمد بن دشمن زیار مولی امیر المؤمنین زندگانش دراز باد و بخت پیروز و پادشاهییش بر افزون

آمد بمن بنده و خادم درگاه وی که یافته ام اندر خدمت وی همه گامهای خویشتن از ایمنی و بزرگی و شکوه و کفایت و پرداختن بعلم و نزدیک دانستن باید که من خادم آن مجلس بزرگوار کتابی تصنیف کنم پیارسی که اندروی اصلاها و نکتههای پنج علم از علمهای پیشینگان گردد آورم بغایت مختصر یکی علم منطق که او علم ترانوست و دوم علم طبیعیات که آن علم چیزهائی است که بحس تعلق دارد و اندر جنبش و گردش اند و سوم علم هیئت و نهاد عالم و حال صورت جنبش آسمانها و ستارگان چنانکه باز نموده آید که چون بشایست حقیقت آن دانستن و چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز و ناساز آوازها و نهاد اجزای و پنجم علم آنچه بیرون از طبیعت است و چنان اختیار افتاد که چون پرداخته شده آید از علم منطق که آغاز از علم برین کرده شود و بتدریج بعلمهای زیرین شده آید بخلاف آنکه رسم است و عادت آنست پس اگر جائی چاره نبود از حوالت بعلمی از علمهای زیرین حواله کرده آید پس من خادم هر چند که خویشتن را پایگاه این علم ندانستم و این کار علمرا فزون از حدّ خویش دیدم گمان کردم که چون طاعت و فرمان ولی نعمت خویش برم بخجستگی طاعت توفیق یار آورم و توکل کردم بر آفریدگار خویش و بفرمان برداری مشغول شدم

اسدی طوسی (وفاتش ۴۶۵)

ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی از داستان سرایان و لغویین بزرگ ایران است و یکی از آثار او گرشاسب نامه منظوم است که بنام ابودلف فرمانروای نخجوان بسال ۴۵۸ بنظم آورده و دیگر فرهنگ لغات فرس که حاوی بسیاری از اشعار متقدمین میباشد

خردمند اگر باغم و بیکس است
 بود مرده هر کس که نادان بود
 همه ساله ای در توانا نه ای
 تن از گنج دینار مفکن برنج
 که بردن توان گنج ز راه چه بس
 جهان آن نیرزد بر پر خرد
 همان خواه بیگانه و خویش را
 چنان زی که مور از تو نبود بدرد
 تو ایدانشی چند نالی ز چرخ
 نگر نیک و بد تاجه کردی ز پیش
 چو از تو بود کثی و بیرهی
 زیزدان شمرنیک و بدها درست
 غم آن کسی خوردن آئین بود
 انوشه کسی کو نکو نام مرد
 ز چاهی که خوردی از او آب پاک
 گرت نیکی از روی کردار نیست
 سر دشمن آنکو بر آرد ز ماه
 بجای گنه کار بر بیگناه
 کسی کشر روان شد بدانش جوان
 کند کاهلی مرد را دل نژند
 ترا چون نباشد غم کار خویش
 بسی چاره ها سازی و داوری

خرد غمگسار و کس او بس است
 که بیدانشی مردن جان بود
 که امروز اینجا و فردا نه ای
 ز نیکی و نام نکو ساز گنج
 ز کس گنج نیکی نبردست کس
 که دانائی از بهر او غم خورد
 که خواهی روان و تن خویش را
 نه بر کس نشیند ز تو باد و گرد
 که ایزد بدی دادت از چرخ برخ
 بیابی همان باز پاداش خویش
 گناه از چه بر چرخ گردان نهی
 که گردون یکی ناتوان هم چو تست
 که او بر غمت نیز غمگین بود
 چو ایدر تنش ماند نیکی ببرد
 نشاید فکندن درو سنگ و خاک
 نکوگوی باری که دشوار نیست
 فرود افکند خویشان را بچاه
 چو خشم آوری نیست آئین و راه
 گرش تن بمیرد نمیرد روان
 در دانش و روزی آرد به بند
 غم تو ندارد کسی از تو بیش
 بری رنج تا گنج گردد آوری

سر انجام بینی شده باد رنج
 سخنهای دانا که نیکو بود
 نه سیر آید از گنج دانش کسی
 به از گنج دانش بگیتی کجاست
 ز بهتر سخن نیست پاینده تر
 سخن همچو جان زان نگرود کهن
 تو ویژه دو کس را بمخشای بس
 یکی نیک دان بخردی کز جهان
 دیگر پادشاهی که از تاج و تخت
 فزون زان ستم نیست بروا دمرد
 کرا نیست دل خوش بنیکی خویش
 کرا بخت فرخ دهد تاج و گاه
 بدی گرچه کردن توان با کسی
 اگر چند بدخواه کشتن نکوست
 سخن کان گذشت از زبان دوتن
 همی تابود جان توان یافت چیز
 چو خردی بزرگ آورد دستبرد
 بسی برد باریست کز بددلیست
 چو دانش نداری بکاری درون
 ز کردار گفتار بر مگذران
 مبین نرمی پشت شمشیر تیز
 گرت گنج باید بتن رنج بر

بتو رنج ماند بید خواه گنج
 برد بهره هر کس که با او بود
 نه کم گردد ارزو ببخشی بسی
 کرا گنج دانش بود پادشاست
 وزو خوشتر و دل فزاینده تر
 که فرزند جانست شیرین سخن
 مدان خوارو بیچاره تر ز این دو کس
 زبون افتد اندر کف ابلهان
 بدرویشی افتد شود شور بخت
 که درد از فرومایه بایش خورد
 گنه زو بود گر بد آیدش بیش
 چو خرسند نبود در افتد بچاه
 چو نیکی کنی بهتر آید بسی
 از آن کشتن آن به که گرددت دوست
 پراکنده شد بر سر انجمن
 چو جان شد نیز ز جهان یک پشیز
 به از صد بزرگان کشان کار خرد
 بسی نیز خرسندی از کاهلیست
 نباشد ترا چاره از رهنمون
 مجوی آنچه دانش نداری بدان
 گذارش نگر گاه خشم و ستیز
 که در رنج تن یابی از گنج بر

دل از دیری کار غمگین مدار	تو نیکی طلب کن نه زودی زگار
بود تن قوی تا بود دل بجای	چو ترسید دل سست شد دست و پای
شدن سوی جنگ کسی کز تو بیش	بود مرگ را باز رفتن ز پیش
ز بد خواه و از دشمن کینه کش	توان دوست کردن بگفتار خوش
بسا کس که يك دانگ ندهد بتيغ	چو خوش گوئیش جان ندارد در ریغ
بگفتار شیرین فریبنده مرد	کند آنچه نتوان بشمشیر کرد
کسی کز بدش بر تو نامد گزند	چو با او کنی بد نباشد پسند
نه هر کش بود چنگ بر چنگ تیز	بود با همه کس بجنگ و ستیز
کسی کو ترسد ز یزدان پاك	مرورا ز سو گندو پیمان چه باك

که جوید نیکی ز بد خواه راه
بدیوار ویران که گیرد پناه

قطران تبریزی (وفاتش بعد از ۴۸۱)

ابو منصور قطران از اهل تبریز است و اشعارش از نظر صنایع شعری مورد توجه ادبا بوده و هست و او با ابوالحسن لشگری فرمانروای گنجه و ابو منصور و هسودان و فرزندش محمد معروف بمملان معاصر بود و بعدح آنان اشتهار یافت و روزگار شهرتش از آغاز سلطنت ابوالحسن لشگری یعنی سنه ۴۲۵ شروع میشود و او را با ناصر خسرو درسفریکه بحج میرفت اتفاق ملاقات افتاد و اشعار خود بر ناصر خسرو انشاد کرد و دیوان منجیک و دقیقی بیاورد و بروی بخواند و هر معنی که مشکل بود بپرسید و شرح آن بنوشت و بعضی کتابی در لغت پارسی بنام تفاسیر فی لغة الفرس بوی نسبت داده اند که بنظر نرسیده است

درباب زلزله ای که بسال ۴۳۴ در تبریز اتفاق افتاد گوید

بود محال مرا داشتن امید محال
بعالمی که نماند هگر زبریک حال
از آن زمان که جهان بود حال اینسان بود
جهان نگردد لیکن بگردش احوال
دگر شوی تو ولیکن همان بود شب و روز
دگر شوی تو ولیکن همان بود مه و سال
محال باشد فال و مجاز باشد زجر
مدار بپهنده مشغول دل بزجر و بفال
مگوی خیره که چون رسته شد فلان زعنا
مگوی خیره که چون بسته شد فلان بملال
تو بنده ای سخن بندگان باید گفت
که کس نداند تقدیر ایزد متعال
همیشه ایزد بیدار و خلق یافته خواب
همیشه گردون گردان و خلق یافته هال
دل تو بسته بتدبیر و عاجز از تقدیر
تن تو سیخره آمال و غافل از آجال
عذاب یاد نیاری بروزگار نشاط
فراق یاد نیاری بروزگار وصال
نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز
به ایمنی و بمال و به نیکوی و جمال
زناز و نوش همه خلق بود جوشا جوش
ز خلق و مال همه شهر بود مالا مال

درو بکام دل خویش هر کسی مشغول
امیرو بنده و سالار و فاضل و مفضل
یکی بطاعت ایزد یکی بخدمت خلق
یکی بجستن نام و یکی بجستن مال
بکار خویش همیکرد هر کسی تدبیر
بمال خویش همیداشت هر کسی آمال
به نیم چندان کز دل کسی برآرد قیل
به نیم چندان کز لب کسی برآرد قال
خدا پدید نیاورد شهر بهتر ازین
فلک بنعمت آن شهر برگماشت زوال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز
رمال کشت رماد و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات
دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلک
بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
کزان درخت نمانده کنون مگر آثار
کزان سرای نمانده کنون مگر اطلال
کسیکه رسته شد از مویه گشته بود چه موی
کسیکه جسته بد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گفتی بدیگری که مموی
یکی نبود که گفتی بدیگری که منال

ناصر خسرو (۳۹۴-۴۸۱)

ابو معین ناصر بن خسرو از قبادیان بلخ و ابتدا دبیر چغری بك بود و مدت هفت سال ۴۳۷-۴۴۴ برای تحقیق مذهب در بلاد اسلامی مسافرت کرد و عاقبت بمذهب اسماعیلیان گروید و بمقام حجتی نائل و آخر در دره یمگان متواری گشت از آثار او یکی سفرنامه است که بادقت کامل در اوضاع جغرافیائی نوشته شده و حاوی مطالب سودمند است و دیگر زادالمسافرین در حکمت و دیوان اشعار و او اولین کسی است که شعر را در تبلیغ مذهب بکار برده و اشعارش بدین جهت امتیاز دارد و بسیاری از قصائدش در فصاحت لفظ و اشتمال بر معانی حکیمانه بی نظیر است

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
 کوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
 در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم
 صفرا همی بر آید زانده بسر مرا
 گویم چرا نشانه تیر زمانه کرد
 چرخ بلند جاهل بیداد گر مرا
 گر در کمال و فضل بود مرد را خطر
 چون خوار و زار کرد پس این بی خطر مرا
 گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر
 جز بر مقری ماه نبود مقرر مرا
 فی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل
 این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

دانش به ازضیاع و به ازجاه و مال و ملک
این خاطر خطیر چنین گفت مرا
باخاطر منور روشن تر از قمر
ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر
دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
اندیشه مرا شجر خوب برور است
پرهیزو علم ریزد ازو برگ و بر مرا
مگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن
زین چرخ پر ستاره فزونست اثر مرا
هر چند مسکنم بزمین است روزو شب
بر چرخ هفتمست مجال سفر مرا
هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند
وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قیدر سخن
یاد است این سخن ز یکی نا،ور مرا
واکنونکه عقل و نفس سخنگوی خود منم
از خویشتن چه باید کردن حذر مرا

چون گشت جهان را دگر احوال عیانش
زیرا که بگسترد خزان را ز نهانش
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
بیچارگی و زردی و گوژی و نوا نیش

تا زاغ پیـاغ اندر بـگشاد فصاحت
 بر بست زبان بلبل از لحن اغـانیش
 شرمـنده شد از باد سحر گلبن عربـان
 وز آب روان شرمش بر بود روانیش
 کهسار که چون رزمه بزاز بد اکنون
 گر بـنگری از کلبه نداف ندانیش
 چون زرّ مزور نگر آن اهل بد خـشیش
 چون چادر گازر نگر آن برد یمـانیش
 بس باد جهد سر زد که لاجرم اکنون
 چون پیر که یماد آید از روز جوانیش
 خورشید بپوشد ز غمش پیرهن خـز
 اینست همیشه سلب خوب خزانیش
 بر مفرش پیروزه بشب شاه حلب را
 از ساده و پاکیزه بلور است اوـانیش
 بـنگر بستاره که بتازد سپس دیو
 چون زرّ گدازنده که بر قیر چکانیش
 مانند یکی جام یخنیست شباهنگ
 بزدوده بقطره سحری چرخ کیانیش
 گر نیست یخین چون که چو خورشید بر آید
 هر چند که جویند نیابند نشانیش
 وین دهر دهنده یکی مرکب ماند
 کز کار نیاساید هر چند دوانیش

گیتیت یکی بنده بد خوست مخوانش
 زیرا ز تو بد خو بگریزد چو بخوانیش
 به حاصل و مکار جهانست پر از غدر
 باید که چو مکار بخواندت برانیش
 از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش
 مگذارو ز در دور بران گر بتوانیش
 دشمن چو نکو حال شدی گرد تو گردد
 زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
 چونانکه چو بز بهتر و فر بهتر گردد
 از بهر طمع یش کند مرد شبانیش
 ناکس بتو جز محنت و خواری نرساند
 گر تو بمثل بر فلک ماه رسانیش
 بد فعل و عوان گر چه شود دوست بآخر
 هم بر تو بکار آرد يك روز عوانیش
 پند و سخن خوب بران سفته دریغست
 زنهار که از بار خوی بد نرهانیش
 زیرا که چو تیر کث تو راست نباشد
 آن به که بزودی سوی بد خواه جهانیش
 آنست خردمند که جز بر طلب فضل
 ضایع نشود يك نفس از عمر زمانیش
 در خلق تواضع نکند بد گهری را
 خند که بسمار بود گوهر کانیش

در صدر خردمندان بی فضل نه خوبست
چون رشته لؤلؤ که بود سنگ میانیش

برگ را بنگر چو روی ممتحن بوستان تر گشت و اطلال و دمن چون نشسته گرد بر زرین لگن چرخ را از ابر تیره پیرهن تا بشوید گر دو خاک ازخویشتن شاه زنگی کینه خواهد توختن اختران آسمان را انجمن تا چه میخواهد ز من جافی زمن گرد گردان اندرین پر قیردن باز شد مر دهر داهی را دهن همچو خالی از یقین بر روی ظن چون بسفره لاجورد اندر لبن مانده نوری بر قفای اهرمن فوج خاک از قیر پوشیده کفن	شاخ را بنگر چو پشت دال خم ابر آشفته بر آمد وز دمش زیر میغ تیره قرص آفتاب بادمهر مهرگان چون بر فکند آفتاب از اوج زی دریا شتافت شاه رومی چون هزیمت شد زما زین قبل میکرد باید هر شبی دوش نامد چشمم از فکرت فراز شب سیاه و چرخ تیره من چومور چون ز شب نیمی بشد گفتم مگر زهره تابنده ز چرخ تیره جرم نور راه کهکشان تابان درو وان ثریا چون ز دست جبرئیل حیش چرخ از نور پوشیده سلاح

* * *

تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن تا بشبان روز ها همیبروم من گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن	دیر بماندم درین سرای کهن من دیر بماندم که شصت سال بماندم ای بشبان خفته ظن مبر که نیاسود خویشتن خویش رارونده گمان بر

ای بخرد با جهان مکن ستد و داد. کو بستاند ز تو کلند بسوزن
 جیستم من صحبتش ولیکن از آن کار سود ندیدم جز آن که سودا شدم تن
 نوشته ای نوشته کهن شود آخر گرچه بجان کوه قارنی بتن آهن
 گری توانی زدوستی جهان رست بنگر که ز خویشتن توانی رستن
 مسکن تو عالمیست روشن و باقی نیست ترا عالم فرودین مسکن
 شمع خرد بر فروزد در دل و بشتاب با دل روشن بسوی علم روشن
 دو ره عقبی پای رفت نباید بلکه بجان و بعقل باید رفتن
 توشه تو علم و طاعتست درین راه سفره دل را بدین دو توشه بیاکن
 خلق همه یکسره نهال خدایند هیچ نه بر کن تو زین نهال و نه بشکن
 هست خداوند باغ خلق دراز است برخسک و خار همچو برگ و سوسن
 خون بناحق نهال کنند اویست دل ز نهال خدای کنند بر کن
 گویسنندی همی که خونت بریزند خون دگر کس چرا آگنی تو بگردن

معدن علمست دل چرا بشاندی

جور و جفا را درین مبارک معدن

مسعود سعد (وفاتش ۵۱۵)

از بزرگ زادگان عهد غزنوی و اصلا از همدان ولی مولد و منشاء
 اولاهور بود در عهد شهریاری ابراهیم غزنوی مشهور گردید و فرزندان وی
 مسعود و شیرزاد و ارسلان و بهرام شاه و محمود را که بسطنت نرسید
 مدح میگفت و دوبازیکی در عهد ابراهیم و بار دیگر در زمان مسعود بن
 ابراهیم بحبس افتاد و چامه های فصیح و جانگداز در آن واقعه سرود
 که استادان شعر می پسندند و آنجسیات ضرب المثل و مثل اعلای
 بلاغت است

مگر مشاطه بستان شدند بادو سحاب
 که این بستش پیرایه و آن گشاد تقاب
 بدرو گوهر آراسته پدید آمد
 چو نعره‌وسی در کله از میان حجاب
 بر آمد ابر بکردار عاشق رعدا
 کشیده دامن و افراخته سر از اعجاب
 گهی لالی باشد همی و گه کافور
 گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب
 ز چرخ گردان دولاب وار آب روان
 بگاه و بیگه آری چنین بود دولاب
 گل موژد خندان دو دیده بگشاده
 که طبع مختلفش داده فعل بادو سحاب
 بسان دوست که یابد وصال یار عزیز
 پس از فراق درازو پس از عنا و عذاب
 بیوی نافه آهوست سنبل بویا
 بروی رنگ تذر و است لاله سیراب
 از آن خجسته و شاه اسیر غم هر دو شدند
 یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنک عقاب
 ز شاخ خویش سمن تافت چون ستاره روز
 ز باغ همچو شب از روز شد رمنده غراب
 هزار دستان با فاخته گمان بردند
 که گشت باران در جام لاله باده ناب

برسم رفته چو رامشگران و خوش دستان
 یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
 چو گفت بلبل بانگ نماز غنچه گل
 بسان مستان بگشاد چشم خویش از خواب
 پیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید
 که هردو برگی از لاله شد یکی محراب
 مگر که بود دم حبرئیل باد صبا
 که همچو عیسی مریم بزاد گل ز تراب
 کنون مگر دم عیسی است بوی گل بسحر
 که زنده گشت از او خاطر اولوالالباب

بنظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست
 مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست
 بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود
 که نظم و نثر در است و طبع من دریاست
 بلفظ آب روانست طبع من لیکن
 بگاه کثرت و قوت چو آتش است و هواست
 اگر چه همچو گیا نزد هر کسی خوارم
 و اگر چه همچو صدف غرقه گشت تن بی کاست
 عجب مدار ز من نظم و نثر خوب و بدیع
 نه لؤلؤ از صدفست و نه اندامین ز گیاست
 بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد
 زیان ندارد نزدیک عاقلان پیداست

شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند
که طبع ایشان پست است و شعر من والاش
بچشم جد و حقیقت مرا نمی بینند
که نزد عقل مرا زینت و شرف بکجاست
اگر چه چشمه خورشید روشن است و بلند
چگونه بیند آن کش دو چشم نایب است
بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم
مرا جز اینکه درین شهر مولود منشاست
اگر بر ایشان سحر حلال بر خوانم
جز این نگویند آخر که کودکی و بر ناست
ز کودکی و زیری چه فخر و عار آید
چنین نگوید آنکس که عاقل و داناست
اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم
ستوده نسبت و اصلم ز دوده فضا است
اگر بزهد بنازد کسی روا باشد
و را افتخار کند فاضلی بفضل سزا است
باصل تنها کس را مفاخرت نرسد
که نسبت همه از آدم است و از خواست
مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی
چو هست دانشم از زرو سیم نیست رواست
خطاست دویی در نیستی سخا کردن
ملامت تو چه سودم کند چو طبع سخاست

بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی
 خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست
 اگر بنیک و بد من میان ببندد خلق
 جز آن نباشد بر من که از خدای قضاست
 ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل
 که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست

تا توانی مکش ز مردی دست	که بستی کسی ز مرگ نجست
ماهی ار شست نگسلد در آب	بسته اوزا بخشگی آرد شست
هر که اوزا بلند مردی کرد	تا بروز اجل نگرود پست
هر که با جان نایستاد برزم	دان که در پیشگاه بحق تنشست
سر فرازد چو تیر هر مردی	که میان جنگ را چونیزه بست

دل من زانده بی حد همی نیاساید
 تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
 بخار حسرت چون بر شود ز دل بستم
 ز دیدگانم باران غم فرود آید
 ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا
 ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید
 دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست
 از آن بخون دل او را همی بیالاید

که گر بیند بدخواه روی من باری
 بچشم او رخ من زرد رنگ نماید
 زمانه بد هر جا که فتنه‌ای باشد
 چو نو عروسی در چشم من بیاراید
 چو من بمهر دل خویشتن دراو بندم
 حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید
 فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت
 ز قدرو رتبت سر بر ستارگان سایید
 زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا
 بجز که محنت من نزد من نعیاید
 لقب نهادم زین روی و نعل را محنت
 مگر که فضل من از من زمانه نرباید
 فلک چو شادی میداد مرا بشمرد
 کنون که میدهم غم همی نییاید
 چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار
 چو زاد سروم از آن هر زمان پیراید
 تنم ز بار بلا زان همیشه ترسانست
 که گاه گاهی چون عندلیب بسر آید
 چرا نگرید چشم و چرا تنالد تن
 چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
 که دوستدار من از من گرفت بیزاری
 بلی و دشمن بر من همی نبخشاید

اگر تنالم گویند نیست حاجتمند
وگر بنالم گویند ژاژ می خایند
غمین نباشم ازیرا خدای عزّ وجل
دری نبندد تا دیگری بنگشاید

چند جوئی که می نیابی باز ناز کم کن که آرز درد ناز رنج بینی که برشوی بفراز در زمانه فکن چور عد آواز گرسرت را جدا کنند بگاز سره کن راه و پس دلیر بتاز نور محضی بر اوج گردون تاز تا نسازد زمانه با تو بساز ور پلنگی مگیر خوی گراز بین که گنجشک می نگیرد باز بر هوای بلند کن پرواز ورشی سنگ بشکن و بگداز شرم دار و بخوشتن برداز	چند گوئی که نشوندت راز بد مکن خو که طبع گیرد خو از فراز آمدی سبک بنشیب بیشتر کن عزیمت چون برق کمتر از شمع نیستی بفروز راست کن لفظ واستوار بگو خاک صرفی بقعر مرکز دو تا نیابی مراد خویش بکوش گر عقابی مگیر عادت جغد بکم از قدر خود مشو راضی بر زمین فراخ ده ناورد گر تو سنگی بالای سختی کش چند باشی باین و آن مشغول

مر خلق را ز عمر نپندارم از مسردی و مرّوت بیزارم	روزی که راحتی نرسد از من گیر هیچ آدمی را بدخواهم

ایمنی را و تن درستی را	آدمی شکر کرد نتواند
در جهان این دو نعمتی است بزرگ	داند آن کس که نیک و بد داند
تا فراوان نایستی تو ذلیل	روزگار ت عزیز تشاند
آنچه بدهد ترا فلک بستان	باز ده پیش از آنکه بستاند
تو چه دانی که چند بدهر روز	بخت نیک از تو می بگرداند
راستی کن همه که در دو جهان	بجز از راستیت نرها ند
سخت بیدار باش در همه کار	پیش از آن کت قضا بخساند
نیک رو بدمرو که نیک و بد است	که ز ما یادگار میماند

اندیشه مکن بکارها در بسیار	کاندیشه بسیار پیمچاند کار
کاری که برایت آید آسان بگذار	و نتوانی بکار دانان بسیار

ابوسعید ابوالخیر (۳۵۷-۴۴۰)

ابو سعید فضل الله بن ابی الخیر از اهل مهنه بود و در تصوف شهرت بسیار یافت و کلمات و رباعیات او اهمّیت فراوان دارد و فیلسوف اسلام ابو علی باوی دیدار کرد و میان این دو بزرگ سخن بسیار رفت و دوست شدند و بایکدیگر مکاتبه میکردند و طریقه ابوسعید در تصوف نیک و معتدل بود و بعزلت و انقطاع دعوت نمیکرد و رباعیات او از قدیمترین رباعیات صوفیانه محسوب است

سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده در آن رنگی نیست

در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دل تنگی نیست

راه تو بهر قدم که پویند خوش است
وصل تو بهر سبب که جویند خوش است
روی تو بهر دیده که بیند نکوست
نام تو بهر زبان که گویند خوش است

غازی بره شهادت اندر تك و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
در روز قیامت این بدان کی ماند
کاین کشته دشمن است و آن کشته دوست

ای روی تو مهر عالم آرای همه وصل تو شب و روز تمنای همه
گر بادگران به از منی وای بمن وربا همه کس همچو منی وای همه

امیر معزی (وفاتش ۵۴۲)

محمد بن عبدالملك نیشابوری از شعرای مشهور ایران است و پدرش عبدالملك متخلص بیرهانی هم شاعر بود و معزی خود بروزگار معزالدین ملك شاه معروف گردید و بدو اختصاص یافت و متخلص از لقب او گرفت و بروزگار سنجر شهرت و حشمتی هر چه تمام تر بدست آورد و عاقبت هم بر اثر تیری که از دست سنجر بخطا بروی آمده بود پس از چندی ناتوانی درگذشت

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
 تایک زمان زاری کنم بر ریع و اطلال و دمن
 ربع از دلم پر خون کنم خاک دمن گاه گون کنم
 اطلال را جیحون کنم از آب چشم خو یستن
 از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
 وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
 بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی
 بر جای چنک و نای و نی آواز زاغ است وزغن
 از خیمه تاسعدی بشد و ز حجره تاسلمی بشد
 وز حجله تا ایلی بشد گوئی بشد جانم زتن
 نتوان گذشت از منزلی کاجا نیفتد مشکلی
 از قصه سنگین دلی نوشین لب و سیمین ذقن
 آنجا که بود آن دلستان بادوستان در بوستان
 شد گرگ و رو به را مکان شد گورو کرکس را وطن
 ابراست بر جای قمر زهر است بر جای شکر
 سنگ است بر جای گهر خار است بر جای سمن
 آری چو پیش آید قضا مر و اشد چون مرغوا
 جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن
 کاخی که دیدم چون ارم خرم ز روی آن صنم
 دیوار او بینم بجم مائنده پشت شمن
 زینسان که چرخ نیدگون کرد این سراها را نگون
 دینار کی گردد کنون گردد دیار یار من

یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پریان
سروی بلب چون ناردان ماهی بقدر چون نارون
نیرنگ چشم او فره برسیمش از عنبر زره
زلفش همه بندوگره جعدش همه چین و شکن
تا از بر من دور شد دل در برم رنجور شد
مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
از هجر او سرگشته ام تخم صبوری کشته ام
مانند مرغی کشته ام بریان شده بر بابزن
اندر بیابان سها کرده عنان دل رها
در دل خیال اژدها در سر خیال اهرمن
گه با پلنگان در کمر گه با گوزنان در شمر
گه از رفیقان قمر گه از ندیمان برن
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزل
بر بیسراکی محملم در کوه و صخره گامزن
هامون گذار و کوه و ش دل بر تحمل کرده خوش
تا روز هر شب بار کش هر روز تاشب خارکن
هامون نوردی تیز رو اندک خورو بسیار دو
از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن
چون باد و چون آب روان در کوه و در وادی دوان
چون آتش و خاکی روان در کوهسار و در عطن
سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او
در تاختن فرسنگ او از حد طایف تاختن

گردون پلاشش بافته اختر زمامش تافته
از دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن

گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر کشید سبزه بصد عشق لاله را بکنار
بر آن صحیفه که یکچند زرگران خزان بچرب دستی بردند زروسیم بکار
مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون همی کشند خط از لاجورد و از زنگار
بالاله بنگر کورا چه مایه بهره رسید ز باد مشک فشان و زابر لولو بار
مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز بریده اند سر زاغ در سر کهسار
درست گوئی دینارهای بی سکه است
چو بنگری بگل سرخ و زرد در گنزار

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
میان ییمو امید اندرم که هست مرا بروز بیم فراق و بشب امید وصال
وصال آب زلال است پس چراست حرام فراق باده تلخ است پس چراست حلال
مگر بر خست دهر گزاف کار شد است حلال باده تلخ و حرام آب زلال
ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز کنار من وطن خویش داشتی همه سال
کنون کنار مرا کرد حادثات فلک ز دیده خالی و از خون دیده مالا مال

ارزقی هروی (وفاتش در حدود ۶۵۰)

زین الدین ابوبکر ارزقی ازهرات بود و بیشتر قصایدش در مدح
شمس الدوله طغان شاه بن الب ارسلان حکمران خراسان و امیران شاه بن
قاورد میباشد ایاتش بتشبیهاات عقلی ممتاز است
بدر بند سجستان آنچه او کرد مثالی کرده بد حیدر بخیر

زبانگ کوس غرّان چشم كودك همی احوال شد اندر بطن مادر
 زبیم جان همی تن کرد پنهان چو درّاج از پس خسها کبوتر
 زمین دریای موج افکن شد ازخون دراو کشتی سوارو کشته لنگر
 اجل بازو زنان هر سو همی شد بخون اندر چو مرد آشناور
 جهانی دیده بر خسرو نهاده بتیر و نیزه از دیوار و از در
 زشه برجی قضا را چرخ داری ملك را یافت در میدان برابر
 زخون شمشیر هندی در کفش لعل ز خوی خفتان رومی بر تنش تر
 چو آتش چرخ را بر کردو بشتافت کز آتش بیند او پاداش و کیفر
 بزد بر باره بر گستوان دار خدنگی راسترو برگستوان در
 از آن جانب بدانسان تیر بگذشت که از تیزی نیالودش بخون پر
 ز زخم تیر تا پای خداوند بدستی مانده بد یا نیز کمتر

بار دیگر برستاك گلبن بی برگ و بار
 افسر زرّین بر آرد ابر مروارید بار
 گاه مینازیت آرد بر نگار بوستان
 گاه مرجان زیور آرد بر عروس مرغزار
 دست سوسن نقره پاکیزه آرد دستبند
 گوش گلبن لولو ناسفته آرد گوشوار
 درع قطران حلقه از دریا پوشد آسمان
 ترك مرجان کوکب از خارا بر آرد کوهسار
 خرمن مرجان و مینا هر کجا چشم افکنی
 بر شکفته است از چمن یا بر دمیداست از چنار

گر برا براهیم آتش گشت ریحان طرفه نیست
طرفه کز ریحان همی آتش فروزد نو بهار
بوستان از چشم ابر و دست باد اندر چمن
حلقه دارد درشقایق دست دارد در نگار
از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهن
وز سرشك ابر دارد لاله پراولو کنار

بامدادی ز پی صید برون رفت بدشت
بمی و مطرب و نابرده پیرخاش گمان
می همی خورد بشادی که بیامد دوسه تن
از یکی بیشه و از شیر بدادند نشان
شه سوی شیر پیچید و برون آمد شیر
سر بهامون زده از بیشه خروشان و دمان
از بلندی و زبهنی و بزرگی که نمود
راست گفتی که نه شیر است هیو نیست کلان
راست گفتی که ز پولاد بد اورا چنگال
راست گفتی که ز الماس بد اورا دندان
مرد هر سوی پرا کنند بر آمد بسپهر
از دلیران شغب نعره و از شیر فغان
تیر بگزید و پیوست و کمان بر بکشید
شاه و چون شیر سوی شیر به پیچید عنان
شیر اگر چند همی سخت بکوشید ولی
خوردن زخم همان بود و شدن سست همان

ر سردست فروخت زمانی که مگر
گردد آسوده و باز آید و سازد جولان
یلکی شاه بر آورد و پیوست و بزد
در بن گوشش و برجای یفکند ستان

از ابر فراق تو بیارید تنگ‌رگ
بر شاخ امیدمانه بر ماند و نه برگ
دیدم نه به اختیار خود هجر ترا
مردم نه به اختیار خود بیند مرگ

سنائی غزنوی (۵۴۵)

ابوالمجد مجدود بن آدم معروف بسنائی باسنجر سلجوقی و بهرام
نامه غزنوی معاصر و در تصوف تربیت یافته ابو یوسف همدانی بود و
نصاید و غزلیات و مثنویات وی در تصوف و اخلاق مرتبه بلند دارد و
ز جنبه لفظی هم شایان اهمیت است و از جمله مثنویات او یکی کتاب
حقیقه الحقیقه است که در تحقیق معانی حکمت و تقریر مبانی اخلاق و از
حیث جزالت و استواری عبارات و ترکیبات در زبان فارسی همتا ندارد
دیگر طریق التحقيق و سیرالعباد که در حدّ خود پسندیده است

ایه بسیار سوی بام بلند
تو یک پایه چون شوی خرسند
ملك ملك از کجا بدست آری
چون مہی شست روز بیکاری
روز بیکاری و شب آسانی
کی رسی بر سریر ساسانی

بلهی دید اشتری بچرا
گفت اشتر که اندرین پیکار
گفت نقش همه کز است چرا
عیب نقاش می کنی هشدار

در کثری من مکن بعیب نگاه تو زمن راه راست رفتن خواه

غافلی سال و ماه مغروری آدمی کی بود گزنده چو تو
دد و دیوی و ز آدمی دوری دیو و دد کی بود درنده چو تو
سال و مه کینه جوی همچو پلنک خلق عالم ز طبع تو دلتنک

منگر آن تات بد چه فرماید آن نگرکت خرد چه آراید
کند ار عاقلات بحق در خشم به از آن کت ببندد ابله چشم
در سخاوت چنان که خواهی ده لیکن اندر معاملات بسته
ستد و داد را مباحش زبون مرده بهتر که زنده و مغبون

منگر اندر بتان که آخر کار منگرستن گرستن آرد بار
هر که راروی خوب کم خرد است روی نیکو دایل خوی بد است
روی نیکو بقدر خود بد خوست زان خرد خوب را ندارد دوست
هر که را با جمال بد نیتی است وانکه حسنش چوماه عاریتی است
چون چراغند لیک پژمرده بنمی زنده وز دمی مرده
شاهد پیچ پیچ را چه کنی ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
شاهدان زمانه خرد و بزرگ دید را یوسفند و دلرا گرگ
نقش پر آفتند چینی وار چشم بر گل دهند دلرا خار
گرچه بر چهره عالم افزوزند از شره دل درند و جان سوزند

* * *

جان بی علم تن بمیراند شاخ بی بار دل بگیراند

علم باشد دلیل نعمت و ناز روزگار ند اهل علم و هنر گوش سوی همه سخنها دار حجت ایزد است در گردن آنچه دانسته ای بکار در آر	خنك آنرا كه علم شد دمساز سینه‌شان چرخ و نکته‌شان اختر آنچه زوبه درون جان بنگار خواندن علم و كار نا كردن پس دگر علم جوی از بی كار

آن جوانی که گرد غفلت گشت مرد عاقل ز لاهو پرهیزد چیز بتدبیر پیر کار مکن	آن نه عمر آن فضول بود و گذشت زین چنین عمر عقل بگریزد پیر دانش نه پیر چرخ کهن

چيست، حاصل سوی شراب شدن در دل از سود او سروری نه تو بدو دین و بخردی داده تو از او آن خوری که هستی تست	اولش شر و آخر آب شدن هر چه او داد جز غروری نه او بتو دیوی و ددی داده او ز تو آن خورد که هستی تست

عزّ طاب کردم ز همت خوست زیرکان را درین سرای کهن عقل را اگر سوی توهست قرار	که نیم همچو سفله خواری دوست هیچ غمخواره ای مدان چوسخن حکمت جان فزای را ملذّار

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد در رخ ماه نو کسی خندد پس تو باری چرا نگری خون	روزی از زندگانی تو برد که از تو سود و مزد بر بندد کت از وجان کم است و وام افزون

گر نخواهی دل از ندامت پر
گرچه صد بار باز گردد یار
تا نباشی حریف بیخردان
باد کز لطف اوست جان پرکار
بابدان کم نشین که درمانی
صحبت نیک را زدست مده

بیدی از قرین نیک مبر
سوی او بازگرد چون طومار
که نکو کار بد شود زبدان
زهر گردد همی بصحبت مار
خو پذیر است نفس انسانی
که مه و به شوی ز صحبت به

صحبت ابلهان چو دیگت تهی است
چون کم آید براه توشه تو

از درون خالی از برون سیاهی است
نگردد با کلاه گوشه تو

مرد چون رنج برد گنج برد
هر که با جهل و کاهلی پیوست
با همه خلق روی نیکو دار
خوی نیکو ترا چو شیر کند
خرد همت همیشه خوار بود
اندر این راه گرچه آن نکنی
رنج کش را نتیجه چو بود گنج

مرغ راحت بیاغ رنج برد
پایش از جای رفت و کار از دست
خونکو دارو رای چون خودار
خوی بد عالم از تو سیر کند
عقل باشد که شاد خوار بود
دست و پائی بزن زیان نکنی
بستر خواب راحت آمد رنج

تا تو در بند آن و این باشی
نشود کس بکنج خانه فقیه
بتمنا تو مرد را نشوی

سایه پرورد و نازنین باشی
کم بود مرغ خانگی را پیه
پاس خود دار تا تبه نشوی

کز طلب خو بروی گردد ماه
راه تو آسمان و مرکب صبر
خانه را به رفیق خوشدل و سست

بطلب یابی از بزرگان جباه
معرفت آفتاب و هستی ابر
راه را یار جلد باید و چست

وانچه عیب است جملگی بدرو
تا بر آید نهال تو چالاک
یا بود یانه بر دو راه بایست
ورئی ژاژ او میار بهوش
تو گل خویش، ازو دریغ مدار
خاک پایش گزین چو سرمه چشم
وانکه از تو برد بدو پیوند
ورنجوید ترا تو میجویش

گر کسی عیب تو کند بشنو
باغ دل را تو از بدی کن پاک
گر کند عیب از دو بیرون نیست
گر تو معیوبی آن شو تو بگوش
خلق اگر در تو خست ناگه خار
وانکه دشنام داد از سر خشم
آنکه زهرت دهد بدوده قند
وانکه بدگفت نیکوئی گویش

کابر با خلق شد بیاران زفت
ابر اگر زفت گشت ما را دیم
که نه مادر سخا ز ابر کمیم
نام ماهست اگر نم او نیست
تا بر ایشان گهر بر افشانیم
سگ بود این چنین امیر نه شیر
بله قحط معطی نانیم
وین خزاین همه عطای شماست
(از حدیقه)

سال قحطی یکی بکسری گفت
گفت انبار خانه بگشادیم
صبح وار از پی ضیا بدیم
دیم ماهست اگر دم او نیست
ابر وار از برای ایشانیم
گر سینه مردمان و کسری سیر
ماسخی تر ز ابر بارانیم
گنج و انبار ما برای شماست



بس که شنیدی صفت روم و چین	خیز و بیا ملک سنائی بین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل	تا همه جان بینی بی کبر و کین
زرنه و کان ملک زیر دست	جونه و اسب فلکی زیر زین
پای نه و چرخ بزیر قدم	دست نه و ملک بزیر نگین
رخت کیانی نه و ارواح وار	تخت بر آورده بچرخ برین
عافیتی داری و خرسندی	اینت حقیقت ملک راستین
گاه ولی گوید هست او چنان	گاه عدو گوید هست این چنین
او زهمه فارغ و آزاد و خوش	چو نگل و چو سوسن و چو نیل و یاسمین
خشم نبود است بر اعداش هیچ	چشم ندید است بر ابروش چین



شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن
 پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
 بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود
 بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن
 عقل ناکس روی را مصحف در آب انداختن
 عشق برنا پیشه را شمشیر برآف داشتن
 چون جمال زخم چوگان دیدی اندر دست دوست
 خویشتن را پای کوبان گوی میدان داشتن
 کی توان از خلق متواری شدن پس در ملا
 مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن
 باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک
 خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن

بی‌طمع زی چون سنائی تا مسلم باشد
خویشتن را زین گران جانان تن آسان داشتن



تو مانی و بدو نیکت چو زین عالم برون رفتی
نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی
فسانه خوب شو آخر چو میدانی که پیش از تو
فسانه نیک و بد گشتند سامانی و ساسانی

انوری ایوردی (وفاتش ۵۸۳)

اوحدالدین محمدانوری از اهل ایورد و باسلطان سنجر معاصر
بود و در حکمت و شعب ریاضی دست قوی داشت و بدین جهت اشعارش
بر معانی و اصطلاحات علوم مشتمل و سبک او بدین سمت ممتاز است
و بسیاری از ادباء گذشته قصائد ویرا پسندیده و در تقلید آنها کوشیده
و اکثر از عهده بر نیامده اند

سفر مربی مرد است و آشیانه جاه
سفر خزانۀ مال است و اوستاد هنر

در آن زمین که بر تو بر چشم خلق خوار شدی
سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
نه جور ازه کشیدی و نه جفای تبر

بشهر خویش درون بی خطر بود مردم
بکان خویش درون بی بها بود گوهر

بجرم خاک و فلك در نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجاست سفر



حکایتی است بفضل استماع فرماید
بشرط آنکه نگیرید ازین سخن آزار
بروزگار ملک‌کشه عرابی حج رو
مگر بیارگش رفت از قضا گه بار
سؤال کرد که امسال عزم حج دارم
مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق
برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشه بشنید این سخن بخازن گفت
که آنچه خواست عرابی برود و چندان آرد
برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد
بلطف گفت شه او را که سیدی بر دار
سپاس دارو بدان کاین دویست دینار است
صد است زاد ترا و کرای و پاافزار
صد دگر بخموشانه میدهم رشوت
نه بهر من ز برای خدای راز نهار
که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی
که از وکیل مژور تباہ گردد کار



چهار چیز شد آیین مردم هنری
 که مردم هنری نیست زین چهار بری
 یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود
 بنیکنای آنرا ببخشی و بخوری
 دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
 که دوست آینه باشد چو اندرا و نداری
 سه دیگر آنکه زبان را بگاه گفتن زشت
 نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
 چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد
 چو عذر خواهد نام کنایه او نبری

خواهی که بهین کار جهان کار تو باشد
 زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس
 یا فایده ده آنچه بدانی دگری را
 یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس



عادت از کن جهان سه فضیلت را	ای خواجه وقت مستی و هشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی	امید رستگاری اگر داری
با هیچکس نگشت خرد همره	کان هر سه را نکرد خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید	هرگز ازین سه مرتبه یزاری
دانی که چیست آن بشنو از من	رادی و راستی و کم آزاری

روز را رایگان ز دست مده	نیست امکان اینکه باز رسد
دست این روزها که کوتاه است	که بدان دولت دراز رسد
آنچه زوچاره نیست آنرا باش	بسرت گر چه ترکتاز رسد
مستعدان بکام خویش رسند	کارها چون بکار ساز رسد
عمر بر ناگزیر تفرقه کن	تا ازو چند قسم آز رسد
هر که را درد ناگزیر گرفت	کی بغم خوردن مجاز رسد

رشید وطواط (وفاتش ۵۷۳)

رشیدالدین محمد بن عبد الجلیل از اهل بلخ بود و او را بجهة صغر جبهه وطواط می گفتند و شهرت او بعهده اتسار خوارزم شاه که دبیر و ستایش گر وی بود اتفاق افتاد و جانشینان اتسار هم او را بزرگ می داشتند . از آثار معروف او یکی کتاب حقائق السحر است در فن بدیع و دیگر دیوان اشعار و جزاین دو آثار دیگر دارد و بیشتر امتیاز او در نظم و نثر از جهة اعمال صنایع است که کمتر کس مانند وی از عهده آن بر آمده است

بهار چهره جان را همی بیاراید

جمال چهره بستان همی بیفزاید

سحاب روی شکوفه همی بیفروزد

شمال جعد بنفشه همی بییراید

یکی بکوه و بصحرا گلاب میریزد

یکی بیباغ و بستان عبیر میساید

گل است شاه و ریاحین همه سپاه ویند
 چنین سپه را لابد چنین شهی باید
 گل است آری شاه و بنام او اینک
 ز خطبه کردن بلبل همی نیاساید
 دهان سوسن آزاد را بمدحت گل
 زبان ده است و گر اضعاف ده بود شاید
 گشاده نرگس چشم امید را همه شب
 که صبح برد مدو گل جمال بنماید
 گرفته لاله بکف جام لعل و مانده پهای
 مگر بزم خودش گل شراب فرماید
 بنفشه پیش درافکنده سر مسخر وار
 ز خط طاعت گل نیم خطوه نگراید
 مگر منازع گل گشت ارغوان ورنه
 چرا سپهر تن او بخون بیالاید



چون بتو ایزد زمام جماء عالم سپرد
 تو بعالم در طریق بخشش و نیکی نگر
 بر خلاق داد کن زیرا که در آفاق نیست
 نزد ایزد کس گرامی تر ز شاه دادگر
 سیم و زر در وجه نام نیک نه کنز روی عقل
 هست گنج نیکنامی به ز گنج سیم و زر

خاقانی شروانی (وفاتش ۵۹۵)

افضل الدین بدیل خاقانی ازاهل شروان بود و درعهد شروان شاه خاقان اکبر منوچهر بن فریدون و پسرش خاقان کبیر اخستان که فرمانروای شروان بود میزیست و با اکثرشهریاران وامیران عصرارتباط داشت و بعظمت و مناعت تمام زندگی می کرد و یکبار هم بسعایت دشمنان نزد شروانشاه و فرمان او محبوس گردید و بمدتی اندک رها شد .

خاقانی ازعلما و دانشمندان بزرگ زمان خود بشمار میرفت و عبری و فارسی شعر می گفت و نامه می نوشت ولی بیشتراهمیت واشتهارش بواسطه قصاید متین اوست که متضمن معانی دقیق والفاظ متین است و فهم آنها مستلزم دانستن مقدمات بسیار ازعلوم و معرفت آداب و عقاید اصناف پیشه وران و ملل می باشد و باین همه ترکیببات تازه و تشبیهات دلکش بسیار دارد .

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینه عبرت دان
يك ره زلب دجله منزل بمدائن كن
از دیده دوم دجله بر خاك مدائن ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی
كز گرمی خونابش آتش چكد از مژگان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی كاتش كندش بریان
بردجله گری نو نو وز دیده زكاتش ده
گرچه لب دریا هست ازدجله زكات استان

گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتش دان
تا سلسله ایوان بگسست مدائن را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
که گه بزبان اشک آوازه ده ایوان را
تابو که بگوش دل پاسخ شنوی زایوان
دندانۀ هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانۀ بشنو زبَن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاك توئیم اکنون
گامی دوسه بر ما نه اشکی دوسه هم بفشان
از نوحه جعد الحق مائیم بدرد سر
از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندَر چمن گیتی
جعد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان
بر دیده من خدی کاینجا زچه می گیرد
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
این هست همان در گه کو را زشهان بودی
دیلم ملک بابل هند و شه ترکستان
این هست همان صفه کز هیبت او بردی
بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان

این هست همان دیوان گز نقش رخ مردم
 خاک در او بودی دیوار نگارستان
 پندار همان عهد است از دیده فکرت بین
 در سلسله در گه در کو کبه میدان
 از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
 زیر پی پیلش بین شهوات شده نعمان
 نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهانرا
 پیلان شب و روزش کشته به پی دوران
 مست است زمین زیر اک خورد است بجای می
 در کاس سر هر مز خون دل نو شر و ان
 بس پند که بود آن گه بر تاج سرش پیدا
 صد پند نوشت اکنون در مغز سرش پنهان
 کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین
 بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
 پرویز بهر بزمی زرین تره آوردی
 کردی ز بساط در زرین تره را بستان
 گفستی که کجا رفتند آن تاج و ران اینک
 زایشان شکم خاکست آستان جاویدان
 خون دل شیرینست آن می که دهد رزبان
 ز آب گل پرویز است آن خم که نهد دهقان
 چندین تن جباران کین خاک فرو خوردست
 وین گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشان

خاقانی ازین در گه در یوزه عبرت کن
تا از در تو زان پس در یوزه کند خاقان
امروز که از سلطان رندی طلبد توشه
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان



در عزت گرفت خاقانی که به از دار ملک خاقانست
نبرد تا تواند انده رزق کا نده رزق برجهانباست
عمر اگر بهر رزق موقوفست رزق موقوف بهر فرمانست
نپذیرد ز کس حواله رزق که ضماندار رزق یزدانست

مور را روزی از سلیمان نیست

که ز روزی ده سلیمانست

از بدان نیک ترس خاقانی تا دل و دین تو تبه نکنند
بده انصاف خود که دین داران جز بر انصاف تکیه گه نکنند
دو ستات خواص به که عوام یاد مهر تو مه بهمه نکنند
شوخ روئی مکن که پاک دلان گه کنند احتمال و گه نکنند
سر میفر از تا کاهه داران سرت بی مغز چون کله نکنند

چون کنی دوستی دلیر در آی

که خسانرا سر سپه نکنند

خاقا نیا بتقویت دوست دل میند

وز غصه شکایت دشمن جگر مخور

چون شد یقین ترا که بدو نیک از ایرد است

بر کس گمان بدوستی و دشمنی مبر

بر هیچ دوست تکیه مکن کو بعاقبت دشمن نماید و نبرد دوستی بسر
گر دوست از غرور هنر بیند نه عیب دشمن بعیب کردنت افزون کند هنر
ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام بینی غرور دوست شوی پست و مختصر
پس دوست دشمن است با ناصاف بازین پس دشمن است دوست بتحقیق در نگر



خاقانی از حدیث زمانه زبان به بست
کز هر چه هست به زبان کوتاهش نیست
گیرم ز روی عقل همه زیر کیش هست
با کید روزگار بجز ابلهش نیست
هد هد ز آب زیر زمین آگه است لیک
از دام بر فراز زمین آگهش نیست



خاقانی جوانی و امن و کفاف هست
بالای آن سه چیز در افزای کس نیافت
چون هر سه داری از همه کس شکر گوی بیش
کین هر سه کیمیاست بیکجای کس نیافت



چون زمان عهد سنائی در نوشت آسمان چون من سخن گستر بزاد
چون بغزین ساحری شد زیر خاکت خاک شروان ساحری نو بر بزاد
مفلک فردار گذشت از کشوری مبدع فحل از دگر کشور بزاد
از سوم اقلیم چون رفت آیتی چارم اقلیم آیتی دیگر بزاد
چون پایان شد ریاحین گل رسید چون سرآمد صبح صادق خور بزاد
ماه چون در حیب مشرق بردسر آفتاب از دامن خاور بزاد

در فلان تاریخ دیدم کز جهان چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد
 یوسف صدیق چون بر بست نطق از قضا موسی پیغمبر بزاد
 اول شب بو حنیفه در گذشت شافعی آخر شب از مادر بزاد
 گر زمانه آیت شب محو کرد آیت روز از مهین اختر بزاد
 تهنیت باید که در باغ سخن گرشکوفه فوت شدنوبر بزاد
 آن مثل خوا ندی که مرغ خانگی
 دانه در خورد و پس گوهر بزاد

نظامی گنجوی (وفاتش --- ۵۹۷ هـ)

ابو محمد الیاس بگفته بعضی از اهل قم است و چون خاندان او
 بگنجه مهاجرت کردند و ولادت او در آن شهر بوده بگنجوی
 مشهور شده است .

عمده شهرت نظامی بواسطه مثنویات پنج گانه اوست که بخمسه
 و پنج گنج موسوم و از آثار جاویدان زبان فارسی میباشد و بسیاری
 از شعرای متأخرین پیروی او مثنوی گفته و هیچیک از نظر لفظی
 یا معنوی بپایه وی نرسیده اند .

چون سخت شهد شد ارزان مکن شهد سخن را نمک افشان مکن
 تا ندهندت مستان گرو و فاست تا نمیوشند مگو گرو دعاست
 چون فلک از پای نباید نشست تا سخنی چون فاک آری بدست
 بر صفت شمع سر افکنده باش روز فرو مرده و شب زنده باش
 هر چه در این پرده نشانت دهند گرو نستانی به از آنت دهند
 به که سخن دیر پسند آوری تا سخن از دست بآند آوری
 هر که علم بر سر این راه برد گوی ز خورشید و تک از ماه برد



يك درم است آنچه بدو بنده ای	يك نفس است آنچه بدو زنده ای
هر چه از این پرده ستانی بده	خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بوی	گردنت آزاد و دهانت تهی
دام یتیمان نشود دامنیت	بارکش پیر زنان گردنت
بازهل این فرش کهن بوده را	طرح کن این دامن آلوده را



عمر به خشنودی دلها گذار	تا ز تو خشنود شود کردگار
درد ستانی کن و درمان دهی	تات رسانند بفرماندهی
گرم شو از مهر و زکین سرد باش	چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به نیکی عمل آغاز کرد	نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس	هست به نیکی و بدی حق شناس



رنج مشو راحت رنجور باش	ساعتی از محترمی دور باش
ملك سلیمان مطلب کان هب است	ملك همانست سلیمان کجاست
صحبت گیتی که تمنّا کند	با که وفا کرد که با ما کند
خاك شد آنکس که در این خاک زیست	خاك چه داند که در این خاک کیست
هر ورقی چهره آزاد است	هر قدمی فرق ملکزاده است
آدمی از حادثه بی غم نیند	بر تر و بر خشك مسلم نیند
فرض شد این قافله برداشتن	زین بنه بلدشتن و بگذاشتن
ملك رها کن که غرورت دهد	ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر بساز چیه بسر میری	بازی از اندازه بدر میری

غافل بودن نه ز فرزانی است	غافلی از جمله دیوانگی است
غافل منشین ورقی میخراش	ور تنویدی قلمی میتراش
تخم ادب چیست وفا کاشتن	حق وفا چیست نگهداشتن

عیب کسان مگرو احسان خویش	دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه آنروز که گیری بدست	خود شکن آنروز مشو خود پرست
خویشتمن آرای شو چون بهار	تا نکند در تو طمع روزگار

تا نکنی جای قدم استوار	پای منه در طاب هیچ کار
در همه کاری که در آئی نخست	رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن	خویشتمن از چاه نگهداشتن

هر نفسی کان غرض آمیز شد	دوستی دشمنی انگیز شد
دوست کدام آنکه بود پرده دار	برده درند این همه چون روزگار
باتو عنان بسته صورت شوند	وقت ضرورت بضرورت شوند
یک دل داری و غم دل هزار	یک گل پژمرده و صد نیش خار
برده درست آنکه درین عالم است	راز ترا هم دل تو محرم است
چون دل تو بند ندارد بر آن	بند چه جوئی ز دل دیگران
خصمی کژدم بتر از اژدهاست	کان ز تو پنهان شده وین بر ملاست
دشمن خرد است بلایی بزرگ	غفلت از آن هست خطایی بزرگ

خردمبین گرچه بود خرد کین خردشوی گر نشوی خورده بین
تات نمینند نهان شو چو خواب تات نرائند روان شو چو آب
بر در هر کس چو صبا درمتاز بادم هر خس چو هوا درمساز
این همه چون سایه تو چون نور باش گر همه داری ز همه دور باش

قلب مشو تا نشوی وقت کار

هم زخود و هم ز خدا شرمسار

(از مخزن الاسرار)

سخن کو از سر اندیشه ناید نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن کم کوی تا در کار گیرند که در بسیار بد بسیار گیرند
سخن جانست و جان داروی جانست مگر چون جان عزیز از بهر آنست
چو صبح صادق آمد راست گفتار جهان در زر گرفتش محتشم وار
چو سرو از راستی برزد عالم را ندید اندر جهان تاراج غم را
چو نتوان راستی را درج کردن دروغی را چه باید خرج کردن
مبادا کس که او کژی گزیند که از کژی بجز کژی بیند



اگر صد سال مانی وریکی روز بیاید رفت از این کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع پرتاب دهان پر خنده داری چشم پر آب



ترا از یار نگزیرد بهر کار خدایست آنکه بی مثل است و بی یار
بسا کاری که از یاری بر آید بیاید یار تا کاری بر آید

رها کن غم که دنیا غم نیرزد	مکن شادی که شادی هم نیرزد
همی تا باید دارد تندرستی	بسختی ها نگیرد طبع سستی
دهن چندان نماید نوشخندی	که باشد در طبیعت هوشمندی
چو گیرد ناامیدی مرد را گوش	کند راه رهائی را فراموش
چرا باید علف تاراج کردن	بدارو طبع را محتاج کردن
چو برگردد مزاج از استقامت	بدشواری بدست آید سلامت
بکم خوردن کسی راتب نگیرد	بپر خوردن بروزی صد بمیرد

جهان از نام آنکس تنگ دارد

که از بهر جهان دل تنگ دارد

ز مغروری کلاه از سر شود دور	مبادا کس بروز خویش مغرور
بقدر شغل خود باید زدن لاف	که زر دوزی نداند بوریا باف
نه فخر شد نهاد نو نهادن	ره ورسم کهن بر باد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنگ	بکالای یتیمان در زدن چنگ
که کشت این تخم را کان تخم برداد	نه من دیدم نه دانائی خبر داد
بخونریزی مبین کو شیر گیرد	که خونش گیرد از چه دیو گیرد
ستم در مذهب دولت روا نیست	که دولت باستمکار آشنا نیست
شنیدستم که در زنجیر عامان	یکی بود است ازین آشفته نامان
چو با او ساختی ناپالغی جنگ	با لغتر کسی بر داشتی سنگ
پرسیدند کنز طفلان خوری خار	ز پیران کین کشی چون باشد این کار
پاسخ گفت اگر پیران نخندند	کجا طفلان ستمکاری پسندند
ز عیب و نیک مردم دیده بر دوز	هنر دیدن بچشم بد میاموز

ستیزه با بزرگان به توان برد
که از همدستی خردان شوی خرد
نهنگ آن به که بادریا ستیزد
کز آب خرد ماهی خرد خیزد

زعالی همتی گردن بر افراز
طناب زهره را گردن بر انداز
بخرسندی طمع از دیده بردوز
زچون من قطره ای دریادرآموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی
وز آن خرمن نجستم برگ کاهی
به بی برگی سخن را راست کردم
نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهان را
ولی نعمت شدم دریا و کان را

اگر صد کوه باید کند پولاد
زبون باشد بدست آدمی زاد
چه چاره کان بنی آدم نداند
بجز مردن کزو بیچاره ماند

در اندیش ای حکیم از کار ایام
که پاداش عمل یابی سرانجام
نماند ضایع از نیک است اگر دوان
کمر بسته بدین کار است گردوان

شرف خواهی بگرد مقبلان گرد
که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار
نسیمش بوی مشک آرد بازار
پدر کز من روانش باد پر نور
مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بیدولتان بگریز چون تیر
وطن در کوی صاحب دولتان گیر

شبی دم سرد چون دلای بی سوز
برات آورده از شبهای پیروز
شبی ناخوشتتر از سوك عزيزان
وزو خونین دل بیمار خیزان

دهل زن را زده بر دستها مار	کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبا را چوبك از دست	جبرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن نهاده	زمانه تیغ را گردن نهاده
زمین در بر کشیده چتر شاهی	فرو آسوده یکسر مرغوماهی
گرفته آسمان شب را در آغوس	شده خورشید را مشرق فراموش
ز تاریکی جهان را بند بر پای	فلک چون قطب حیران مانده بر جای
جهان زان آفرینش بیخبر بود	جهانرا شب مگر جای دگر بود
سواد شب که برد از دیده هانور	بنات النعش را کرده زهم دور
سر افکنده فلک دریا صفت پیش	ز دامن در فشانده بر سر خویش
نمانده در خم خاکستر آلود	از آتش خانه دوران بجز دود
مجرّه بر فلک چون کاه بر راه	فلک در زیر او چون آب در کاه
نه مؤبد را خبر از زند خوانی	نه مرغان را نشاط پر فشانی
بریده بال نسرین پر نده	چو واقع بود طایر سر فکنده
شنیدم گر بشب دیوی زند راه	خروس خانه بردارد علی الله
چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر	خروسی را نبود آواز تکبیر
جنوبی طالعان را بیضه در آب	شمالی پیکران را دیده در خواب

نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ	که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که در جنگی نه پدای	بماند آشتی را در میان جای

دعای بد کنند خلوت نشینی	حذرزان کن که نا گه در کمینی
زند تیر سحر گه بر نشانه	زن پیر از نفسهای جوانه
که تفرین داده باشد ملک بر باد	ندارد سودت آن گه بانگ و فریاد

رسیدند از قضا بر چشمه ساری	دوزیرك خوانده ام کاندر دیاری
یکی پر خورد کین جان میفزاید	یکی کم خورد کان جان میگزاید
ز محرومی و سیری هر دو مردند	چو بر حدّ عدالت ره نبردند

مقام خویشتن بر قاب قوسین	بین ای هفت ساله قرة العین
نه بر تو نام من نام خدا باد	منت پروردم و روزی خدا داد
که خندیدیم ما هم روز کی چند	در این دور هلالی شاد میخند
بر افروزند چون انجم جلالت	چو بدر انجمن گردد هلالیت
ز راه تهمت اغیار بر خیز	نخست از همنشین بد پرهیز
تو اسماخوان که خود معنات بخشند	بدانش کوش تا دنیات بخشند
زهی فرزانه فرزند نظامی	بناموسی که گوید عقل نامی

❁❁❁

زافتادن چگونه بر سر آمد	نه بینی در که دریا پرور آمد
بهمت رو که پای عمر کند است	مدار کن که خوی چرخ تند است
همان انگار کین ره را ندیدی	قدم در نه که چون رفتی رسیدی
که زد بر جان موری مرغکی راه	بچشم خویش دیدم بر گذرگاه
که مرغی دیگر آمد کار او ساخت	هنوز از صید منقارش نپرداخت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات
 سپهر آئینه عداست شاید
 که هرچه از تو بیند و انماید
 « از خسرو و شیرین »

بر ساز جهان نوا توان ساخت کانراست جهان که باجهان ساخت
 گردن بهوا کسی فرازد کو با همه چون هوا بسازد



غافل منشین نه وقت بازیست وقت هنراست و سرفرازیست
 دانش طلب و بزرگی آموز که به نگرند روزت از روز
 چون شیر بخود سپه شکن باش فرزند خصال خویشتن باش
 دوات طلبی سبب نگهدار با خلق خدا ادب نگهدار
 میباش طیب عیسوی هاش اما نه طیب آدمی کش
 میباش فقیه دلاعت اندوز اما نه فقیه حیلست آموز
 میکوش بهر ورق که خوانی تا معنی آن تمام دانی
 گفتن زمن از تو کار بستن بیکار نمیتوان نشستن
 کم گوی و گزیده گوی چون در تا زانند تو جهان شود پر

لاف از سخن چو در توان زد

آن خشت بود که پرتوان زد

کردی خر کی بکعبه گم کرد در کعبه دوید و اشتام کرد
 کین بادیه را رهی دراز است گم گشتن خر زمن چه راز است
 این گفت و چو گفت باز پس دید خرید و چو دید خر بخندید

وایافتنش با شتم بود
 خر میشد و بار نیز میرد
 با سخت دلان درشتی کن
 بیداد کشی ز بونی آرد
 تاخر من گل کشی در آغوش
 میباش بهر چه هست خرسند
 رهوار تر آی اگر نه لنگی
 سیلی خورو روگشادگی کن
 یا در برخ زمانه در بند

گفتا خرم از میانه گم بود
 گر اشتلمی نمیزد آن کرد
 چون کوه بلند پشتی کن
 خواری خلل درونی آرد
 میباش چوخار حربه بردوش
 خرسندی را بطبع در بند
 افسرده مباح اگر نه سنگی
 مرکب بده و پیادگی کن
 یا رخت خود از میانه بر بند

بر خشك صحیفه چند خوانی
 بی آب سفینه چند رانی

کان بد بیقین بجان خود کرد
 کوه آنچه شنید باز گوید
 در گنبد عالمش صدائی است
 شمشیر مزب بهر گناهی
 رای دگران زدست مگذار
 باز آمدن قدم بیندیش
 گرده نکنی بخرج شاید
 کازرده شوی ز گفتنش باز
 وانرا که تو بر کشی میفکن
 (از لیلی و مجنون)

بد باتو نکرد هر که بد کرد
 با کوه کسی که راز گوید
 هر نیک و بدی که در نوائی است
 در گردن هیچ نیک خواهی
 رای تو اگر چه هست هشیار
 هر جا که قدم نهی فرا بیش
 تا کار بنه قدم بر آید
 بر گوش کسی میفکن آنرا ز
 آنرا که زنی ز بیخ بر کن

تا ابد سر بزندگی افراخت
 زین در آیند و زان دگر گذرند
 مایه چون کم شود چنین باشد
 همه داری اگر خرد داری
 از بی زیرکی و هشیار نیست
 که چو خردیده بر علف دارد
 تا بخدمت جهان بیارائی
 تا در آفاق بوی خوش داری
 خوابخوش دید هر که او خوش حقت
 پای بر گنج باش چون خورشید
 از زمین بوس او چو زر گردد
 چشم روشن کن جهان خرد است

هر که خود را چنانکه بود شناخت
 و انکسان کز وجود بیخبرند
 صاحب مایه دور بین باشد
 خرد است او کز آن رسد یاری
 آدمی نر پی علف خواریست
 سگ بر آن آدمی شرف دارد
 کوش تا خلق را بکار آئی
 چون گل آن به که خوی خوشداری
 آن شنیدی که آن حکیم چه گفت
 گنج بر سر مشو چو ابر سفید
 تا زمینی کز ابر تر گردد
 تو بزر چشم روشنی و بد است

ابلهی بین که از پی سنگی

دوست با دوست میکند جنگی

کز بلندی رسی بچرخ باند
 در تو آرد نکو سرانجامی
 کافکند نام زشت بر صد کس
 بس درشتی که در وی آسانی است
 در ع صبر از برای آن روز است
 اصل بد در خطا خطا نکند
 در گشائی کنی و در بندی

سکه بر نقش نیکنامی بند
 صحبتی جوی کز نکو نامی
 عیب يك هم نشست باشد و بس
 بس گره کو کلید پنهانی است
 گر چه پیکان غم جگر دوز است
 بد گهر با کسی وفا نکند
 هنر آموز کز هنرمندی

هر که ز آموختن ندارد تنگ	در بر آرد ز آب و لعل از سنگ
آنکه دانش نباشدش روزی	تنگ دارد زدانش آموزی
تا جوانی و تندرستی هست	آید اسباب هر مراد بدست
در سهی سرو چون شکست آید	مومیائی کجا بدست آید

تو که سر سبزی جهان داری
ره کنون رو که پای آن داری

مقبلی را که بخت یار بود	خفتنش تابوقت کار بود
هر که با خواب دیده نستیزد	خسبد آنگاه بوقت برخیزد

هر که او تخم کینه پیش نهاد	کننده بردست و پای خویش نهاد
	« از بهرام نامه »

نپرسیده هر کس سخن یاد کرد	همه گفته خویش برباد کرد
سخن گفتن آنگاه بود سودمند	کز آن گفته آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده ناید جواب	سخن یاوه کردن نباشد صواب
دهن را به سمار بر دوختن	به از گفتن و گفته را سوختن
بدان تا گریزند طفلان راه	چو زنگی چرا گشت باید سیاه
براهی که خواهم شدن رنج کش	ره آورد من بس بود بوی خوش
بخوی خوش آمده به گهرم	برین زیستم هم برین بگذرم
به نیکوئی از بد توان رست زود	ز نیکی تو یابی سر انجام سود
چو از زر تمنا بود بیشتر	توانگر تر آن کس که درویشتر
مرا کاشی بودی آن دسترس	که نگذار می حاجت کس بکس

بیازی نبردم جهان را بسر
که شغلی دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی شاد بر بستی
که نگشادم آن شب زدانش دری



اگر کان و گنجی چو نائی بدست
بسی گنج از اینگونه در خاک هست
بمردم در آمیز اگر مردمی
که با آدمی خو کند آدمی
چو دور افتد از میوه خور میوه دار
چه خرما بود نخل بن را چه خار
سخن را باندازه میدار پاس
که باور توان کردنش در قیاس
سخن گر چو گوهر بر آرد فروغ
چو نا باور آید نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست
به از راستی کز درستی جداست



نه بینم بید خواهی اندر کسی
که من نیز بد خواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدن است
هیز جستن و عیب پوشیدن است
در آن ره که خود را نمودم نخست
قدم داشتم تا باخر درست



بهنگام سختی مشو نا امید
که ابر سیه بارد آب سفید
در چاره سازی بخود در مبند
که بسیار تلخی بود سود مند
نفس به کز امید یاری دهد
که ایزد خود امید واری دهد
گره در میاور با بروی خویش
در آئینه فتح بین روی خویش
کرا در خرد رای باشد بلند
نگوید سخنه های ناسود مند
چه خوش گفت فرزانه پیش بین
زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد بخود بر کسی مهربان
که گوید هر آنچه آیدش بر زبان

ز عالم کسی سر بر آرد بلند که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نه پیماید این راه را نگهدارد از دزد بنگاه را
چه باید هراسیدنت زان کسی که دارد هم از خانه دشمن بسی

قلم در کش آئین بیداد را
کفایت کن از خاکی فریاد را

رای زدن دارا با بزرگان لشکر خود

هر آن جو که بازر بود همعیار بنرخ زر آرندش اندر شمار
بسا شیر در زنده سهمناک که از نوک خاری در آید بجاک
جهان آن کسی راست کو در نبرد بی مرد نگذاشت بر هیچ مرد
چو بالا بر آید گیاه بلند سخی سرو را باشد ازوی گزند
سگالش گری کو نصیحت شنید در چاره را در کف آرد کلید
ز روی کجا خیزد آن دست زور که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند اورنگ خورشید را تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران بر آرد عام برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیت روباه نازور مند که شیر ثیانرا رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا نضدد زمین تا نگرید هوا
عقابی که از پشه گیرد گرین گرفتادانش هست گو بر مخیز
کلاه کیان هم کیان را سزد درین خز تن رومیان کی خزد
من از تخمه پهن و پشت کی چرا ترسم از رومی سست پی

بر اورنگ زرین منم یادگار	روئین تن و درع اسفندیار
نیوشنده را در نیاید بگوش	گفتن کسی کوشود سخت کوش
بگویند پخته نگویند سخت	مخن به که باصاحب تاج و تخت
شکیمنده را کس پشیمان ندید	شکیب آورد بند ها را کلید

که دندان و چنگش بود تیز تر	زشیران هبان شیر خونریز تر
کباب آن کسی راست کوراست زور	دوشیرگر سینه است و یک ران گور

که در خانه کالبد جان بود	تومند را قدر چندان بود
گسریزد زهم خوابه خویشتن	چو بیرون رود جوهر جان زتن
چه بر طاق ایوان چه زیر زمی	چراغی که بادی بدو دردمی

که مشکن دل و بشکن البرز را	چنان گفت رستم فرامرز را
که گر نشکنی بشکنی کار زار	همین گفت با بهمن اسفندیار

چوازشغل خود باذرد هر کسی	جهان را عمارت نماند بسی

عیار ترا کیمیا ساز کیست	بگو ای سخن کیمیای تو چیست
هنوز از تو حرفی نپرداختند	که چندین نگار از تو بر ساختند
نمائی بما نقش و پیدا نیی	زما سر بر آری و با ما نیی
زما یادگاری که ماند توئی	ندانم چه مرغی بدین نیکوئی

شنیدم رسن بسته ای زیر دار برو تازگی رفت چون نو بهار
پرسیدش از مهربانان یکی که خرم چرائی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر اینقدر بغم چون توان برد آنرا بسر
درین بود کایزد رهائیش داد وزان تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کان را نیابی کلید

گشاینده ای ناکه آید پدید

توانگر که باشد زرش زیر خاک ززدان بود روزو شب ترسناک
تهی دست کاندیشه زر کند تمنای گنجش توانگر کند
جهان آن جهان شد که درویشراست که هم خویشان را و هم خویشراست
شب و روز خوش میخورد بیهراس نه از شکنه بیم و نه از دزد پاس

فراوان خزینه فراوان غم است

کم است آنده آنرا که دنیا کم است

چو میخواهی ای مرد نیکی پسند که نامی بر آری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش دگر جامه ها را به نیکی فروش

* * *

بخور چیزی از مال و چیزی بده زهر کسان نیز چیزی بده
خور جمله ترسم که دیر ایستی به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج چندان بخود در مبند که گردی ز ناخوردنی در گزند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج که آید زیهوده خواری برنج

باندازه کن پا بر انداز خویش

که باشد میانه نه اندک نه بیش

چنین بر زن این دم که دادش دهی که بادش دهد گریبادش دهی

دمی را که سرمایه زندگی است به تلخی سپردن نه فرخند گيست
فدا کن درم خوش دلی را بسیج که ارزان بود دل خریدن بهیچ

کدو گر بنوشاخ بازی کنند بشاخ کهن سرفرازی کنند
جوان گر بدانش بود بی نظیر نیاز آیدش هم بگستار پیر

یکی تخم کارد یکی بد رود هابون کسی کین سخن بشنود
نشايد همه کشتن از بهر خویش که روزی خوراند از اندازه بیش
زباغی که پیشینان کاشتند پس آیند گان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت و کار جهان بنگریم همه ده کشاورز یک دیگریم

چو اندوهی آمد مشو ناسپاس ز محکمترا اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن به از غرقه آب دریا شدن
برنجد سر از درد سرهای سخت نه ز انسان که از زخم شمشیر ولخت
بسی کار کن کار مشکل تر است تن آسان کسی کو قوی دلا تر است

مکن جز به نیکی گرايندگی که در نیکنامی است پائيندگی
منه بر دل نیکنامان غبار که بدنامی آید سرانجام کار
زدن با خداوند فرهنگ رای بفرهنگ باشد ترا رهنمای
ستیزنده را چون بود سخت کار برمی طلب کن بسختی بدار
سر خصم چون گردد ازفته پر بچربی بیساور به تیزی پیر

فرستاده را چون بود چاره ساز باندِ زر کُردن نباشد نیاز
خزینهِ زبهرِ زر آکندن است زراز بهر دشمن پرا کندن است

منه خوی اصلی چو فرزنانگان مشو پیرو خوی بیگانگان
بنازی که دولت نماید مرنج که در ناز دولت بود کان گنج
چو هنگام ناز تو آید فراز کشد دولت آنروز نیز از تو ناز
مشو ناامید ارشود کار سخت

دل خود قوی کن بنیروی بخت

نباید غنودن چنان بیخبر که ناگاه سیلی در آید بسر
نباید چنین نیز بیخواب و خورد که تن ناتوان گردد روی زرد
چو بر رشته کاری افتد گره شکیبائی از جهد بیهوده به

مده تن بآسانی اهو و ناز سفر بین و اسباب رفتن بساز
بدست کسان کان گوهر مکن اگر زنده ای دست و پائی بزن
زدونان نگهدار پرخاش را دلیری مده بر خود اوباش را

(از اسکندرنامه)

شیخ عطار (وفاتش ۶۲۷)

فریدالدین از اهل نیشابور است و چون دوا فروش و طبیب
بود بعطار مشهور شد و او از بزرگان تصوّف است و اشعارش
روانی و سلاست بی اندازه دارد و بحسن تأثیر موصوف و بزرگان
آنها را تا زیانه ساوک خوانند و آثار او بسیار و از همه مشهورتر
منطق الطیر و اسرارنامه میباشد و دیگر تذکرة الاولیاء که مشتمل است

بر شرح حال و کلمات بسیاری از مشایخ صوفیه با عبارتی سهل و ساده و او خود بنا بر مشهور بدست مغل کشته شد

حکایت انبازی سلطان محمود با طفل صیاد

گفت روزی شاه محمود از قضا باد تك میراند تنها بی یکی در بن دریا فکندۀ بود شست گفت ای کودک چرائی غم زده کودکش گفت ای امیر پرهنر مادری داریم بر جا مانده ای از برای ماهئی هر روز دام چون بگیرم ماهئی با صد زحیر شاه گفتا خواهی ای طفل دژم گشت راضی کودک و انباز شد شست کودک دولت شاهی گرفت آن همه ماهی چو کودک دید پیش دولتی داری بغایت ای غلام شاه گفتا کم نباشی ای پسر دولت تو از من است اینجا یگاه این بگفت و گشت بر مرکب سوار گفت امروز این همه یکسر ترا صید ما فردا تو خواهی بود و بس

اوفتاده بود از لشگر جدا دید بر دریا نشسته کودک کی شه سلامش کرد و در پیشش نشست من ندیدم چون تو يك ماتم زده هفت طفلیم این زمان ما بی پدر سخت درویش است تنها مانده ای اندر اندازم کنم تا شب مقام قوت ما آنست هر شب ای امیر تا کنم انبازی با تو بهم شاه اندر بحر شست انداز شد لاجرم آنروز صد ماهی گرفت گفت این دولت عجب دارم ز خویش کاین همه ماهی در افتادت بدام گر ز ماهی گیر خود یابی خبر زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه طفل گفتش قسم خود کن در کنار آنچه فردا صید افتد آن مرا لاجرم من صید خود ندم بکس

خاطر شاه از پی انباز رفت شه بانبازیش بر مسند نشاند شاه گستا هر چه هست انباز ماست این بگفت و هم پو خود ساطانش کرد کز کجا آوردی آخر این کال زانکه صاحب دولتی بر من گذشت	روز دیگر چون بایوان باز رفت رفت سرهنگی و کودک را بخواند هر کسی میگفت شما او گداست چون پذیر فتم رد نتوانش کرد کرد از کودک طابکاری سؤال گفت شادی آمد و شیون گذشت

مکالمه دوروبه با یکدیگر

بس بعشرت جفت همدیگر شدند آن دوروبه راز هم افکند باز ما کجا با هم رسیم آخر بگوی در دکان پوستین دوزان شهر	آن دوروبه چون بهم همبر شدند خسروی دردشت شد بایوز و باز ماده می پرسد ز نوکای رخنه جوی گفت اگر ما را بود از وصل بهر

حکایت عاشقی که در پیش شبلی می گریست

شیخ پرسیدش که این گریه ز چیست کز جمالش تازه بودی جان من شد جهان بر من سیاه از ماتمش این چه غم باشد سزایت بیش از اینست کو نمیرد تانمیری زار تو دوستی او غم جان آورد هم از آن صورت فتد در صد بلا اواز آن صورت کند در خون نشست	درد مندی پیش شبلی می گریست گفت شیخا دوستی بود آن من دی بمرد او من بمیرم از غمش شیخ گفتا چون دل بی خویش از اینست دوستی دیگر گزین این بار تو دوستی کز مرگ نقصان آورد هر که شد در عشق صورت مبتلا زودش آن صورت رود بیرون زدست

حکایت سقراط و شاگرد او دردم نزع

گفت چون سقراط در نزع او افتاد	بود شاگردی بگفت ای اوستاد
چون کفن سازیم و تن پاکت کنیم	در کدامین جای در خاکت کنیم
گفت اگر یابی تو بازم ای غلام	دفن کن هر جا که خواهی والسلام
من چو خود را زنده در عمر دراز	بی نبردم مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر	یکسر مویم نبود از خود خبر

حکایت دیوانه

گفت آن دیوانه تن برهنه	در میان راه می شد گرسنه
بود سرمائی و باران شگرف	تر شد آن دیوانه از باران و برف
نه نهفتی بودش و نه خانه ای	عاقبت میرفت در ویرانه ای
چون نهاد از راه در ویرانه گام	بر سرش آمد همی خشتی زبام
سر شکستش خون روان شد همچو جوی	مرد سوی آسمان بر کرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن	زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت خاک بیختن، مجنون

دید مجنون را عزیزى درد ناك	كو میان رهگذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه میجویی چنین	گفت لیلی را همی جویم درین
گفت لیلی را کجا یابی زخاک	کی بود در خاک شارع در پاک
گفت من میجویمیش هر جا که هست	بو که جائی یکدمش آرم بدست

حکایت دیدن سلطان محمود خاک بیزی را

و انداختن بازو بند خود

یکشبی محمود می شد بی سپاه	خاک بیزی دید سر بر خاک راه

شاه چون آن دید بازو بند خویش
 پس براند آنگاه چون بادی سمند
 دید او را همچنان مشغول کار
 ده خراج عالم آسان یافتی
 پادشاهی کن که گشتی بسی نیاز
 آنچنان گنجی نهان زین یافتم
 تا که جان دارم مرا این است کار
 سر متساب از راه تا بنمایدت
 تو طالب کن زانکه این در بسته نیست

کرده بدهر جای کوهی خاک بیش
 در میان کوه خاکی او فکند
 پس دگر شب باز آمد شهریار
 گفت آخر آنچه دوش آن یافتی
 همچنان این خاک میبیزی تو باز
 خاک بیزش گفت آن زین یافتم
 چون ازین در دولتم شد آشکار
 مرد این در باش تا بگشایدت
 بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست

یا توانم عذر این صد عمر خواست
 شین شعرم سین سرگشتی مدام
 کی چنین مستغرق اشعار می
 خویشتن را دید کردن جاهلی است
 گمر شدم گوینده اشعار من
 هم بشعر خود فرو گفتم بسی
 جان فشان و خون گری و رازجوی
 تا چنین خون ریز حرفی را ندادم
 بشنوی تو بوی خون از حرف من
 تر کنم از شور بای چشم خویش
 گه گهی جبریل را مهمان کنم
 کی توانم نان هرمد بر شکست

می ندانم تا شود این کار راست
 گمر مرا در راه او بودی مقام
 گردمی بر راه او در کار می
 شعر گفتن حجت بی حاصلی است
 لیک معذورم درین گفتار من
 چون ندیدم در جهان محرم کسی
 گر تو مرد راز داری باز جوی
 زانکه من خون سرشک افشانده ام
 گرمشام آری بسحر ثرف من
 چون زنان خشک گیرم سفره پیش
 از دلم آن سفره را بریان کنم
 چون مرا روح القدس همکاسه است

من نخواهم نان هر ناخوش منش
بس بود این نانم و این نان خورش
هست عالیم ممدوحم بس است
قوت جسمم قوت روحم بس است
از منطق الطیر

حکایت

سیاهی کرد در آبی نگاهی
چو روئی دید نامعلوم و ناخوش
چنان اندیشه کرد آن مرد دلتنگ
زبان بگشاده گفت ای صورت زشت
برا از آب ای زشت سیه تاب
چو بر بیهوده بسیاری سخن گفت
تو هم در آب روزی کن نگاهی
چو مرغ جان فرو ریزد پروبال

بدید از آب روی سر سیاهی
از آن زشتی دویدش بر سر آتش
که هست این مردم آبی سیه رنگ
کدامین دیو در عالم ترا گشت
تو در آتش همی تابی نه در آب
ندانست او همه باخوشتن گفت
بین تا خود سپیدی یا سیاهی
به بینی روی خود در آب اعمال

حکایت

مگر مردی ز مردان طلب کار
شب میگشت خوش خوش گرد خاکی
که تا کی کور مردانرا پرستی
بگرد گور مردان گشت بسیار
بگوش او رسید آواز پاسکی
بکرد از نیک مردان گر درستی

من مسکین بسی بیدار بودم
درین دریا بسی کشتی براندم
درین اندیشه بودم سالها من
بکام دل دمی ننموده ام من
چو محنت نهه گردون بخواندم
بعمری در پی این کار بودم
بآخر رخت در دریا فشاندم
بسی معلوم کردم حالها من
درین غم بودام تا بوده ام من
زیک یک پلک جوی خون براندم

شبى نابوده خوش نابوده گشتيم	دمى دم نازده فرسوده گشتيم
شكسته شاخ دور روزگارم	گسته بيخ اين نيلي حصارم
هزاران جرعه پر زهر خوردم	اگر يك جام نوش از دهر خوردم
دمى خوش بر نياوردم همه عمر	بخون دل بسر بردم همه عمر
زمانى آنچنان كه دل هميخواست	دمى اندر همه عمرم نشد راست
گرفت آخر ولى از جان ملالم	گراول روتقى بگرفت عالم
بكن بامن زهى ناسازگارى	همانا هر چه بتوانى ز خوارى
فرو گويم ز دست تو جهانى	جهانا مهلتم ده تا زمانى
زمشتى استخوان عالم نگیرد	جهان از مرگ من ماتم نگیرد

از اسرار نامه

گردیزی مؤلف زین الاخبار

عبدالحی بن ضحاک از مردم گردیز و فضلاء قرن پنجم بود و سبب شهرت او انتشار تألیف گرانهای اوست موسوم بزین الاخبار که از کتب و آثار سودمند عهد غزنوی بشمار است و قسمتی از آن که مشتمل است بر حوادث سلسله طاهریان و صفاریان و سامانیان و غزنویان تا عهد عبدالرشید بن محمود (۴۴۱) بطبع رسیده و حاوی اطلاعات مفید است بخصوص راجع بسامانیان و غزنویان که مؤلف خود با آنان معاصر بوده و این کتاب ثری عاری از پیرایه های متکلفان و منشیان و آراسته بزبور فصاحت و انسجام لفظ دارد و توان گفت که در حدّ اعلای بلاغت و براعت واقع است

مرعیه الله بن طاهر را رسمهای نیکو بسیار است یکی آنست که بهمه

کارداران نامه نوشت که حیجت بر گرفتیم شمارا تا از خواب بیدار شوید و از خیرگی بیرون آئید و صلاح خویش بجوئید و بابرزگران ولایت مدارا کنید و کشاورزی که ضعیف گردد او را قوت دهید و بجای خویش باز آرید که خدای عز و جل ما را از دستهای ایشان طعام کرده است و از زبانهای ایشان سلام کرده است و بیداد کردن بر ایشان حرام کرده است .

يعقوب بن الليث بن معدّل مردی مجهول بود از روستای سیستان از ده قرنین و چون بشهر آمد روی گری اختیار کرد و همی آموخت و ماهی پانزده درهم مزدور بود و سبب رشد او آن بود که بدانچه یافتی و داشتی جوان مرد بودی و با مردمان خوردی و اینز با آن هوشیار بود و مردانه همه قرنینیان او را حرمت داشتندی و بهر شغلی که بیفتادی میان هم شغلان خویش پیشرو او بودی پس از روی گری بعیاری شد و از آنجا بدزدی افتاد و براه داری و پس سرهنگی یافت و خیل یافت و همچنین بتدریج بامیری رسید و نخستین سرهنگی بست یافت از نصر بن صالح و امیری بسیستان یافت و چون سیستان او را شد نیز برجای قرار نکرد و گفت اگر من بیارام مرا دست باز ندارند پس از سیستان بهست آمد و بهست را بگرفت سنه سبع و خمسين و مائین بسوی هرات رفت و در کרוخ مرعبدالرحمن خارجی را حصار کرد و چون عبدالرحمن اندر آن حصار مقهور گشت بزینهار آمد با چند تن از پیشروان چون مهدی (بن) محسن و محمد بن نوله و احمد بن موجب و طاهر بن حفص و از آنجا بهوشنك آمد و طاهر بن الحسين بن طاهر را بگرفت و از آنجا بسیستان

باز شد و عبدالله بن صالح سکنزی و دو برادر از فضل (کذا) را با یعقوب بن لیث حرف افتاد و عبدالله مر یعقوب را شمشیری بزد و خسته کرد و هر سه برادر بدین سبب از سیستان بر رفتند و بنیهار محمد بن طاهر آمدند بنیشابور و یعقوب نامه نوشت و ایشان را باز خواست و محمد بن طاهر باز نداد و یعقوب بطلب ایشان بخراسان آمد و رسولی بنزد محمد بن طاهر فرستاد چون رسول یعقوب بیامد و بار خواست حاجب محمد گفت بار نیست که امیر خفته است رسول گفت کسی آمد کش از خواب بیدار کند و رسول باز گشت یعقوب قصد نیشابور کرد و عبدالله سکنزی با برادران بگراگان شدند و چون یعقوب بفرهاد رسید بسه منزلی نیشابور سرهنگان و عم زادگان محمد پیش یعقوب آمدند و خدمت کردند جز ابراهیم بن احمد و یعقوب با ایشان بنیشابور آمد و محمد بن طاهر مر ابراهیم بن صالح المروزی را بر سالت نزدیک یعقوب فرستاد و گفت اگر بفرمان امیر المؤمنین آمدی عهد و منشور عرضه کن تا ولایت بتو سپارم و اگر نه باز گرد چون رسول بنزدیک یعقوب رسید و پیغام بگذارد یعقوب شمشیر از زیر مصدای بیرون آورد و گفت عهد و لوای من اینست و یعقوب بنیشابور آمد و بشاد یاخ فرود آمد و محمد را بگرفت و پیش خویش آورد و بسیار نکوهید و خزینه های او همه بگرفت و این گرفتن محمد دقم شوال بود سنه تسع و خمسين و مأتین و یعقوب مر ابراهیم بن احمد را بخواند و بگفت که همه چشم پیش من آمدند تو چرا نیامدی ابراهیم گفت ای دالله الامیر مرا با تو معرفتی نبود که پیش تو آمدی و یا نامه

نوشتمی و از امیر محمد گله مند نبودم که از وی اعراض کردم
و خیانت کردن با خداوند خویش روا نداشتم که مکافات او و ازان
پدر او غدر کردن نبود یعقوب را خوش آمد او را گرامی کرد
و نزدیک ساخت و گفت کهتر چون تو باید داشت و آنکسها که
باستقبال او شده بودند همه را مصادره کرد و نعمتهایشان بستند .
نصر بن احمد الشعیب بولایت خراسان بنشست بخلافت بیست و
یکم جمادی الاخر سنه احدی و ثلثمائه و او هشت ساله بود و سی سال
و سه ماه امیر خراسان بود چون امیر شهید را بکشتند بخارا مشایخ
و حشم گرد آمدند و اتفاق بر پسر او کردند نصر بن احمد پس او را
سعد خادم بر گردن خویش نشاند و بیرون آمد تا بروی بیعت کردند
و صاحب تدبیرش ابو عبدالله محمد بن احمد الجیهانی بود کار هارا
بوجه نیکو پیش گرفت و همیراند و ابو عبدالله جیهانی مردی دانا بود
وسخت هوشیار و جلد و فاضل و اندر همه چیزها بصارت داشت و او را
تألیفهای بسیار است اندر هر فنی و علمی و چون او بوزارت بنشست
بهمه ممالک جهان نامه ها نوشت و رسمهای همه در گاهها و همه دیوانها
بخواست تا نسخت کردند و بنزدیک او آوردند چون ولایت روم و
ترکستان و هندوستان و چین و عراق و شام و مصر و زنج و زابل و کابل
و سند و عرب همه رسمهای جهان بنزدیک او آوردند و آن همه نسختها
پیش نهاد و اندر آن نیک تأمل کرد و هر رسمی که نکوتر و پسندیده تر
بود از آنجا برداشته و آنچه ناستوده تر بود بگذاشت و آن رسمهای
نیکو را بگرفت و فرمود تا همه اهل درگاه و دیوان حضرت بخارا
آن رسمهای را استعمال کردند و برای و تدبیر جیهانی همه کار

مملکت نظام گرفت و چندتن از خارجیان بیرون آمدند و پیش هر یک لشکر فرستاد همه منصور و مظفر باز آمدند و در هیچ کاری قصد نکرد الا مقصود او حاصل شد

از زین الاخبار

ابوحامد غزالی (۴۰۰ - ۵۰۰)

ابوحامد محمد معروف غزالی از مردم طوس و از متکلمین و علمای بزرگ ایران است و کتب او در حکمت و اخلاق شهرت بسیار دارد و خود او نیز در ایام زندگانی در عالم اسلامی شهرت و در نظامیه بغداد منصب تدریس یافته بود و پس از چهار سال اشتغال از آن شغل خطیر دست کشید و بانزوا و عزالت مایل و بمطالعه اسرار وجود مشغول گردید و آثار او به عربی و فارسی بسیار و از آن جمله یکی کیمیای سعادت است در اخلاق که تقریباً ترجمه احیاء العلوم تالیف دیگر وی می باشد

باید که غرض صحبت بشناسی اگر مقصود انس است خلق نیکو طلب کنی و اگر مقصود دین است علم و پرهیزکاری طلب کنی و اگر مقصود دنیا است سخاوت و کرم طلب کنی و هر یکی را شرطی دیگر است بدانکه خلق از سه جنسند بعضی چون غذا اند که از آن گزیر نبود و بعضی چون دارو اند که در بعضی احوال بایشان حاجت افتد و بس و بعضی چون علمند که بهیچ وقت بایشان حاجت نبود لیکن مردم بایشان مبتلا شوند و مدارا باید کرد تا برهند و در جمله صحبت با کسی باید که او را از تو فایده دینی بود یا ترا از وی پیدا کردن حقوق

دوستی و صحبت

چون از دوستی جفائی بینی عتاب مکن که شاید در عتاب سخنی شنوی
از آن جفا عظیم تر

معنی وفا داری یکی آن بود که بعد از مرگ او از اهل
و فرزندان و دوستان او غافل نباشند

و دیگر وفا آن بود که هر که بدوست او تعلق دارد از فرزند
و بنده و شاگرد بر همه شفقت برد و اثر آن در دل بیش بود از شفقتی که
وی (۱) بود و دیگر آنکه اگر حاجی و حشمتی و ولایتی بیابد همان تواضع
که میکرد نگاهدارد و بر دوستان تکبر نکند و دیگر وفا آنکه دوستی
بر دوام نگاهدارد و بهیچ چیز نبرد

و دیگر وفا آن بود که تخیط هیچکس در حق او نشنود
و تمام را دروغ زن دارد و دیگر وفا آن بود که با دشمن او
دوستی نکند بلکه دشمن او را دشمن خود داند که هر که با کسی
دوست بود با دشمن او هم دوست بود این دوستی ضعیف بود .
نیکوئی کن با هر که توانی اگر آنکس اهل آن نباشد تو اهل آنی



ابن سیرین یکی را گفت چگونه ای گفت چگونه بود حال
کسی که پانصد درم وام دارد و عیالی دارد و هیچ چیز ندارد
ابن سیرین در خانه شد و هزار درم بیاورد و بوی داد و گفت
پانصد درم بوام ده و پانصد درم نفقه عیال کن و عهد کردم که دیگر
کس را نگویم چگونه ای .

مثل همشین بد چون آهنگر است اگر جامه نسوزد دود

در تو گیرد و مثل همنشین نیک چون عطار است که اگر چه
مشگ بتو ندهد بوی در تو گیرد جالینوس گوید چنانکه تن را
تب هست جانرا نیز تب هست و تب جان دیدن گرانان است
چون باطن پلید باشد گمان نیک راجای نباشد که هر کسی
از مردمان آن پندارد که در ویست

این مبارک با بد خوئی در راه افتاد چون از وی جدا شد
بگریست گفتند چرا میگری گفت از آنکه آن بیچاره از نزدیک
من رفت و آن خوی بد همچنان با او برفت و از وی جدا شد

❦

عیوب خود به چهار طریق توان دانست یکی آنکه در پیش
پیری پخته راه رفته بنشیند تا او دروی مینگردد و عیوب او با او
میگوید و این درین روزگار غریب است دوم آنکه دوستی مشفق
را بر خود رقیب کند چنانکه بمداخت عیب او را نباشد و بحسد
زیادت نکند و این نیز عزیز است داود طائی را گفتند چرا با خلق
نیشینی گفت چکنم صحبت قومی که عیب من از من پنهان دارند
سوم آنکه سخن دشمن در حق خود بشنود که چشم دشمن همه
بر عیب افتد و اگر چه بدشمنی مبالغت کند لیکن سخن او از
راست نیر خالی نباشد چهارم آنکه در مردمان مینگردد و هر عیب
که از کسی میبیند خود از آن حذر میکند و بر خود گمان برد
که او نیز همچنان است

فرزند اماتی است در دست مادر و پدر و آن دل پاک او

چون گوهری نفیس است و نقش پذیر است چون موم و از همه نقشها خالی است و چون زمینی پاك است كه هرتخم كه در آن افكنی بروید اگر تخم خیر افكنی بسعادت دین و دنیا رسد و مادر و پدر و معلم در ثواب شريك باشند و اگر بخلاف این بود بدبخت شود و ایشان در هر چه بروی رود شريك باشند نگاهداشتن او بآن بود كه او را بادب دارد و اخلاق نيكو بیاموزد و از قرین بد نگاهدارد كه اصل همه فسادها از قرین بد خیزد و او را در تنعم و آراستن جامه نيكو خوی نكند كه آنگاه از آن صبر نتواند كرد و همه عمر در طلب آن ضایع كند و كودك بسیار خوار را در پیش او عیب كند و كودك با ادب را ثنا گوید

خواجه نظام الملک (۴۰۸ - ۴۸۵)

ابوعلی حسن بن علی معروف بخواجه نظام الملک از مردم طوس و بزرگترین رجال عهد سلجوقیان بود و مدت سی سال در زمان اب ارسلان (۴۵۵ - ۴۶۵) و پسرش ملکشاه (۴۶۵ - ۴۸۵) باستقلال تمام وزارت كرد و كارها برای تدبیر و كفایت و صرامت وی استقامتی هر چه تمامتر داشت و بآخر ملکشاه از وی برنجید و منشور عزالش بنوشتند و اندکی پس از آن در سفر بغداد چنانكه مشهور است اسماعیلیان ویرا بنزدیکی نهایند زخم زدند و خواجه بر اثر آن بعالم باقی شتافت

از آثار نيك نظام الملک انشاء مدارس معروف بنظامیه بود در بغداد و نسا بور و بلخ و بلاد دیگر كه بسیاری از دانشمندان ایران

در آن مدارس تربیت شده‌اند

کتاب سیر الملوك یا سیاستنامه بدو منسوب است و آن ثری منسجم و سلس دارد و خوانندگانرا به آگاهی از رسوم جهاننداری پیشینیان بهرمند میگرداند

واجب است پادشاه را از احوال رعیت و لشکر و دور نزدیک خویش پرسیدن و اندک و بسیار آنچه رود دانستن و اگر نه چنین کند عیب باشد و بر غفایت و ستم کاری حمل نهند و گویند فسادى و دست درازى که در مملکت میرود یا پادشاه میداند یا نمیداند اگر میداند و آنرا تدارك و منع نمیکند آنست که همچو ایشان ظالمست و بظلم رضا داده است و اگر نمیداند پس غافل است و کم دان و این هر دو معنی نه نیک است لابد بصاحب برید حاجت آید و همه پادشاهان در جاهلیت و اسلام بصاحب برید خبر تازه داشته‌اند تا آنچه میرفت از خیر و شر از آن باخبر بودند چنانکه اگر کسی توبه گاهی یا مرغی بناحق بستدی از کسی بمسافت پانصد فرسنگ راه پادشاه را خبر بوده است و آنکس را مالش فرموده است تا دیگران بدانسته‌اند که پادشاه بیدار است و همه جای کار آگاهان گماشته‌اند و ظالمانرا دست ظلم کوتاه کرده و مردمان در امن اند و در سایه عدل بکسب عمارت و معاش مشغول باشند لیکن این کار نازک است و باغائله باید که این کار با دست و قلم و زبان کسانی باشد که بر ایشان هیچ گمان بد نبود و بغرض خویش مشغول نباشند که صلاح و فساد مملکت در ایشان بسته است و ایشان از قبل پادشاه باشند و نه از

قبل کس دیگر و مزد و مشاهره ایشان باید که مهیا میرسد از خزینه تا بفراغ دل حالها می نمایند تا هر حادثه که تازه شود پادشاه داند و آنچه واجب و در خورد آن کس باشد ناگاه پاداش و مالش و نواخت میرساند آن پادشاه چون چنین باشد پیوسته مردمان بر طاعت حریص باشند و از تأدیب پادشاه بترسند و کس را زهره آن نباشد که در پادشاهی عاصی تواند بود یا بد تواند اندیشید که صاحب خبر و منهی گماشتن از عدل و بیداری و قوت رای پادشاه باشد در آبادان کردن مملکت .

ملك پرویز بر یکی از خاصگیان خویش خشم گرفت و مراورا باز داشت و هیچکس نزدیک او نیارست شدن مگر بار بد مطرب هر روز او را طعام و شراب بردی ملك پرویز را خبر کردند بار بردا گفت کسی را که اندر باز داشت ما باشد ترا چه زهره آن باشد که وی را تیمار داری و این مایه ندانی که چون ما بر کسی خشم گیریم و بازداریم تیمار وی نباید داشت بار بد گفت ای پادشاه آنچه بدو گذاشته ای بیش از آن است که من بجای وی می کنم گفت چه بدو گذاشته ام گفت جان و آن بهتر از آنست که من بدو میفرستم ملک گفت زه نیکو او را بتو بخشیدم .

رسم تخمه ساسانیان چنان بود که هر کسی که پیش ایشان سخنی گفتی یا هنری نمودی که ایشانرا خوش آمدی بر زبان ایشان برفتی که زه در وقت خزینه دار هزار درم بدان کس دادی و ملوک اکاسره در عدل و مروّت و همت زیادت از پادشاهان دیگر بودند خاصه نوشروان عادل . گویند روزی نوشروان عادل بر نشسته بود و با خاصگیان بشکار میرفت بر کنار دیهی گذر کرد پیری را دید نمود ساله که کوز در زمین

می‌نشانند نوشروان را عجب آمد زیرا که بیست سال کوز گذشته بر می‌دهد گفت ای پیر کوز می‌کاری گفت آری خدایگان گفت چندان خواهی زیست که برش بخوری پیر گفت کشند و خوردیم و کاریم و خورند نوشروان را خوش آمد گفت زه در وقت خزینه دار هزار درم پیر داد پیر گفت ای خداوند هیچکس زود تر از بنده بر این کوز نخورد گفت چگونه پیر گفت اگر من کوز نکشتمی و خدایگان اینجا گذر نکردی آنچه بنده رسید فرسیدی و بنده آن جواب ندادمی این هزار درم از کجا یافتی نوشروان گفت زه از خزانه دار در وقت دو هزار درم دیسار بدو داد پیر آنکه دو بار زه از دهان نوشروان برفت .

مامون روزی بمظالم نشسته بود قصه بدو دادند در حاجتی مامون آن قصه مرفضل سهل را داد و گفت حاجت این روا کن که این چرخ برگردد از آن است که بزرگی بربك حال نماند و این گیتی زود سیر از آنست که هر هیچ دوست را وفا نکند و امروز میتوانیم نیکوئی کردن که فردا روزی باشد که اگر خواهیم که با کسی نیکوئی کنیم نتوانیم کردن از عاجزی .

زید بن اسلم گفت شبی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بتن خویش بعسس می‌گشت و من باوی بودم از مدینه بیرون رفتیم و در صحرا دیوار بستی بود و از آنجا روشنائی می‌تافت عمر رضی الله عنه مرا گفت یا شیخ بیا تا آنجا شویم و بگیریم تا کیست رفتیم چون بنزدیک رسیدیم زنی را دیدیم که دیکی بر آتش نهاده بود و دو کودک طفل در پیش او خفته و می‌گفت خدای تعالی داد ما را از عمر بستاناد که او سیر خورده است و ما گرسنه عمر زید را گفت که این زن باری مرا از همه

خلق بخدا سپارد تو اینجا باش تا بنزدیک او روم و ازوی پرسم رفت
تایمش زن و گفت بدین نیمشب چه می‌پزی درین صحرا گفت زنی
درویشم و در مدینه جائی ندارم و بر هیچ چیز قادری ندارم و از شرم
آنکه دو طفل من از گرسنگی می‌گیرند و با ننگ می‌دارند و من چیزی
ندارم که ایشانرا بدهم بدین صحرا بیرون آمدم تا همسایگان ندانند
که از حقه چه می‌گیرند و هر زمانی که ایشان از گرسنگی بدرینند
و طعام خواهند من این دیک را بر سر آتش نهم پندارند که من چیزی
می‌بزم بدان امید بخشند و امروز دو روز است تا جز از آب چیزی
نخورده‌اند نه من نه ایشان عمر رضی الله عنه گفت حق تست اگر
بر عمر تقرین کنی يك زمان صبر کن تا من باز آیم پس عمر باز
گشت و میدوید تا بخانه خویش دو انبان بردوش گرفته باز آمد و مرا
گفت برخیز تا بنزدیک آن سر پوشیده باز رویم من گفتم یا امیر المؤمنین
باری این انبانها بر گردن من نه تا برگیرم عمر گفت یازید اگر تو
برگیری بار من روز قیامت که برگیرد و میدوید تایمش زن آمد
و آنچه داشت پیش وی نهاد و انبانها یکی پر آرد و یکی پر از دنبه
و بونج و مرا گفت ای زید تو بطلب هیزم رو و عمر برفت و آب بیاورد
و پیش زن نهاد زن کجای بکردو دیک پخت و از شادی می‌گریست
چون پخت فرزندانرا از خواب بیدار کرد کودکان بنشستند و سیر
بخوردند و با مادر بازی می‌کردند عمر اورا و فرزندانش را بخانه
برد و گفت عمر را نیز تقرین مکن و حلالش کن که خبر نداشت
که تو بر این صفتی زن بگریست و گفت بخدات سوگند می‌دهم که
عمر توئی گفت بلی بیچاره و مسکین زن گفت خدایت پیامرزا

چنانکه مارا زنده کردی .

خواجه عبدالله انصاری (۳۹۶ - ۴۸۱)

مولد و موطن او شهر هرات بود و نسبش بابو ایوب انصاری از بزرگان صحابه می پیوست و از این روی پیر انصار و انصاری در اشعار تخلص می کرد و چند رساله از انشاء او موجود و از همه مشهور تر مناجات نامه میباشد که در شمه آنها سجع بکار برده و بحسب تاریخ قدیمترین اثر سجع بشمار میرود .



دوست را از در بیرون توان کرد اما از دل نتوان کرد .
درویشی چیست ظاهری بی رنگ و باطنی بی جنگ درویش نه نام دارد و نه تنگ دنیا بر خلق باشد و درون کس نخراند و زنده جاوید باشد این منزات نه در خرقة و پوشش کلاه است این سعادت بی پوشش دل آگاه است .

اگر بر روی (۱) آب روی خسی باشی و اگر بهواپری مگسی باشی دل بدست آر تا کسی باشی .

سخن بنجر راستی نباید گفت و راست را نباید نهفت .
آهسته باید بود لیکن دانسته باید بود دانسته بخرابات شدن رواست و نادانسته بمناجات رفتن خطاست .

بترس از کسی که نترسد و آنچه کند از کس نپرسد عیب پوش باش نه عیب جوی اگر نیکی از کسی نگوئی باری بدیش مگوی .

وای بر حال آنکس که از روی هوی و هوس روز سرمست سرور است و شب در خواب غرور است هیئات هیئات زهی خرابی

(۱) اگر بردیا ن . ب

اوقات بکودکی پستی و بجوانی مستی و پیری سستی اندیشه کنای
مسکین که خدارا کی پرستی .

دی رفت و باز نیاید فردا اعتماد رانشاید این دم عزیزدار که نباید
وظیفه خردمندی دانش آموختن و بینش اندوختن است
تا آنچه پیش آید بدلائل بداند و هر حجابی که در راه افتد بدراند .

ابوالفضل بیهقی (۳۸۵-۴۷۰)

ابوالفضل محمد بن حسین از مردم بیهق و تربیت یافته ابونصر
مشکان دبیر معروف غزنویان بود و مدت نوزده سال (۴۱۲-۴۳۱)
در دیوان رسالت که بصاحب دیوانی ابونصر مشکان آراسته بود شغل
دیری داشت و همچنان در روزگار شهریاری مودود (۴۳۲-۴۴۰) و
فرخزاد (۴۴۰-۴۵۰) کارهای دیوان رسالت بر میگذارد و پس از
آن انزوا اختیار کرد و بتصنیف و تألیف پرداخت

تاریخ غزنویان که بعضی آنرا تاریخ ناصری یا بیهقی خوانند
از آثار اوست و مشتمل بوده است بر تاریخ سلطنت اینخاندان از
اول ایام سبکتکین تا آغاز کار ابراهیم بن مسعود و بتفصیل ودقت
تمام حوادث روزانه هر يك در آن ثبت کرده و سی مجلد زیادت بود
و اکنون از این همه فقط حوادث پادشاهی مسعود از وقت استیلای
وی بر ممالک خراسان تا آخرین سفر او بهند بانضمام فصلی در تاریخ
خوارزم باقی مانده است .

تاریخ بیهقی از بهترین تواریخی است که بزبان فارسی تألیف
شده ودقت تاریخی و صدق لهجه و فصاحت و قدرت انشاء و براءت

اعجاز نمای مؤلف آن پیوسته مایه حیرت سخن شناسان بوده و خواهد بود

سرگذشت امیر عادل سبکتکین رضی الله عنه که میان او و خواجه‌او که ویرا از ترکستان آورده بود رفته و خوابدیدن سبکتکین

حکایت کرد مرا شریف ابوالمظفر بن احمد بن ابی القاسم الهاشمی الملقب بالعلوی درشّوال سنهٔ خمسین واربعمائه واین بزرگ‌زاده مردیست با شرف و نسب و فاضل و نیک شعر و قریب صد هزار بیت شعر است اورا در این دولت و پادشاهان گذشته رضی الله عنهم و ابقی السلطان المعظم ابالشجاع فرّخ زاد بن ناصر دین الله گفت بدانوقت که امیر عادل ببخارا رفت تا با امیر رضی الله عنه دیدار کند جدّ مرا احمد بن ابی القسم بن جعفر الهاشمی را بنزدیک امیر خراسان ببخارا فرستاد و امیر گوزکانانرا باوی فرستاد بحکم آنکه سپاهسالار خراسان بود تا کار قرار دادند و امیر رضی ویرا بنواخت و منشور داد بموضع خراج حایطی که او داشت و جدّم چون فرمان یافت این موضع بنام پدرم کرد امیر محمود و منشور فرمود که امیر خراسان شده بود و سامانیان بر افتاده بودند و وی پادشاه شد و جدّم گفت چون از جنگ هرات فارغ شدیم و سوی نسابور کشیدیم هر روزی رسم همان بود که امیر گوزکانان و همه سالاران محشم از آن سامانی و خراسان بدر خیمهٔ امیر عادل سبکتکین آمدندی بامداد پس از نماز و سوار بایستاندی و چون وی بیرون آمدی تا بر نشیند اینهمه بزرگان پیاده شدند تا وی بر نشست و سوی منزل کشیدندی چون بمنزلی رسید که آنرا خاکستر گویند یکروز آنجای بار افکند و بسیار صدقه فرمود درویشان را و پس نماز دیگر بر نشست و در آن

صحرا میگشت و همه اعیان باوی و جای در آن صحرا و اوراق ها و کوهپایه ها بود پاره کوهی دیدم امیر سبکتکین گفت یافتنم واسب بداشت و غلامی پنج و شش را پیاده کرد و گفت فلان جای بکاوید بکاوید گرفتند و لختی فرو رفتند ناگاه میخی آهنین پیدا آمد سطر چنانکه ستورگاه را باشد حلقه از وجدا شده بر کشیدند امیر سبکتکین آنرا بدید از اسب فرود آمد بزمین و خدای عزّ وجل را شکر کرد و سجده نمود و بسیار بگریست و مصلی نماز خواست و دورکعت نماز کرد و فرمود تا این میخ را برداشتند و برنشت و بایستاد و بزرگان گفتند این چه حالتست که تازه گشت گفت قصّه نادر است بشنوید پیش از آنکه من بسرای امیر البتکین افتادم خواجه که از آن وی بودم مرا و سیزده یار مرا از حیچون بگذرانید و بشبرقان آورد و از آنجا بگوزکانان و پدر این امیر آنوقت پادشاه گوزکانان بود ما را بنزدیک وی بردند هفت تن را جز از من بخرید و مرا و پنج تن را اختیار نکرد و خواجه از آنسوی نسا بور کشید بمرو رود و سرخس چهار غلام دیگر را بفروخت من ماندم و یاری دوم را سبکتکین دراز گفتندی و بقضا سه اسب خداوند من در زیر من ریش شده بود چون بدین خاکستر رسیدیم اسبی دیگر زیر من ریش شد و خداوند من بسیار مرا بزد و زبن بر گردن من نهاد من سخت غمناک میبودم از حال روزگار خویش و بیدولتی که کسی مرا نمیخزید و خداوند من سوگند خورده بود که مرا بنسا بور پیاده برد و همچنان برد آن شب باغمی سخت بزرگ بخفتم در خواب دیدم خضر (ع) نزدیک من آمد مرا پرسید و گفت که چندین غم چرا میخوری گفتم از بخت بد

خویش گفت غم مدار و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام
خواهی شد چنانکه وقتی بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محشم و تو
مهر ایشان باشی دل شاد دار و چون این پایگاه بیانی با خلق خدای
نیکوئی کن و داد بده تا عمرت دراز گردد و دولت بر فرزندان تو بماند
گفتم سپاس دارم گفت دست مراده و عهد بکن دست بدو دادم و پیمان
کردم دستم نیک بفشرد و از خواب بیدار شدم و چنان مینمود که اثر
آن افشردن بر دست من است بر خواستم نیمشب غسل کردم و در نماز
ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم و در خود
قوتی بیشتر میدیدم پس این میخرا برداشتم و بصحرا بیرون آمدم و نشان
فرو بردم چون روز شد خداوندم بارها بر نهاد و میخ طلب کرد نیافت
مرا بسیار نزد بتازیانه و سوگند گران خورد که هر بها که ترا
بخوانند خربد بفروشم و دو منزل تا نیشابور پیاده رفتم و البتکین
نیشابور بود بر سپاهسالاری سامانیان باحشمتی بزرگ و مرا با دو یارم
بدو فروخت و قصبه پس از آن دراز است بدین درجه رسیدم که میبینید
والله اعلم بالصواب

حکایت امیر عادل

سبکتکین با آهو ماده و بچه او و ترحم کردن بر ایشان و خواب دیدن

از عبدالمملک مستوفی بیست شنیدم هم در سینه خمسین وار بعمائه
و این آزاد مرد مردی دبیر است و مقبول القبول و بکار آمده در استیفا
آیتی بوده است گفت بدانوقت که امیر سبکتکین رضی الله عنه بست
بگرفت و بایتوزیان بر افتادند زعیمی بود بناحیت طالقان ویرا احمد
بو عمر و گفتندی پیرو رسیدید و توانگر امیر سبکتکین ویرا پسندید

از جمله مردم آن ناحیت و بنواخت و بخود نزدیک کرد و اعتمادش باوی تابدان جایگاه بود که هر شبی مراورا بخواندی و تادیری نزدیک امیر بودی و نیز باوی خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی و این پیر دوست پدر من بود احمد بن ناصر مستوفی روزی با پدرم میگفت و من حاضر بودم که امیر سبکتکین با من شبی حدیث میکرد و احوال و اسرار گذشتههای خویش باز نمود پس گفت پیشتر از آن که من بغزین افتادم یکروز برنشستم نزدیک نماز دیگر و بصحرا بیرون رفتم ببلخ و همان يك اسب داشتم و سخت تیز تك و دونده بود چنانکه هر صیدی که پیش من آمدی باز گرفتی آهوئی دیدم ماده و بچه باوی اسب را برانگیختم و نيك نیرو کردم و بچه از مادر جدا ماند و غمی شد بگرفتمش و برزین نهادم و باز گشتم و روز نزدیک نماز شام رسیده بود چون ایختی براندم آوازی بگوش من آمد باز نگریستم مادر بچه بود که بر اثر من میآمد و غریبی و خواهشکی میکرد اسب برگردانیدم بطمع آنکه مگر ویرا نیز گرفته آید و بتاختم چون باد از پیش من برفت باز گشتم و دوسه بار همچنان میافتاد و این بیچاره گدک میآمد و مینالید تا نزدیک شهر رسیدم همچنین مادرش نالان نالان میآمد دلم بروی بسوخت با خود گفتم از این آهو بره چه خواهد آمد بر این مادر مهر بان رحمت میباید کرد بچه را بصحرا انداختم سوی مادر بدوید و غریو کردند و هر دو برفتند سوی دشت و من بخانه رسیدم شب تاریک شده بود و اسبم بیجو بمانده سخت دلتنگ شدم و چون غمناك در و نناق بخفتم بخواب دیدم پیر مردی را سخت فره مند که نزدیک من آمد و مرا میگفت یاسبکتکین بدانکه آن بخشایش

که بدان ماده آهو کردی و ابن بچگک بدو باز دادی و اسب خود را
بیحواله کردی ما شهر را که آنرا غزنین گویند و زاولستان بر تو
و فرزندان تو بخشیدیم و من رسول آفریدگارم جل جلاله و تقدست
اسمائیه و لاله غیره من بیدار شدم و قویدل گشتم و همیشه ازین خواب
همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم و یقین دانم که ملک
در خاندان و فرزندان من بماند آن مدت که ایند عز ذکره
تقدیر کرده است .

حکایت در حسن سیاست جعفر بن یحیی برمکی

در اخبار خلفا چنان خوانده ام که جعفر بن یحیی برمکی
یگانه روزگار بود بهمه آداب سیاست و فضل و ادب و خرد و خوشتن
داری و کمفایت تابدان جایگاهی که ویرا در روزگار وزارت پدرش
وزیر ثانی گفتندی و شغلها بیشتر وی راندی یکروز بمجلس مظالم
نشسته بود و قصّتها میخواند و جواب مینوشت و رسم چنان بود
قریب هزار قصّه بود که همه توقیع کرد که در فلان کار چنین
و چنین باید کرد و در فلان چنین و آخرین قصّه طوماری بود
افزون ز صد خط مقرر مط و خادمی خاص آمده بود تا یله کند
تا بیش کار نکند جعفر پس پشت آن قصّه بنبشت بنظر فیها و یفعل
فی بابها مایفعل فی امثالها و چون جعفر برخاست آن قصّتها بمجلس
قضا و وزارت و احکام و اوقاف و نذر و خراج بردند و مردمان بتعجب
بماندند و یحیی پدرش را تهنیت گفتند جواب داد ابو احمد یعنی
جعفر واحد فی زمانه فی کاشیئی من الادب الا انه محتاج الی محنة تهذب

حکایت عمر و بن لیث

عمر و بن لیث یکسال از کرمان بازگشت سوی سیستان و پسرش محمد که ویرا بلقب فقی العکر گفتندی برنای سخت پاکیزه در رسیده بود و بکار آمده از قضا در بیابان کرمان این پسر را علت قولنج گرفت بر پنج منزلی سیستان و ممکن نشد عمرو را آنجا مقام کردن پسر را آنجا ماند با اطباء و معتمدان و یک دیر و صد مجتاز و بازعیم گفت باید که مجتازان بر اثر یکدیگر میانند و دیر احوال وی مینویسد که بیمار چه کرد و چه خورد و چه خورد و چه گفت و خفت یا نخفت چنانکه عمرو بر همه احوال واقف باشد تا ایزد عزّ ذکره چه تقدیر کرده است و عمرو بشهر آمد و فر (۱) مود سرای خاص رفت و خالی بنشست بر مصلی نماز خشک چنانکه روز و شب آنجا بود و هم اینجا خفتی بر زمین و بالش فراسر نه و مجتازان پیوسته میرسیدند در شبانروزی بیست و سی و آنچه دیر می نشست بروی میخواندند او جزع میکرد و میگریست و صدقه بافراط میداد و هفت شبانروز هم بر اینجمله بود روز بروزه بودن و شب بنان خشک روزه گشادن و نان خورش نخوردن و با جزعی بسیار روز هشتم شبگیر مهتر مجتازان در رسید بی نامه که پسر گذشته شده بود و دیر نیارست خبر مرگ نبشتن ویرا بفرستاد تا مگر بجای آرد حال افتاده را پیش عمرو آمد زمین بوسه داد و نامه نداشت عمرو گفت کودک فرمان یافت زعیم مجتازان گفت خداوند را سالهای بسیار بقا باد عمرو گفت الحمد لله سپاس خدایرا عزّ و جل که هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند برو و

این حدیث پوشیده دار خود بر خاست و بگردابه رفت و مویش باز کردند و بمالیدند و برآمد و بیاسود و بهخت پس از نماز وکیل را فرمود تا بخواندند و بیامد و مثال داد که برو مهمانی بزرگ بسازد و سه هزار بره و آنچه بان رود و شراب و آلت آن و مطربان راست کن فردا را وکیل باز گشت و همه بساختند حاجب را گفت فردا بارعام خواهد بود آگاه کن لشکر را و رعایا را از وضع و شریف و دیگر روز بگاه بر تخت نشست و بار دادند و خوانهای بسیار نهاده بودند و پس از بار دست بخوردن نان کردند و شراب آوردند و مطربان بر کار شدند چون فارغ خواستند شد عمرو روی بخواص کرد و اولیای حشم گفت بدانید که مرگ حقیقت و تا هفت شبانروز بود بدرد فرزند محمد مشغول بودیم بامان خواب و نه خورد و نه قرار بود که نباید بمیرد و حکم خدای عز و جل چنان بود که وفات باید یافت و اگر باز فروختندی بهر چه عزیزتر باز خریدیمی اما اینراه بر آدمی بسته است چون گذشته شد مقرر است که مرده باز نیاید جزع و گریستن دیوانگی باشد و کار زنان بخانهها باز روید و برعادت میباشید و شاد میزنید که پادشاهانرا سوگ داشتن محال باشد حاضران دعا کردند و باز گشتند

حکایت افشین و خلاص یافتن بودلف از وی

اسمعیل بن شهاب گوید از احمد بن ابی دواد شنودم و این احمد مردی بود که باقاضی القضاتی وزارت داشت و از وزیران روزگار محشم تر بود و سه خلیفه را خدمت کرده بود احمد گفت يك شب در روزگار

معتصم نیمشب بیدار شدم و هرچند حیات کردم خوابم نیامد و غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست داد و هیچ آنرا سبب ندانستم باخوشتن گفتم چه خواهد بود آواز دادم غلامی را که بمن نزدیک او بودی بهر وقت نام وی سلام گفتم بگویی تا اسب زین کنند گفت ای خداوند نیم شب است و فردا نوبت تو نیست که خایفه گفته است ترا که بفلان شغل مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت بر نشستن نیست خاموش شدم که دانستم راست می گوید اما قرار نمی یافتم و دلم گواهی میداد که گفتمی کاری افتاده است برخاستم و آواز دادم بخدمتگاران تا شمع بر افروختند و بگرمابه رفتم و دست و روی بشستم و قرار نبود تا در وقت بیاهم و جامه در پوشیدم و خری زین کردند بر نشستم و براندم و البته که ندانستم که کجا میروم آخر با خود گفتم که بدرگاه رفتن صواب تر هرچند بیگانه است اگر باریابی فبها و نعم و اگر نه باز کردم مگر این وسوسه از دل من دور شود و براندم تا درگاه چون آنجا رسیدم حاجب نوبتی را آگاه کردند در ساعت نزدیک من آمد و گفت آمدن چیست بدین وقت و ترا مقرر است که از دی باز امیر المؤمنین بنشاط مشغول و جای تو نیست گفتم همچنین است که تو گوئی تو خداوند را از آمدن من آگاه گردان اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم و اگر نه باز کردم گفت سپاس دارم و در وقت باز گفت (۱) و در ساعت بیرون آمد و گفت بسم الله بار است در آی در رفتم معتصم را دیدم سخت اندیشمند و تنها و بهیچ شغل مشغول نه سلام کردم و جواب داد و گفت یا ابا عبد الله

چرا دیر آمدی دیر است که ترا چشم میداشتم چون این بشنیدم گفتم سخت
 بیگانه آمده‌ام و پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغولست و بگمان بودم
 از بار یافتن و نیافتن گفت خبر داری که چه افتاده است گفتم ندارم
 گفت اِنَّا لِلّٰه وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ چون بنشستی بگویم بنشستم گفت اَيْنِكَ
 این سگ ناخویشان شناس نیمکافر بوالحسن افشین بحکم آنکه خدمتی
 پسندیده کرد و بابك خرم دین را برانداخت و بروزگار دراز باوی جنگ
 پیوست تا ویرا گرفت و ما او را بسبب این از حد (۱) اندازه افزون بنواختیم
 و درجه سخت بزرگ بنهادیم و همیشه ویرا از ما اجابت این بود که
 او را بر بودلف القسم بن عیسی الکرخی العجلی گشاده‌کنم دست او را
 تانمعت و ولایتش بستاند و او را بکشد که دانی که عداوت و عصیّت
 میان ایشان تا کدام جایگاه است و من او را هیچ اجابت نمی‌کردم
 از شایستگی و کار آمدگی بودلف و حق خدمت قدیم که دارد و دیگر
 دوستی که میان شما دو تن است و دوش سهوی افتاده که از بس افشین
 بگفت و چند بار رد کردم اجابت کردم و پس از این اندیشه مندم
 که هیچ شک نیست که او را چون روز شود بگیرند و مسکین
 خبر ندارد و نزدیک این مستحل برند و چندانست که بقبض وی آید
 در ساعت هلاک‌کنندش گفتم الله الله یا امیر المؤمنین که این خون نیست
 ناحق و ایزد عزّ ذکره نپسندد و آیات و اخبار خواندن گرفتم پس
 گفت بودلف بنده خداوند است و سوار عربست و مقرّ راست که در
 ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد تا قرار
 گرفت و اگر این مرد خود برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند

و در جوشند و بسیار فتنه پهای شود گفت یا ابا عبد الله همچنين است كه ميگوئي و بر من اين پوشيده نيست اما كار از دست من شده است كه افشين دوش دست من بگرفته است و عهد كرده ام بسو گندان مغلظه كه ويرا از دست افشين نستانم و نقر مايم كه ويرا بستانند گفتم يا امير المؤمنين اين كار را درمان چيست گفت جز آن نشناسم كه تو هم اكنون نزديك افشين روي و اگر بار ندهد خود را اندر افكني و بخواهش و تضرع و زاري پيش اين كار باز شوي چنانكه البته بقليل و كثير از من هيچ پيغام ندعي و هيچ سخن نگوئي تا مگر حرمت ترا نگاهدارد كه حال و محل تو داند نزديك من و دست از بودلف بدارد و ويرا تباہ نكند و بتو سپارد پس اگر شفاعت تو رد كند قضا كار خود بگرد و هيچ درمان نيست احمد گفت من چون از خليفه اين بشنودم عقل از من زایل شد و باز گشتم و بر نشستم و روي كردم بمحلت و زير و تني چند از كسان من كه رسیده بودند با خود بردم و دوسه سوار تاخته فرستادم بخانه ابودلف و من اسب تاختن گرفتم چنانكه ندانستم كه بر زمينم يادر آسمان طيلسان از من جدا شده و من آگاه نه چه روز نزديك بود انديشيدم كه نبايد من ديرتر رسم و بودلف را آورده باشند و كشته و كار از دست شده چون بدهليز در سراي افشين رسيدم حجاب و مرتبه داران وي جمله پيش من دويدند بر عادت گذشته و ندانستند كه مرا بعذري باز بايد گردانيد كه افشين را سخت ناخوش و هول آيد در چنان وقت آمدن من نزديك وي و مرا بسر اي فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم خويش را مثال دادم تا بدهليز بنشينند و گوش

باواز من دارند چون میان سراى برسیدم یافتم افشین را بر گوشه صدر نشسته و نطعی پیش وی فرو دصقه باز کشیده و بودلف بشاواوى و چشم بسته آنجا بنشانده و سیّاف شمشیر برهنه بدست ایستاده و افشین با بودلف در مناظره و سیّاف منتظر که بگوید تاسرش بیندازد چون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردش برخاست و عادت من باوى چنان بود که چون بنزدیک وی شدمى برابر آمدى و سر فرود کردى چنانکه سرش بسینه من رسیدى اینروز از جای نجنبید و استخفافى بزرگ کرد و من خود از آن نیندیشیدم و باک نداشتم که بشعاعى بزرگ رفته بودم و بوسه بر روى وی دادم و بنشستم خود در من تنگریست و من بر آن صبر کردم و حدیثى پیوستم تا ویرا بدان مشغول کنم از پی آنکه مبادا که سیّاف را گوید شمشیر بران والبتّه هیچ سوى من تنگریست فرا ایستادم و از طرزى دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردك از ایشان بود و از زمین اسروشنه و عجم را شرف بر عرب نهادم هر چند که دانستم که اندران بزه بزرگست ولیکن از بهر ابودلف تا خون وی ریخته نیاید سخن نشنید گفتم یا امیر خدا مرا فدای تو کناد من از بهر قاسم عیسی را آمده ام تا بار خدائی کنی و ویرا بمن ببخشی و در این ترا چند مزد باشد بخشم و استخفاف گفتم که نبخشیدم و نه بخشم که ویرا امیر المؤمنین بمن داده است و دوش سوگند خورد که در باب وی سخن نگوید تا هر چه خواهم کنم که روزگار دراز است تا من اندرین آرزو بودم من با خویشان گفتم یا احمد سخن تو و توقیع تو در شرق و

غرب روانست و تو از چنین سگ چنین استخفاف کشی باز دل خوش کردم که هر خواری که پیش آید باید کشید از بهر بودلف را برخاستم و سرش را ببوسیدم و بقراری کردم سود نداشت و بار دیگر کتفش بوسه دادم اجابت نکرد و باز بدستش آمدم و بوسه دادم و بدید که آهنگ زانودارم که تا بوسم و از آن پس بخشم مرا گفت تا کی ازین خواهد بود بخدا اگر هزار بار زمین را ببوسی که هیچ سود ندارد و اجابت نیابی خشمی و دلتنگی سوی من شتافت چنانکه خوی از من بشد با خود گفتم این چنین مرداری نیمکافری بومن چنین استخفاف میکند و چنین گراف میگوید مرا چکار باید کشید از بهر این آزاد مرد بودلف را خطری بکنم هرچه بادا باد و روا دارم که این بکرده باشم و بمن هر بلائی رسد پس بگفتم ای امیر مرا از آزاد مردی آنچه آمد گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه نداشتی و دانی که خلیفه و همه بزرگان وی چه آنانکه از تو بزرگترند و چه آنانکه خردترند مرا حرمت دارند و بمشرق و مغرب سخن من روانست و سپاس خدایرا عزّ وجلّ که ترا از این منّت درگردن من حاصل نشد و حدیث من گذشت پیغام امیر المؤمنین بشنو میفرماید قاسم عجلّی را مکش و تعرّض مکن و هم اکنون بخانه باز فرست که دست تو از وی کوتاه است و اگر او را بکشی ترا بدل وی قصاص کنم چون افشین این سخن بشنید لرزه بر اندام وی افتاد و بدست و پای بمرد گفت این پیغام خداوند بحقیقت میگزاری گفتم آری هرگز شنودای که فرمانهای او را بر گردانیده ام و آواز دادم قوم خویش را که در آئید مردی

سی و چهل اندر آمدند از هردستی معتدل ایشان را گفتم گواه باشید که من پیغام امیرالمؤمنین معتصم میگذارم بر این امیر بوالحسن افشین که میگوید بودلف قاسم را مکش و تعرض مکن و بخانه باز فرست که اگر ویرا بکشی ترا بدل وی بکشند پس گفتم ای قاسم گفت لبیک گفتم تندرستی و هستی گفت هستم گفتم هیچ جراحت داری گفت ندارم کسهای خود را نیز گفتم گواه باشید تندرست است و سلامت است گفتند گواهیم و من بخشم بازگشتم واسب درتک افکندم چون مدهوشی و همه راه باخود میگفتم کشتن آنرا محکمتر کردم که هم اکنون افشین بر اثر من دررسد و امیرالمؤمنین گوید من این پیغام ندادم و باز گردد و قاسم را بکشد چون بخادم رسیدم بحالی بودم عرق بر من نشسته و دم بر من چیره شده مرا باز خواست و در رفتم و بنشستم امیرالمؤمنین چون مرا بدید بر آنحال بزرگی خویش فرمود خادمیرا که عرق از روی من باك میکرد و بتلطف گفت یااباعبدالله ترا چه رسید گفتم زندگانی امیرالمؤمنین داز باد امروز آنچه بروی من رسید در عمر خویش یاد ندارم دریغاً مسلمانیا که از پایدی ناهمسلمانی اینها بایست کشید گفتم قصه گوی آغاز کردم و آنچه رفته بود بشرح باز گفتم چون آنجا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم آنگاه بر کتف آنگاه بر دست و آنگاه سوی پا شدم و افشین گفت اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخواهم کشت افشین را دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه من بفسردم و سخن را بیریدم و باخود گفتم این اتفاق بدین که با امیرالمؤمنین تمام نگفتم که از تو پیغامی که

نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد هم اکنون افشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام ندادم و رسوا شوم و قاسم کشته آید اندیشه من این بود ایزد عزّ ذکره دیگر خواست که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن من بر سر و کتف و دست و آهنگ پای بوس کردن و گفتن او که اگر هزار بار بوسه دهی بر زمین سود ندارد چون افشین بنشست بخشم امیر المؤمنین را گفت خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد امروز این پیغام درست نیست که احمد آورد که او را نباید کشت معتصم گفت پیغام من است و کی تا کی شنیده بودی که بوعبدالله از ما و پدران ما پیغامی گزارد بکسی و نه راست باشد اگر مادوش پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم در باب قاسم نباید دانست که آنمرد چاکر زاده خاندان ماست خرد آن بودی که او را بخواندی و بجان بروی منت نهادی و ویرا بخوبی با خلعت باز خانه فرستادی و آنگاه آزرده کردن بوعبدالله از همه زشت تر بود و لکن هر کسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد و عجم عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزه ایشان بازگرد و پس از این هشیار تر و خویشتن دار تر باش افشین برخاست دل شکسته و پایمرده و برفت چون باز گشت معتصم گفت یا اباعبدالله چون روا داشتی پیغام نداده گزاردن گفتم یا امیر المؤمنین (۱) خون مسلمانی نه پسندیدم و مرا مزد باشد و ایزد تعالی بدین دروغم نگیرد و چند آیت قرآن و اخبار پیغمبر «ص» بیاوردم بخندید و گفت راست همین بایست کردن که کردی و بخدای

عزّ وجل سو گند خورم ڪه افشين جان از من نبرد ڪه وي مسلمان نيست پس من بغير دعا کردم و شڪر وي بجا آوردم ڪه قاسم جان باز يافت معتصم گفست حاجبي را بخوانيد بخوانند بيامد گفست بخانه افشين رو بامر ڪب خاص ما و بوداف قاسم عيسي عجلي را بر نشان و براراي بو عبدالله باز بر عزيزا مڪرم حاجب بر رفت و من باز گشتم و در راه درنگ ميکردم تا دانستم ڪه قاسم و حاجب بخانه من رسیده باشند پس بخانه باز رفتم يافتم قاسم را در دهليز نشسته چون مرا بديد در دست و پاى من افتاد من اورا در ڪنار گرفتيم و بوسيدم و در سراراي بردم و نيكو بنشازدم و وي ميگرست و مرا شڪر ميکرد گفتم مرا شڪر مكن بلكه خدای عزّ وجل و امير المؤمنين را شڪر كن تو بجان نو ڪه باز يافتى و حاجب معتصم ويرا بسوى خانه برد باكرامت بسيار

کيکائوس مؤلف قابوسنامه (وفاتش بعد از ۷۵۰)

کيکائوس بن اسڪندر ملقب بغير المعالي نوّه قابوس و شمكير و از امراء آل زيار بود ڪه در سنّه ۱۲۰۰ و لادت يافت و شهرت او تنها بواسطه تاليف گرانبهاي قابوسنامه ميباشد ڪه در نصيحت فرزند خود ڪيلانشاه بسال ۷۵۰ نوشته و داراي چهل و چهار بابست در حكمت عملي و تدبير منزل و سياست مدن و ثرى بس فصيح و بي تكلّف است چنانكه نظيرش كمتر توان ديد .

تابتواني از مزاح سرد کردن پرهيزكن و اگر مزاح ڪنى بارى در مستى مكن ڪه شر بيشتر خيزد ڪه مزاح پيشرو شر است

راز مزاح ناخوش و فحش شرم دار اندر مستی و هشیاری مزاح
 شاید کردن و لیکن فحش نباید گفتن پس اگر گوئی و کنی با کمتر
 از خویش مگری و مکن تا حشمت خود را از جواب او نبری و اگر
 ناچار بود آنچه گوئی با همسران خویش گوی تا اگر جوابی دهند عیبی
 نبود و اگر هزلی گوئی با جد آمیخته گوی و از فحش پرهیز

با هیچکس جنگ مکن که جنگ کردن نه کار محتشمان بود که کار بازاریان
 و جوانان جاهل و کودکان باشد پس اگر اتفاق افتد که با کسی جنگ
 کنی هر چه دانی و بتوانی گفتن مگو جنگ چندان کن که آشتی را
 جای بود و یکباره لجوج و بی آزر م باش که فروترین عادت های مردم
 لجوجی و بی آزر می باشد و بهترین متواضعی تواضع نعمتی ایزد است
 که کس بر او حسد نبرد و بهر سخنی مگو که ایمرد چو هر که ایمرد
 گوید بی حجت مرد را از مردی باز افکند

چون در کارزار باشی آنجا سستی و درنگ شرط نباشد چنان
 کن نه خصم بر تو شام خورد تو چاشت خورده باشی بر او چون در میان
 کار افتادی هیچ تقصیر مکن و بر جان خویش بیخشی که آنرا که
 بگور باید خفت بخانه نتواند خفت

اندر حرکت تاگامی پیش توانی نهاد هر گز گامی باز پس منه
 و چون در میان معرکه و خصمان گرفتار افتادی از جنگ میاسای
 و از جنگ خصمان ب جنگ توانی رستن که تا در تو حرکات و روز بهی
 بینند از تو شکوهند و اندران جای بر دل خویش مرگ خوش
 کن و البته مترس که شمشیر کوتاه بدست دلاوران دراز گردد و بکوشش
 تقصیر مکن که اگر هیچگونه اندر تو ترسی و سستی پدید آید

اگر هزار جان داری یکی نبری و کمتر کسی بر تو چیره شود آنگاه
یا کشته شوی یا نامت بدنامی بر آید چون بنامردی میان مردمان معروف
شوی از نان بر آئی و در میان هالان خویش شرمسار باشی چون نان
نباشد و نام نباشد کم آزر می در میان هالان حاصل آید مرگ از آن
زندگانی به بود که بنام نیکو مردن به که به تنگ زیستن اما بخون ناحق
دلیر مباش و خون هیچ مردم حلال مدار



خویشتن را در جمع کردن مال و فراز آوردن چیزی غافل مدار
ولیکن از بهر مال مخاطره مکن و جهد کن تا هر چه فراز آوری
از نیکو ترین روی بود تا بر تو گوارنده بود چون فراز آوردی
نگاهداری و بهر باطلی از دست مده که نگاهداشتن سخت تر از فراز
آوردنست و چون بهنگام در بایستی خرج کنی جهد کن تا عوض
آن زود باز جای نهی که چون همی برداری و عوض باز جای
تهی اگر گنج قارون بود روزی سپری شود و نیز چندانی دل
در چیز مبنده که ویرا ابدی شناسی تا اگر وقتی سپری شود دلتنگ
نباشی و اگر چه چیز بسیار بود بتقدیر و تدبیر بکاربری که
اندک بتقدیر و تدبیر بهتر که بسیار بی تقدیر و تدبیر و اگر
بسیار از تو باز ماند دوستر دارم که اندک نیازت افتد چه گفته اند
که چیزی که بدشمنان بماند بهتر که از دوستان بخواهی و سخت داشتن
به از سخت جستن بود اگر چه کم مایه چیزی بود نگاهداشتن
واجب دان که هر که اندک مایه نداند داشتن بسیار هم نداند داشتن
کار خویش به دان که کار کسان و از کاهلی تنگ دار که کاهلی

شاگرد بدبختی است رنج بردار باش که چیز از رنج گردد شود
 نه از کاهلی و چنانکه از رنج فراز آید از کاهلی برود حکما گفته اند
 کوشا باشید تا آبادان باشید و خرسند باشید تا توانگر باشید و
 فروتن باشید تا بسیار دوست باشید پس آنچه از رنج و جهد بدست
 آید بکاهلی و غفلت ازدست برود نه از خرد باشد که هنگام نیاز
 پشیمانی سود ندارد ولیکن چون رنج تو بری کوش که برهم تو
 خوری و اگر چه چیز عزیز است از سزاوار چیز دریغ مدار که
 بهمه حال کس چیز باخود بگور نبرد اما خرج باندازه دخل کن
 تا نیاز اندر تو راه نیابد که نه همه نیاز در خانه درویشان باشد
 بلکه نیاز اندر خانه ای بود که در می دخل بود و در می و حبه ای خرج
 شود و هرگز آن خانه بی نیاز نبود و بی نیازی در آن خانه بود
 که در می دخل بود و در می کم حبه خرج شود هر کرا خرج
 از دخل کمتر بود هرگز دخل در خانه او راه نیابد و بدانچه
 داری قانع باش که قناعت دوم بینایست که هران روزی که
 قسمت تو است آن خود بی گمان بتو رسد و هرکاری که آن
 بسخن نیکو یا بشفاعت مردم راست شود چیزی بر آن کار بذل
 ممکن تادرم تو بخیره ضایع نشود که مردم بی چیز را هیچ قدری
 نبود و بدانکه مردم عامه همه توانگرانرا دوست دارند بلا نفعی
 و همه درویشانرا دشمن دارند بلا ضرری که بهترین حال مردم
 بی نیازست و بدترین حالها نیازمندی و بدانکه هر خصلتی که آن
 ستایش توانگران است همان خصلت نکوهش درویشان است و
 آرایش مردم اندر چیزدان و قدر هر کس بر مقدار آرایش آنکس

شناس اما اسراف را شوم دان

هر آفتی را سببی است سبب درویشی اسراف دان و نه همه
اسراف خرج و نفقات بود که در خفتن و کردن و هر شغلی که بود
اسراف نباید کردن از آنکه اسراف تن را بکاهد و نفس را برنجاند
و عقل را برماند و زنده را بمیراند نه بینی که زندگانی چراغ از
روغن است اما اگر روغن بی اندازه اندر چراغدان کنی چنانکه از
نوك چراغدان بیرون آید و بر سر فتیله فرو رود بی شك چراغ
بمیرد همان روغن که از اعتدال سبب حیات او بود از اسراف
سبب ممات او شود پس معلوم شد که نه از روغن ته‌ازنده بود که از اعتدال
روغن زنده بود که هر چه از اعتدال بگذرد اسراف باشد و خدای عز و جل
اسراف را بدین سبب دشمن دارد و حکما نپسندیده‌اند اسراف کردن در
هیچ کاری برای آنکه عاقبت مسرفی همه زیانست اما زندگانی خویش
تلخ مدار و در روزی بر خویش مبند و خود را بتقدیر نیکو دار و
بدر بایست از هزینه خود تقصیر مکن که چیز اگر چه عزیز است
از جان عزیز تر نیست جمله الامر جهد کن تا آنچه فراز آری بصلاح
بکار بری چیز خویش جز بدست بخیلان مسپار بر مقام و شراب خواره
هیچ چیز تقصیر مکن که هر که در کار خویش تقصیر کند از سعادت
هیچ توفیری نیابد و از غرضها بی بهره ماند زیرا که تن آسانی اندر
رنجست و رنج در آسانی چنانکه آسودن امروزین رنج فردائین است
و رنج امروزین آسودن فردائین و هر چه از رنج و بی رنج بدست آید
جهد آن کن که از درمی دو دانك بنفقات خویش و
عیالان کنی و دو دانك ملبوس و تجمل و دو دانك ذخیره کن

از بهر روز ضرور را و پشت بروی کن و بهر خلی ازوی یاد میار
 بگذار تا ایام پیری و ضعیفی فریادرس تو باشد یا از بهر وارثان بماند
 و آنچه بتجمل کنی آن کن که نمیرد و کهن نشود چون جواهر
 و زرینه و سیمینه و برنجینه و روئینه و آنچه بدین ماند پس اگر بیشتر
 چیزی بود بخاک ده که هر چه بخاک بدهی از خاک باز یابی و مایه دایم
 برجای بود و سود حلال روان باشد و چون تجمل ساختی بهر ضرورتی
 و در بایستی که ترا بود چیزی از آن مفروش و مگو که فردا به
 از این عوض بخرم که هر چه فروختی عوض باز خریده نیاید و آن
 از دست برود و خانه تهی گردد پس روزگاری بر نیاید تا مفلس تر
 از همه مفلسان شوی و نیز بهر ضرورتی که ترا بود وام مکن و چیز
 خویش بگرو من و البته زر بسود مستان وام خواستن ذیلی بزرگ
 دان و تو نیز تابتوانی وام مدّه خاصه دوستانرا که آزار باز خواستن
 وام بزرگتر از آزار نادادن بود پس اگر بدادی وام داده از خاصه
 خویش مشمر و اندر دل چنان دار که آن درم بدین دوست بخشیدم
 تاوی باز ندهد طلب مکن تا بسبب تقاضا دوستی منقطع نشود که دوست را
 زود دشمن توان کرد اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار بود که
 آن کار کودکانست و اینکار پیران عاقل و داهی و از چیزی که ترا بود
 مردمان مستحقّرا بهره کن و بچیز مردمان طمع مدار تا بهترین همه
 مردمان تو باشی و چیز خویش از آن خویشان دان و چیز دیگران
 تا بامات و نیکنامی و راستی معروف شوی و مردمانرا بر تو اعتماد افزون
 افتد و همیشه توانگر باشی

حکایت

چنان شنیدم که مردی سحرگاه بتاریکی از خانه بیرون

رفت تا بگرما به رود براه در دوستی از آن خویش را دید گفت موافقت کنی بگرما به این دوست گفت تابدر گرما به با تو همراهی کنم لیکن اندر گرما به نتوانم آمدن که شغلی دارم تا بنزدیک گرما به باوی برفت بسر دو راهی رسید بی آنکه این مرد را خبر داد بازگشت و براهی دیگر برفت اتفاقاً طرّاری از پس این مرد همی آمد تا بگرما به رود بطرّاری خویش مرد باز نگریست آنمرد طرّار را دید هنوز تاریک بود پنداشت که همان دوست است صد دینار در آستین داشت در دستارچه‌ای بسته از آستین بیرون گرفت و بدان طرّار داد گفت ای برادر این امانتی است بر تو تا من چون از گرما به بیرون آیم بمن باز دهی طرّار آن زر بستد و هم آنجا مقام کرد تا وی از گرما به بیرون آمد روشن شده بود جامه پوشید و راست همی رفت طرّار ویرا باز خواند و گفت ای جوانمرد زرخویش بازستان که من امروز از شغل خویش فرو ماندم از سبب نگاهداشتن امانت تو مرد گفت زر چیست و تو چه مردی طرّار گفت من مردی طرّارم و تو این زر بمن دادی گفت اگر طرّاری چرا زر من نبردی گفت اگر بصناعت خویش بردمی اگر هزار دینار بودی از تو نیندیشیدمی و باز نداده‌ی ولیکن تو بزهار بمن سپردی زهار دار نباید که زهار خوار باشد که امانت بردن جوانمردی نیست

اگر پیش کسی و دیعتی نهی پنهان منه نه کسی خزانه دارست و نه کسی چیزی از تو بخواهد ستد و بی دو گواه عدل پیش کسی چیزی منه و بدانچه دهی حیجتی از وی بستان تا از داوری رسته

باشی پس اگر داوری افتد در داوری دلیر مباش که دلیری
 بداوری اندر نشان ستمکاریست تا بتوانی هرگز سوگند بدورغ و
 راست مخور و خویشان را بسوگند خوردن معروف مکن تا اگر
 وقتی سوگندی بایدت خورد چنانکه مردمان را افتد ترا بدان
 سوگند راستگوی دارند و هر چند توانگر باشی و تن آسان و
 نیکنام و راستگوی نباشی خویشان را از جمله درویشان دان که
 بدنامان و دروغ زنان را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را کاربند
 که امانت را کیمیای زرگفته اند و همیشه تا توانی زندگانی نیکو کن
 و راست گوی و امین باش که مال عالم راستگویان و امینا نراست
 و بکوش که فربنده نباشی خاصه درستد و داد که مردم را درستد
 و داد توان شناخت و جهد کن که فریفته نشوی خاصه درستد و
 داد که از بهر شهوت بود

اگر خواهی که مفلس نگردی از سود نا کرده خرج مکن و اگر خواهی
 که برمایه زیان نکنی از سودی که عاقبت آن سود زیان باشد پرهیز و
 اگر خواهی که باخواسته بسیار درویش نگردی حسود و آزمند
 مباش و درهمه کارها تهوّر مکن که تهوّر دوم جاهلی است اندر هیچ کار
 از صلاح خویش غافل مباش که غافل دوم احمق است و درهمه کارها
 صبور باش که صابری دوم عاقل است و چون کار بر تو پوشیده شود
 و شغل تو بر تو بسته شود زود برسر رشته شو و صبور باش تا روزیکه
 کار پدید آید که هیچ کاری بشتاب زدگی نیکو نشود

ناکردنی مکن و ناگفتنی مگو که هر کس آن کند که نباید کردن
 آن بیند که نباید دیدن

اندیشه کن بکار دوستان بتازه داشتن رسم هدیه و مردمی کردن زیرا که هر که از دوستان نیندیشد دوستان نیز از وی نیندیشند پس مردهمیشه بی دوست بود و چنین گویند که دوست دست بازدارنده خویش بود و عادت مکن هر وقت دوستی گرفتن زیرا که با دوستان بسیار عیبهای مردم پوشیده نگردد و هنرها گستریده ولیکن چون دوست نوگیری پشت بر دوستان کهن مکن دوست همی طلب و دوستان کهن را بر جای همی دار تا همیشه بسیار دوست باشی که گفته اند که دوست نیک گنجی بزرگست دیگر اندیشه کن از مردمانی که باتو برادر دوستی روند و نیمدوست باشند با ایشان نیکوئی و کارسازی کن و با هر نیک و بدی با ایشان مشفق باش تا چون از تو همی مردمی بینند دوست یکدل شوند که اسکنند را پرسیدند بدین مایه روزگار چندین ملک بچه خصلت بدست آوردی گفت بدست آوردن دشمنان بتلطف و جمع کردن دوستان بتعهد و آنگاه اندیشه کن از دوستان دوستان که دوستان دوستان از جمله دوستان باشند و بترس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد که باشد که دوستی او از دوستی تو بیشتر باشد

بشوای برادر از آن دوست دست که با دشمنانت بود هم نشست پس باک ندارد ببد کردن باتو از قبل دشمن تو و بترس از دوستی که دوست ترا دشمن دارد و از دوستی که از تو بی بهانه و حجتی بگله شود نیز بدوستی وی طمع مکن و اندر جهان بی عیب کس را مشناس اما تو هنرمند باش که هنرمند کم عیب بود و دوست پهنر مدار که از دوست پهنر فلاح نیاید

و دوستان قدح از جمله ندیمان شناس نه از جمله دوستان که ایشان دوست قدح تو باشند نه دوست تو و بنگر میان نیکان و بدان و با هر دو گروه دوستی کن با نیکان بدل دوست باش و با بدان بزبان دوستی نمای که دوستی هر دو گروه ترا حاصل شود که نه همه حاجتی به نیکان افتد وقت باشد که بدوستی بدان حاجت افتد بضرورت اگر چه براه بردن تو نزدیک بدان نزدیک نیکان ترا کاستی فزاید چنانکه راه بردن به نیکان نزدیک بدان آبروی فزاید و تو طریق نیکان نگاهدار که خود دوستی هر دو قوم ترا حاصل شود اما بایخردان هرگز دوستی مکن که دوستی بیخردان از دشمنی باخردان بتر بود که دوست بیخرد بدوست آن بدکند که صد دشمن با خرد بدشمنی آن نکند و دوستی با مردم هنری و نیکعهد و نیک محضر دار تا تو نیز بدان هنر ها معروف و ستوده شوی که آن دوستان بان ستوده باشند و تنهایی دوستردار از هم نشین بد حق دوستان و مردمان نزدیک خویش ضایع مکن تا سزاوار ملامت نگردی که گفته اند دو گروه مردم سزاوار ملامت باشند یکی ضایع کننده حق دوستان دیگر ناشناسنده کردار نیکو بدانکه مرد مرابدو چیز بتوان دانستن که دوستی را شاید یکی آنکه دوست او را تنگدستی رسد چیز خویش از او دریغ ندارد بحسب طاقت خویش و بوقت تنگی از وی بر ندارد یا آنوقت که دوستی از آن او از این جهان بیرون شود او فرزندان دوست خویش را و خویشاوندان و دوستان آن دوست را طلب کند و بجای ایشان نیکی کند و هر وقت بزیارت تربت آن دوست رود حسرتی بخورد بر دوستان بامید دل مبنده که دوستان بسیار دارم دوست

خاص خویشان خود باش از پس و پیش خویشان خود نگر و با اعتماد
دوستان از خویش غافل مباش چه اگر هزار دوست باشد ترا از تو
دوستر کس نبود دوست بفراخی و تنهایی آزمای بفراخی بزر و حرمت
و تنگی بسود و زیان دوستی که دشمن ترا دشمن ندارد ویرا جز
آشنا مخوان چه آن کس آشنا بود نه دوست و بادوستان در وقت گله
همچنان باش که در وقت خشنودی و فی الجمله دوست آنرا دار که
دانی ترا دوست دارد دوست را بدوستی چیزی میاموز که اگر وقتی
دشمن شود ترا آن زیان دارد و پشیمانی سود نکند و اگر درویش
باشی دوست توانگر مطلب که درویش را خود کس دوست نباشد
خاصه توانگران دوست بدرجه خویش گزین و اگر توانگر باشی
دوست درویش داری روا باشد اما در دوستی مردمان دل استوار مدار
تا کارهای تو استوار بود و اگر دوستی بی جرمی دل از تو بردارد
بباز آوردن او مشغول مباش که نیرزد و از دوست طامع دور باش
که دوستی وی باتو بطمع باشد نه بحقیقت و بامردم حقوق هرگز
دوستی مدار که مردم حقوق دوستی را نشاند از آنکه حقد هرگز
از دل حقوق نشود چون همیشه آزرده و کینه ور باشد دوستی تو
اندر دل وی کی باشد

نقل از کتاب کشف المحجوب تألیف ابی الحسن علی بن عثمان بن

ابی علی الجلابی الهجویری الغزنوی منطبعة لنینگراد

نقل از افتتاح کتاب

قال الشيخ ابو الحسن علی بن عثمان بن ابی علی الجلابی ثم الهجویری

رضی الله عنه طریق استخارت سپردم و اغراضی کی بنفس می باز گشت از دل ستردم و بحکم استدعاء تو اسعدك الله قیام کردم و بر تمام کردن مراد تو ازین کتاب عزمی تمام کردم و مراین کتاب را کشف المحجوب نام کردم و مقصود تو معلوم گشت و سخن اندر غرض تو درین کتاب مقسوم گشت و من از خداوند تعالی استعانت خواهم و توفیق اندر اتمام این کتاب و از حول و قوت خود تبرّا کنم اندر گفتار و کردار و بالله العون والتوفیق

فصل آنچ بابتداء کتاب نام خود اثبات کردم مراد ازین دو چیز بود یکی نصیب خاص و دیگر نصیب عام آنچ نصیب عام بود آنست کی چون جهله این علم کتابی نو بینند کی نام مصنف بچند جای بر آن مثبت نباشد نسبت آن کتاب بخود کنند و مقصود مصنف از آن بر نیاید کی مراد از جمع و تالیف و تصنیف کردن بجز آن نباشد کی نام مصنف بدان کتاب زنده باشد و خوانندگان و متعلمان ویرا دعاء خیر گویند کی مرا این حادثه افتاد بدو بار یکی آنك دیوان شعرم کسی بخواست و باز گرفت و اصل نسخه جز آن نبود آن جمله را بگردانید و نام من از سر آن بیفکنند و رنج من ضایع کرد تاب الله علیه و دیگر کتابی کردم هم اندر طریقت تصوف نام آن منهاج الدین یکی از مدعیان رکیکه که کرای گفتار او نکند نام من از سر آن پاك کرد و بنزدیک عوام چنان نمود که وی کرده است هر چند خواص بر آن قول بروی خندیدندی تا خداوند تعالی بی برکتی آن بدو در رسانید و نامش از دیوان طلاب درگاه خود پاك گردانید اما آنچه نصیب خاص بود آنست که چون کتابی

بینند و دانند که مؤلف آن بدان فن و علم عالم بوده است و محقق رعایت حقوق آن بهتر کنند و بر خواندن آن و یاد گرفتن آن بجدّتر باشند و مراد خواننده و صاحب کتاب از آن بهتر برآید آنچه گفتم که این کتاب را کشف‌المحجوب نام کردم مراد آن بود که تا نام کتاب ناطق باشد بر آنچه اندر کتابست مرگروهی را که بصیرت بود چون نام کتاب بشنوند دانند که مراد از آن چه بوده است و بدانکه همه عالم از لطیفه تحقیق خداوندی محجوب اند بجز اولیای خدای تعالی و جل و عزیزان در گاهش و چون این کتاب اندر بیان راه حق بود و شرح کلمات و کشف حجب بشریت جز این نام ویرا اندر خور نبود و بحقیقت کشف هلاک محجوب باشد همچنانکه حجاب هلاک مکاشف یعنی چنانکه نزدیک طاقت دوری ندارد دور طاقت نزدیکی ندارد چون جانوری که از سر که خیزد اندر هر چه افتد بمیرد و آنچه از چیزهای دیگر خیزد اندر سر که هلاک شود و طریق سپردن معانی بسیار دشوار باشد جز برای آنکه ویرا از برای آن آفریده بود و پیغامبر گفت صاعم کلّ میسر لما خلقه و خدای عزّ و جل هر یکی را از برای کاری آفریده است و طریق آن بروی سهل گردانیده است اما حجاب دو است یکی حجاب رینی نعوذ بالله من ذلک و این هرگز بر نخیزد و یکی حجاب عینی و این زود بر خیزد و بیان این آن بود که بندای باشد که ذات وی حجاب حق باشد تا یکسان باشد نزدیک وی حق و باطل و بندای باشد که صفت وی حجاب حق باشد و پیوسته طبع و سرش حق همی طلبد و از باطل میگریزد پس

حجاب ذاتی که رینی است هرگز بر نخیزد و معنی رین و ختم و طبع یکی است .

شاهنشاه محبان و ملك الملوك صوفیان ابوسعید فضل الله بن محمد المہینی رض سلطان طریقت بود و جمله اهل زمانه ورا مسخر بودند گروهی بدیدار و گروهی باعتقاد و گروهی بقوت حال و او عالم بود بفنون علم روزگاری عجیب داشت و شانی عظیم اندر درجت اشراف بر اشرار رویرا بجز این آیات و براهین بسیار بود چنانك آثار وی ظاهر است امروز در عالم اندر ابتداء حال وی بطلب علم ازمیهنه سرخس رفت و بابوعلی زاهر (رح) تعلق کرد یکروز سبق سه روزه بگرفتی و آن سه روز اندر عبادت گذاشتی تا آن امام آن رشد اندر وی بدید و تعظیم وی زیادت کرد و در آن وقت والی سرخس شیخ ابوالفضل حسن بود (رح) روزی بر جویبار سرخس میرفت ابوالفضل حسن ویرا پیش آمد گفت یا باسعید راه تو نه اینست کی میروی راه خویش رو شیخ تعلق بدو کرد و از آنجا باز جای خود آمد و بریاضت و مجاهدت مشغول شد تاحق تعالی در هدایت بروی بگشاد و بدرجۀ اعلی رسانید و از شیخ بهر مسلم فارسی شنیدم کی گفت مرا باوی پوسته خصویتی می بود وقتی قصد وی کردم و مرقعه داشتم از وسخ چون دوال گشته بنزدیک وی اندر آمدم ویرا یافتم بر سریر نشسته ودقی مصری پوشیده با خود گفتم این مرد دعوی فقر کند با اینهمه علایق و من دعوی فقر کنم با این همه تجرید مرا چگونه موافقت باشد با این مرد وی بر آن اندیشه من مشرف شد سر بر آورد و گفت یا باهسام فی ای دیوان

وجدت من كان قلبه قائماً في مشاهدة الحق يقع عليه اسم الفقير يا ابومسلم
 اندر کدام دیوان یافتی کی چون کسی را یکدل اندر مشاهدت
 حق قائم بود بروی نام فقر بود یعنی اصحاب مشاهدت اغنیاء اند
 بحق و فقرا ارباب مجاهدت اند گفت من اندر پنداشت خود
 پشیمان شدم و از اندیشه ناخوب استغفار کردم ازوی می آید که
 گفت التّصوف قیام القلب مع الله بلا واسطة تصوف قیام دل بود با
 حق تعالی بی واسطه و این اشارت هم بمشاهدت باشد و مشاهدت غلبه
 دوستی بود و استغراق صفت اندر تحقیق شوق و رؤیت و فناء
 صفت بقاء حق و اندر کتاب الحج اندر مشاهدت و وجود آن باری
 بیارم انشاء الله عزّ وجلّ وقتی از نشابور قصد طوس داشت و اندر
 آن عقبه سخت سرد بود و پایش اندر موزه می فشرد درویشی
 گفت من اندیشه کردم کی این فوطه بدو نیم کنم و درپایش پیچم
 دلم نداد کی فوطه سخت نیکو بود چون بطوس آمدم اندر مجلس
 ازوی سؤال کردم کی شیخ ما را فرقی کند میان وسواس شیطانی
 و الهام حق گفت الهام آن بود کی ترا گفتند فوطه پاره کن
 تابای بوسعید سرد نیاید وسواس آنک ترا منع کرد و ازین جنس
 ازوی متواتر است و مراد ما نه اینست والله اعلم

از سفر نامه ناصر خسرو

چنین گوید ابومعین الدّین ناصر بن خسرو القیادیانی المروزی
 تاب الله عنه که من مردی دبیر پشه بودم و از جمله متصرّفان در
 اموال و اعمال سلطانی . و بکارهای دیوانی مشغول بودم و مدّتی
 در آن شغل مباشرت نموده در میان اقران شهرتی یافته بودم در

ربیع الآخر سنه سبع و ثلثین و اربعمائه که امیر خراسان ابوسلیمان جعفری بیک داود بن میکائیل بن ساجوق بود از مرو بر فتم بشغل دیوانی و به پنج دینه مروالتود فرود آمدم که در آن روز قران رأس و مشتری بود . گویند که هر حاجت که در آن روز خواهند باری تعالی و تقدس روا کند . بگوشه ای رفتم و دورکت نماز بکردم و حاجت خواستم تاخدای تعالی و تبارک مرا توانگری دهد . چون بنزدیک یاران و اصحاب آمدم یکی از ایشان شعری باری میخواند مرا شعری در خاطر آمد که از وی در خواهم تا روایت کند . بر کاغذی نوشتم تا بوی دهم که این شعر برخوان . هنوز بدو نداده بودم که او همان شعر بعینه آغاز کرد . آن حال بفال نیک گزفتم و باخود گفتم خدای تبارک و تعالی حاجت مرا روا کرد پس از آنجا بجوز جانان شدم و قریب یکماه پیودم و شراب پیوسته خوردمی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که قولوا الحق ولو علی انفسکم . شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت چند خواهی خوردن از این شراب که خرد از مردم زائل کند اگر بهوش باشی بهتر من جواب گفتم که حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کنند جواب داد که بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد حکیم نتوان دفت کسی را که مردم را به بیهوشی رهنمون باشد بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوش را به افزایش گفتم که من اینرا از کجا آرم گفت جوینده یابنده باشد و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت . چون از خواب بیدار شدم آنحال تمام بریادم بود بر من

کار کرد و باخود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم

غَرّه ذی الحجّه سنه سبع و ثلثین وار بعمایه براه آبخوری و چاشت خواران بسمنان آمدم . و آنجا مدّتی مقام کردم و طلب اهل علم کردم . مردی نشان دادند که او را استاد علی نسائی میگفتند نزدیک وی شدم مردی جوان بود سخن بزبان فارسی همیگفت بزبان اهل دیام و موی گشوده جمعی پیش وی حاضر . گروهی اقلیدس میخواندند و گروهی طب و گروهی حساب . در اثنای سخن میگفت که بر استاد ابو علی سینا رحمه الله علیه چنین خواندم و ازوی چنین شنیدم همانا غرض وی آن بود تا من بدانم که او شاگرد ابو علی سیناست . چون با ایشان در بحث شدم او گفت من چیزی سپاهانه دانم و هوس دارم که چیزی از حساب بخوانم . عجب داشتم و بیرون آمدم گفتم چون چیزی نمیداند چه بدیگری آموزد بیستم صفر سنه ثمان و ثلثین و اربعمیه شهر تبریز رسیدم و آن پنجم شهریور ماه قدیم بود و آن شهر قصبه آذربایجانست شهری آبادان طول و عرضش بگام پیمودم هریک هزار و چهارصد بود و پادشاه ولایت آذربایجان را چنین ذکر میکردند در خطبه الامیر الاحل سیف الدوله و شرف المله ابومنصور و هسودان بن محمد مولی امیر المؤمنین مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول سنه اربع و ثلثین و اربعمیه و در ایام مستترقه بود پس از نماز خفتن بعضی از شهر خراب شده بود و بعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود و گفتند چهل هزار آدمی

هلاک شده بودند و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری نیک میگفت اما زبان فارسی نیکو نمیدانست پیش من آمد دیوان منجمیک و دیوان دقیقی بیاررد و پیش من بخواند و هر معنی که او را مشکل بود از من پرسید با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من خواند روز آدینه بیست و پنجم جمادی الاخر سنه ثمان وثلثین و اربعمائه بحرّان رسیدیم دوم آذرماه قدیم هوای آنجا در آن وقت چنان بود که هوای خراسان در نوروز

نصرالله بن عبدالحمید (وفاتش مابین ۵۵۹ - ۵۸۳)

نصرالله بن عبدالحمید از مردم شیراز بود ولی در غزنه شهرت یافت و بخدمت بهرام شاه غزنوی پیوست و در عهد خسرو ملک بن بهرام شاه بمرتب وزارت رسید و هم بفرمان وی کشته شد کتاب کلیله و دمنه اثر خامه توانای اوست و آنرا بنام بهرام شاه (۵۵۱-۵۵۱) از عربی بفارسی مصنوع ترجمه کرده و آن کتاب مدتها مورد نظر ادبا و سرمشق نثر فارسی بوده و متضمن امثال و اشعار و حکم بسیار است که بر بصیرت و تجربت و قوه تدبیر میافزاید و در حقیقت آن کتاب نتیجه عقول و افکار دانشمندان ایران و چندین ملت دیگر میباشد

اگر کسی را گویند صد سال دایم در عذاب روزگار باید گذاشت چنانکه روزی ده بار اعضای تو از هم جدا می کنند و بقرار اصل و ترکیب معهود باز میبرند تا نجات ابد یابی باید آن رنج اختیار کنند و این مدت بامید نعمت جاوید بروی کم از ساعت گذرد.

هر که از کسب و حرفت اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را در تعهد تواند داشت و اگر مال بدست آرد و در تعمیر آن غفلت ورزد درویش شود .
مال را هر کسی بدست آرد رنجش اندر نگاه داشتن است چنانکه خرج سر مه اگر چه اندک اندک اتفاق افتد آخر فنا پذیرد .

چو برگیری از کوه و تنهی بجای سر انجام کوه اندر آید زپای و اگر در حفظ و تعمیر جدّ ننماید و خرج آن بی وجه کند پشیمانی آرد و زبان طعن دروی گشاده شود و اگر مواضع حقوق بامساک نا مرعی دارد بمنزلات درویشی باشد از لذات دنیا محروم و با اینهمه مقادیر آسمانی و حوادث روزگار آنرا در معرض تفرقه آرد .

مراتب میان اصحاب مروّت و ارباب همّت مشترك و متنازع است هر که نفسی شریف و گوهری بلند دارد خویشتن را از محل وضع بمنزله‌تی رفیع میرساند و هر که رای ضعیف و عقل سخیف دارد از درجه‌تی عالی بر تهیّی خامل میگراید و رفتن بر درجات شرف بسیار مؤنت است و فرود آمدن از مراتب عزّ اندک عوارض که سنگی گران را بتحمّل مشقّت فراوان از زمین بر کتف توان نهاد و بی تجسّمی زیادت بر زمین توان انداخت .

چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کار بزرگ و حمل بار گران او را رنجور نگرداند و صاحب همّت روشن رای را کسب معالی کم نیاید و عاقل را تنهائی و غربت زیان ندارد .

واجب است بر کافه خدم و حشم ملك كه آنجه ايشانرا فراهم آيد از نصيحت باز نمايند و مقدار دانش و فهم خویش معلوم راى پادشاه گردانند كه ملك تا اتباع خویش را نيكو نشناسد و بر اندازه رآى و رويت و اخلاص و مناصحت هريك واقف نباشد از خدمت ايشان انتفاع نتواند گرفت و در اصطناع ايشان مثال نتواند داد چه دانه مادام كه در پرده خاك نهانست هيچكس در پروردن وى سعى ننمايد چون نقاب خاك از چهره بگشاد و روى زمين را زيور زمردين بست معلوم گردد كه چيست لاشك آنرا پرورند و از ثمرات آن منفعت گيرند و هر كه هست بر اندازه تربيت ملك از او فايده بر تواند داشت . نشايد پادشاهان را كه هنرمندان را بجمول اسلاف فرو گذارند و بى هنران را بوسايل موروث بى هنر مكسب اصطناع فرمايند بلكه تربيت پادشاه بر قدر منفعت بايد كه در صلاح ملك از هريك چه آيد و كدام مهم را شايد كه اگر بى هزان خدمت اسلاف را وسيلت سعادت سازند خلل بكارها راه يابد و اهل هنر ضايع مانند

آورده اند كه روباهى در پيشه اى رفت آنجا طبلى ديد در پهلوى درختى افكنده و هرگاه باد بچستى شاخ درخت بر طبل رسيدى آواز سهمناك بگوش روباه آمدى چون روباه ضخامت جبه بديد و مهابت آواز بشنيد طمع در بست كه گوشت و پوست او فراخور آواز باشد مى كوشيد تا آنرا بدريد الحق جز پوستى بيشتر نيافت مركب ندامت را در جولان كشيد و گفت ندانستم كه هر كجا جبه ضخيم تر و آواز هايل تر منفعت آن كتر .

خردمند چون دشمن را در مقام خطر بديد و قصد او در جان

شیرین خود مشاهدت کرد اگر کوشش فرو گذارد در خون خویش سعی کرده باشد چون بکوشد اگر پیروز آید نام بگیرد و اگر بخلاف آن کاری افتد باری بحمیت و مردانگی و شهامت او مطعون نگردد و باسعادت شهادت او را ثواب مجاهدت فراهم آید .

آورده اند که در آبگیری از راه دور و از گذریان و تعرض ایشان مصون سه مای بودند دوحازم و یکی عاجز از قضا روزی دو صیاد بر آن سو گذشتند با یکدیگر میعاد نهادند که دام بیارند و هر سه را بگیرند ماهیان این سخن بشنودند آنکه حزمی داشت و بارها دستبرد زمانه جافی و شوخ چشمی سپهر غدار دیده بود و بر بساط خرد و تجربت ثابت قدم شده سبک روی بکار آورد و از آن جانب که آب آمدی بر فور بیرون شد در این میان صیادان برسیدند و هر دو جانب آبگیر محکم بستند آن دیگری که تحرّزی داشت از پیرایه خرد عاطل نبود و از خبرت و تجربت بی بهره با خود گفت غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد و اکنون وقت حیلست است هر چند تدبیر هنگام بلا فایده بیشتر ندهد و از ثمرات رای در وقت آفت تمتعی زیادت نتوان یافت باین همه عاقل از منافع دانش هرگز نومید نشود و در دفع مکاید دشمن تأخیر صواب نبیند وقت ثبات مردان و هنگام مکر خردمندان است پس خود را مرده ساخت و بر روی آب میرفت صیادان پنداشتند که او مرده است او را بینداختند و او خویشان بحیله در جوی افکند و جان سلامت ببرد و آنکه غفلت بر احوال وی غالب و عجز در افعال وی طاهر بود حیران و سرگردان و مدهوش و پای

کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میشد تا گرفتار آمد .
 خردمند در جنگ شتاب نکند و مبادرت و پیش دستی
 و مسابقت روا ندارد و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار صواب
 نبیند و تا ممکن گردد اصحاب رای بمدارا و ملاطفت گردد خصم در آیند
 و دفع مناقشت بمجاملت اولی تر شناسند و دشمن ضعیف را خود
 خوار نشاید داشت که اگر بقوت و زور درماند بحیلت و مکر
 فتنه انگیزد و استیلا نماید .

غایت نادانی است طلب منفعت خویش در مضرت دیدران و
 توقع دوستان مخلص بی وفا داری و رنج کشی .

از اهل فسق و فجور احتراز باید کرد اگر چه دوستی و
 قرابتی دارد که مثل موافقت و مواصت فاسق چون تربیت مار است
 که مارگیر اگر چه در تعهد او رنج بسیار برد آخر خوشتر روزی
 دندان بدو نماید و روز وفاداری و آرزوم چون شب تار گرداند و
 صحبت عاقل را ملازم باید گرفت اگر چه بعضی از اخلاق او در ظاهر
 نامرضی باشد و از محاسن عقل و خرد او اقتباس می باید کرد و
 از مقابح او آنچه ناپسندیده نماید خویشتن باید نگاه داشت و
 و از مقارنت جاهل بر حذر باید بود که سیرت او جز مذموم صورت
 نبندد پس از مخالطه او فایده حاصل نیاید و از جهالت او ضلالت افزاید .

علم بکردار نیک جمال گیرد که میوه درخت دانش نیکوکاری
 و کم آزاری است و هر که علم بداند و بدان کار نکنند بمنزلت کسی
 باشد که مخافت راهی را می شناسد اما ارتکاب کند تا بقطع و غارت
 مبتلا گردد یا بیماری که مضرت خوردنیها میداند و همچنان بر آن اقدام

مینماید تا بمعرض تلف افتد .

فایده در تعلّم حرمت ذات و عزّت نفس است پس تعلیم دیگران که اگر با فادت دیگران مشغول شود و در نصیب خویش غفلت ورزد همچون چشمه‌ای باشد که از آب او همگنان را منفعت حاصل می‌آید و او از آن بیخبر .

پسندیده‌تر افعال و اخلاق مردمان تقوی است و کسب مال از وجه حلال هر چند در هیچ حال از رحمت آفریدگار عزّ اسمّه و مساعدت روزگار نومید نشاید بود و نیز بر آن اعتماد کَلّی کردن و کوشش فرو گذاشتن از خرد و رای راست دور افتد که امداد خیرات و اقسام سعادات بدن نزدیکتر که در کارها ثابت قدم باشد و در مکاسب جدّ و جهد لازم شمرد و اگر چنانکه از باژگونی روزگار کاهلی بدرجتی رسد یا غافل رتبتی یابد بدان التفات ننماید و اقتداء خویش بدو درست نشناسد که نیک بخت و دولتیار تواند بود که تقیّد و اقتدا بخرد مندان و مقبلان واجب بیند .

اظهار اسرار دو عیب ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده باشد دوّم بدگمانی دیگران .

هنر هرگز پنهان نماند اگر چه در وی مبالغت رود چون نسیم مشک که بهیچ چیز نتوان پوشانید هر چند در مستور داشتن آن جدّ رود آخر راه جوید و جهان معطر گرداند .

دوستی که میان مصاحبان و ابرار رود استحکام پذیرد و دیر منقطع گردد چون آوندی که ازارزین پاک کنند دیر شکند و زود راست شود و باز میان مفسدان و اشرار دیر مؤکّد گردد

و زود فتور پذیرد چون آوند سفالین که زود شکنند و هرگز مرمت نپذیرد و کریم بیک ساعت دیدار و یک روزه معرفت انواع دل نمودگی و شفقت واجب دارد و دوستی و برادری را بغایت لطف و نهایت یگانگی رساند و باز لئیم را اگرچه صحبت و محبت قدیم مؤکد است از او ملاطفت چشم نتوان داشت مگر از بهر امید . عاقل همیشه در کسب هنر کوشد و ذکر نیکو باقی گذارد و اگر در تحمل آن خطری باید کرد و مثلاً سر در باید باخت بهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و اندکی را بسیار فروخته .

جنگ کردن خطری بزرگ است خاصه پس از هزیمت و هر که بی تأمل قدم در آن نهد بر گذر سیل خوابگاه کرده باشد و در آب خشت زده چه بر قوت خود تکیه کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد که شمشیر دوروی دارد و این سپهر کوثر پشت شوخ چشم روز کور است مردان را نیکو نشناسد و قدر ایشان نداند و گردش او اعتماد را نشاید . نزدیکی دشمن آنقدر باید جست که حاجت خود بیایی و در آن هم غلغله نباید کرد که نفس تو خوار شود و دشمن را دلیری فزاید و مثل آن چون چوب راست ایستاده است بر روی آفتاب اگر اندکی کج گردانیده آید سایه او دراز گردد و اگر در آن افراط رود سایه کمتر نماید .

واجب باشد بر خدمتکاران که مخدوم چون تدبیری اندیشد آنچه بصواب پیوندد او را موافقت کنند و اگر عزیمت او را

بخطا میلی بینند وجه فساد آن مقرر گردانند و سخن برفق و مدارا رانند و آنگاه انواع فکر و بجای آرند تا استقامت کندی پیدا آید و از هر دو جانب رأی مخیر و عزیمت مصمم شود و هر روز و هر شب که جانب مخدوم را از این نوع تعظیم ننماید و در اجازت حق اعتماد نگذارد او را دشمن باید پنداشت و با چنین کس ندید کردن نشاید .

خردمند اگر چه بقوت خویش ثقتی دارد تعرض عداوت جایز نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت خویش روا نیند و نه هر که تریاق و انواع داروها بدست آرد با اعتماد آن بر زهر خوردن اقدام بنماید .

خردمندان بگفتار دروغ فریفته نشوند و باز غافلان بدین معانی التفات نمایند و باندك تماققی نرم دلی در میان آرند و از سر حقه‌های قدیم برخیزند تا دروغ دشمن را تصدیق نمایند .

هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصدی نتواند پیوست نزدیکی جوید و خود را از ناصحان گرداند و بتلطف در معرض محرمیت آید و چون بر اسرار وقوف یافت و فرصت مهیا بدید باتفاق و بصیرت دست بکار کنند و هر زخم که زند چون برق بی حجاب باشد و چون قضا بی خطا رود .

اقتدا با سلاف در ضلالت و جهالت از نتایج نادانی و حماقت است و کسب هنر و تحصیل فضایل ذات نشان خرد و حصافت و دلیل عقل و کیاست است .

نظامی عروضی (وفاتش ۵۷۰)

احمد بن عمر نظامی سمرقندی در عصر حکمرانی غوریان می زیست و از شاعری و دبیری و نجوم و طب بهره داشت و با عمر خیّام و معزّی دیدار کرده بود و مجموع النّوادر معروف بچهارمقاله تصنیف اوست و آنرا میانه ۵۵۱ - ۵۵۲ تألیف کرده و مشتمل است بر نوادر حکایات دبیران و شاعران و طبیبان و منجّمان که صحت بعضی از آنها محل تأمل است و جنبه تاریخی ندارد ولیکن از جهت حسن عبارت و آنچه شرط فصاحت است ممتاز می باشد

در مقامات و دبیری و کیفیت دبیر گاهل و آنچه تعلق بدین دارد

دبیری صنعتی است مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی منتفع در مخاطباتی که در میان مردم است بر سبیل محاورت و مشاورت و میخاصمت در مدح و ذم و حيله و استعطاف و اغراء و بزرگ گردانیدن اعمال و خرد گردانیدن اشغال و ساختن وجوه عذر و عتاب و احکام و نائق و اذکار سوابق و ظاهر گردانیدن ترتیب و نظام سخن در هر واقعه تا بروجه اولی و احرى ادا کرده آید پس دبیر باید کریم الاصل شریف العرض دقیق النّظر عمیق الفکر ثاقب الرأى باشد و از ادب و ثمرات آن قسم اکبر و حفظ او فر نصیب او رسیده باشد و از قیاسات منطقی بعید و بیگانه نباشد و مراتب ابناء زمانه شناسد و مقادیر اهل روزگار داند و بحالام دنیاوی و مزخرفات آن مشغول نباشد و بتحسین و تقبیح اصحاب اغراض و ارباب اغماض التفات نکند و غرّه نشود و عرض مخدوم را در مقامات ترشّل از مواضع نازل و مراسم

خامل محفوظ دارد و در اثناء کتابت و مساق ترسل بر ارباب حرمت
 و اصحاب حشمت نستیزد و اگرچه میان مخدوم و مخاطب اوخاصیت
 باشد او قلم نگاهدارد و در عرض او وقیعت نکند الا بدانکس که
 تجاوز حدّ کرده باشد و قدم حرمت از دائرة حشمت بیرون نهاده
 که واحدة بواحدة و البادئی اظلم و در عنوانات طریق اوسط
 نگاهدارد و بهر کس آن نویسد که اصل و نسب و ملک و ولایت و
 لشکر و خزینة او بر آن دلیل باشد الا بکسی که درین باره مضایقتی
 نموده باشد و تکبری کرده و خرده ای فرو گذاشته و انبساطی فزوده که
 خرد آنرا موافق، مکاتب شمرد و ملائم مراسلت نداند درین موضع
 دبیر را دستوری است و اجازت که قلم بردارد و قدم در گذارد
 و درین مسر باقصای غایت و منتهای نهایت برسد که اکمل انسان و افضل
 ایشان صلوات الله و سلامه علیه فرماید که التکبر مع المتکبر صدقة
 و البته نگذارد که هیچ غباری در فضای مکاتب از هواء مراسلت
 بر دامن حرمت مخدوم او نشیند و در سیاق سخن آن طریق گیرد
 که الفاظ متابع معانی آید و سخن کوتاه گردد که فصحاء عرب گفته اند
 خیر الکلام ما قل و دل زیرا که هرگاه که معانی متابع الفاظ افتد سخن
 دراز شود کاتب را مکثار خوانند و المکثار مهذار اما سخن دبیر بدین
 درجه نرسد تا از هر علم بهره ای ندارد و از هر استاد نکته ای یاد نگیرد
 و از هر حکیم لطیفه ای نشنود و از هر ادیب طرفه ای اقتباس نکند پس عادت
 باید کرد بخواندن کتاب رب العزة و اخبار مصطفی و آثار صحابه و
 امثال عرب و کلمات عجم و مطالعة کتب سلف و مناظره صحف خلف
 چون ترسل صاحب وصابی و قابوس و الفاظ حمادی و امامی و قداده

بن جعفر و مقامات بدیع و حریری و حمید و توقیعات بلعمی و احمد حسن و ابونصر کندری و نامهای محمد عبده و عبدالحمید و سیدالترؤسا و مجالس محمد منصور و ابن عبادي و ابن النشابة العلوی و ازدواوین عرب دیوان متبني و ابیوردی و غزی و از شعر عجم اشعار رودکی و مثنوی فردوسی و مدائح عنصری هریکی از اینها که بر شمردم در صناعت خویش تسبیح وحده بودند و وحید وقت و هرکاتب که این کتب دارد و مطالعه آن فرو نگذارد خاطر را تشحیذ کند و دماغ را صقال دهد و طبع را برافروزد و سخن را بیلاکشد و دیر بدو معروف شود اما چون قرآن داند بیکت آیتی از عهده ولایتی بیرون آید

در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

شاعری صنعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهمه کند و الثام قیاسات منتجه بر آن وجه که معنی خرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خرد و نیکو را درخاست زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند و بایهام قوتهای غضبانی و شهوانی را بر انگیزد تا بدان ایهام طباع را اقبانی و انبساطی بود و امور عظام را در نظام عالم سبب شود چنانکه آورده اند :

حکایت

احمد بن عبدالله الخجستانی را پرسیدند که تو مردی خریده بودی بامیری خراسان چون افتادی گفت بیاد غیس در خجستان روزی دیوان حنظله باد غیسی همی خواندم باین دو بیت رسیدم

مہتری گربکام شیر درست شو خطر کن زکام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاہ یاچو مردانت مرگ روبا روی
داعیہای در باطن من پدید آمد کہ بھیچوجہ در آن حالت کہ
اندر بوم راضی نتوانستم بود خزان را بنمرو ختم و اسب خریدم
و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی بن اللّیث شدم برادر
یعقوب بن اللّیث و عمرو بن اللّیث و باز دولت صفاریان در ذروہ اوج
علّیین پرواز ہمیکرد و علی برادر کھین بود و یعقوب و عمرو را
براو اقبالی تمام بود و چون یعقوب از خراسان بغزنین شد از راه
جبال علی بن اللّیث مرا از رباط سنگین باز گردانید و بخراسان
بشحنہ گئی اقطاع فرمود و من از آن لشکر سواری صد بر راه کردہ
بوم و سواری بیست از خود داشتم از اقطاع علی بن اللّیث یکی
کروخ ہری بود و دوّم خواف نشابور چون بکروخ رسیدم
فرمان عرضہ کردم آنچه بمن رسید تفرقہ لشکر کردم و بلشگر دادم
سوار من سیصد شد چون بخواف رسیدم و فرمان عرضہ کردم
خواجگان خواف تمکین نکردند و گفتند مارا شحنہای باید بادہ تن
رأی من بر آن جملہ قرار گرفت کہ دست از طاعت صفاریان باز
داشتم و خواف را غارت کردم و بروستای بشت بیرون شدم و بہ بیهق
در آمدم دو ہزار سوار بر من جمع شد بیامدم و نشابور بگرفتم و
کار من بالا گرفت و ترقی ہمی کرد تاجملہ خراسان خویشتن را
مستخلص گردانیدم اصل و سبب این دو بیت شعر بود و سلامی اندر
تاریخ خویش ہمیاورد کہ کار احمد بن عبداللہ بدرجہای رسید کہ بنشابور
یک شب سیصد ہزار دینار و پانصد سر اسب و ہزار تا جامہ بخشید

و امروز در تاریخ از ملوک قاهره یکی اوست اصل آن دو بیت شعر بود و در عرب و عجم امثال این بسیار است اما برین یکی اختصار کردیم

و خداوند عالم علاء الدین ابو علی الحسین بن الحسین اختیار امیر المؤمنین که زندگانش دراز باد و چتر دولتش منصور بکین خواستن آن دو ملک شهریار شهید و ملک حمید بغزنین رفت و سلطان بهرامشاه از پیش او برفت بر درد آن دوشهید که استخفافها کرده بودند و گزافها گفته شهر غزنین را غارت فرمود و عمارات محمودی و مسعودی و ابراهیمی خراب کرد و مدایح ایشان بزر همی خبرید و در خزینه همی نهاد کس را زهره آن نبودی که در آن لشکر یادر آن شهر ایشانرا سلطان خواند و پادشاه خود از شاهنامه بره میخواند آنچه ابو القاسم فردوسی گفته بود

چو کودک لب از شیر مادر بشست ز گهواره محمود گوید نخست
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل بکف ابر بهمن بدل رود نیل
جهاندار محمود شاه بزرگ بآبشخور آرد همی میش و گرگ
همه خداوندان خرد داند که اینجا حشمت محمود نمانده بود حرمت
فردوسی بود و نظم او و اگر سلطان محمود دانسته بودی همانا که آن
آزاد مرد را محروم و مأیوس نگذاشتی

در چگونگی شاعر و شعراو

اما شاعر باید که سلیم الفطرة عظیم الفكرة صحیح الطبع حیدالرویه دقیق النظر باشد در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستظرف زیرا که چنانکه شعر در هر علمی بکار همی شود هر

علمی در شعر بکار همی شود و شاعر باید که در مجلس محاورت خوشدکوی بود و در مجلس معاشرت خوشروی و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفه روزگار مسطور باشد و بر السنه احرار مقروء برسفائن نویسند و در مدائن بخوانند که حظ اوفزو قسم افضل از شعر بقاء اسم است و تا مسطور و مقروء نباشد این معنی بحاصل نیاید و چون شعر بدین درجه نباشد تأثیر او را اثر نبود و پیش از خداوند خود بمیرد و چون او را در بقاء خویش اثری نیست در بقاء اسم دیگری چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد و ده هزار کلمه از آثار متأخران پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان همیخواند و یاد همیگیرد که در آمد و بیرون شد ایشان از مضائق و دقائق سخن برچه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفه خرد او منتقش گردد تا سخنش روی در ترقی آرد و طبعش بجانب علو میل کند هر کرا طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی بعلم شعر آرد و عروض بخواند و گرد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گردد چون غایة العروض و کنز القافیه و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم و انواع این علوم بخواند براستادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفه روزگار پدید آید

حکایت

استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن

دیه را باژ خوانند و از ناحیت طبران است بزرگ دیهی است و ازوی
هزار مرد بیرون آید

فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل آن
ضیاع از امثال خود بیناز بود و از عقب يك دختر بیش نداشت و
شاهنامه بنظم همی کرد و همه امید او آن بود که از صله آن کتاب
جهاز آن دختر بسازد بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که
آن کتاب تمام کرد و الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را با آسمان
علیین برد و در عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن
باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است در نامه ای که
زال همینویسد بسام نریمان بمازندران در آن حال که با رودابه دختر
شاه کابل پیوستگی خواست کرد

یکی نامه فرمود نزدیک سام	سراسر درود و نوید و خرام
نخست از جهان آفرین یاد کرد	که هم داد فرمود و هم داد کرد
وزو باد برسام نیرم درود	خداوند شمشیر و کوبال و خود
چمانده چرمه هنگام کرد	چراتده کر کس اندر نبرد
فزانیده باد آورد گاه	فشانده خون ز ابر سیاه
بمردی هنر در هنر ساخته	سرش از هنر گردن افراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمیبینم و در بسیاری از سخن
عرب هم چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و
راوی ابودلف و و شکر حُیی قتیبه که عامل طوس بود و بجای فردوسی
ایادی داشت نام این هر سه بگوید

ازین نامه از نامداران شهر علی دیلم و ابودلف راست بهر

نیامد جز احسنستان بهره‌ام بکفت اندر احسنستان زهره‌ام
 حیّ قتیبه است از آزادگان که ازمن نخواهد سخن رایگان
 نیم آگه از اصل و فرع خراج همی غلطم اندر میان دواج
 حیّ قتیبه عامل طوس بود اینقدر او را واجب داشت و از خراج
 فرو نهاد لاجرم نام او تاقیامت بماند و پادشاهان هم میخوانند پس
 شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نبشت و فردوسی بود لفت را برگرفت
 و روی بحضرت نهاد بغزین و بپایمردی خواجه بزرگ احمد حسن
 کاتب عرضه کرد قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منتها داشت
 اما خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخیط در قدح
 جاه او همی انداختند محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را
 چه دهیم گفتند پنجاه هزار درم و این خود بسیار باشد که او
 مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل
 کند که او گفت

به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را
 و بررفض او این بیتها دلیل است که او گفت
 خردمند گیتی چو دریا نهاد بر انگیخته موج ازوتند باد
 چو هفتاد کشتی درو ساخته همه باد بانها بر افراخته
 میانه یکی خوب کشتی عروس بر آراسته هم چو چشم خروس
 پیمبر بدو اندرون با علی همه اهل بیت نبی و وصی
 اگر خلد خواهی بدیگر اسرای بنزد نبی و وصی گیر جای
 گرت زین بدآید گناه منست چنین دان و ایراه راه منست
 برین زادم و هم برین بگذرم یقین دان که خاک پی حیدرم

وساطت محمود مردی متعصب بود در او این تخیل برافروخته و مسموم افتاد در جمله بیست هزار درم فردوسی رسید بغایت رنجور شد و بدرمابه رفت و برآمد فقّاعی بخورد و آن سیم میان حمّامی و فقّاعی قسم فرمود سیاست محمود دانست شب از غزنین رفت و بهری بدکان اسمعیل و زّاق پدر ازرقی فرود آمد و ششماه در خانه او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و باز گشتند و چون فردوسی ایمن شد از هری روی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت و بطبرستان شد بنزدیک سپهد شهریار که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن خاندانی است بزرگ نسبت ایشان یزدگرد شهریار پیوندد پس محمود را هجا کرد در دیباجه بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست شهریار او را بنواخت و نیکوئیها فرمود و گفت یا استاد محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند و ترا تخیل کردند و دیگر تو مرد شیعی و هر که تولی بخاندان پیامبر کند او را دنیاوی بهیچ کار نرود که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندگار من است تو شاهنامه بنام او رها کن و هجا و او بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماید و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هریتی بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده و با محمود دل خوش کن فردوسی آن بیت ها فرستاد بفردوسی تا بشستند فردوسی نیز سواد بست و آن هجو مندرس گشت و از آن جمله این شش بیت پماند

بمهر نبی و علی شد کهن	را غمز کردند کان پرسخن
چو محمود را صد حمایت کنم	گرمهرشان من حکایت کنم
و گر چند باشد پدر شهریار	برستار زاده نیاید به کار
چو دریا کرانه ندانم همی	زین در سخن چندرانم همی
و گرنه مرا برنشاندی بگاه	به نیکی نبند شاه را دستگاه
نیارست نام بزرگان شنود	چواندر تبارش بزرگی نبود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مره محمود را و محمود ازو منتها داشت در سنه اربع عشره و خمسائه بنشاپور شنیدم از امیر معزی که او گفت از امیر عبد الرزاق شنیدم بطوس که او گفت وقتی محمود به هندوستان بود و از آنجا بازگشته بود و روی بغزنین نهاده مگر در راه او متمرّدی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بر در حصار او بود پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که پیش آئی و خدمتی بیاری و بارگاه ما را خدمت کنی و تشریف پوشی و بازگردی دیگر روز محمود برنشست و خواجه بزرگ بر دست راست او همی راند که فرستاده بازگشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان باخواجه گفت چه جواب داده باشد خواجه این بیت فردوسی بخواند

اگر جز بکام من آید جواب من و گرزو میدان و افراسیاب
محمود گفت این بیت کراست که مردی ازو همیزاید گفت
بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد و
چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید محمود گفت سره کردی که
مرا از آن یاد آوردی که من از آن پشیمان شده ام آن آزاد مرد

از من محروم ماند بغرنین مرا یاد ده تا اورا چیزی فرستم خواجه چون بغرنین آمد بر محمود یاد کرد سلطان گفت شصت هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را بفرمای تا به نیل دهند و باشر سلطانی بطوس برند و ازو عذر خواهند خواجه سالها بود تا درین بند بود آخر آن کار را چون زر ساخت و اشتر گسیل کرد و آن نیل بسلامت بشهر طبران رسید از دروازه رود بار اشتر در می شد و جنازه فردوسی از دروازه رزان بیرون همیبردند در آن حال مذکّری بود در طبران تعصّب کرد و گفت من رها نکنم تا جنازه او در گورستان مسلمانان برند که او را فاضی بود و هر چند مردمان بگفتند با آن دانشمند در نگرفت درون دروازه باغی بود ملک فردوسی اورا در آن باغ دفن کردند امروز هم در آنجاست و من در سنه عشر و خمسایه آن خاک را زیارت کردم گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار صلت سلطان خواستند که بدو سپارند قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند مثال داد که آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی که کرده است و خانمان بگذارد و آن مال بخواجه ابوبکر اسحق کرامی دهند تا رباط چاهه که بر سر راه نیشابور و مرو است در حد طوس عمارت کند چون مثال بطوس رسید فرمان را امتثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است

حکایت

در سنه ست و خمسایه بشهر بلخ در کوی برده فروشان درسرای امیر بو سعد جره خواجه امام عمر حنّامی و خواجه امام مظفر اسفزاری

نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته بودم در میان مجلس
عشرت از حجة الحق عمر شنیدم که او گفت گور من در موضعی
باشد که هر بهاری شمال بر من گل افشان میکند مرا این سخن
مستحیل نمود و دانستم که چنوی گراف نگوید چون در سنه ثلثین
بنشاپور رسیدم چهار (چند - ن) سال بود تا آن بزرگ روی در
نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی ازو یتیم مانده و اورا بر من حق
استادی بود آدینه زیارت او رفتم و یکی را باخود بیردم که خاک او
بمن نماید مرا بگورستان حیره بیرون آورد و بردست چپ گشتم در
پائین دیوار باغی خاک او دیدم نهاده و درختان امرود و زرد آلو
سر از آن باغ بیرون کرده و چندان برگ شکوفه برخاک او ریخته
بود که خاک او در زیر گل نهان شده بود و مرا یاد آمد آن حکایت
که بشهر بلخ ازو شنیده بودم گریه بر من افتاد که در بسیط عالم
واقطار ربع مسکون اورا هیچ جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارک و تعالی
جای او در جهان کناد بمنّه و کرمه

حکایت

اگر چه حکیم حجة الحق عمر بدیدم اما ندیدم اورا در احکام
نجوم هیچ اعتقادی و از بزرگان هیچکس ندیدم و نشنیدم که در احکام
اعتقادی داشت در زمستان سنه ثمان و خمسمایه شهر مرو سلطان کس
فرستاد بخواجه بزرگ صدر الدین محمد بن مظفر رحمه الله که خواجه
امام عمر را بگوی تا اختیاری کنند که بشکار رویم که اندر آن چند
روز برف و باران نیاید و خواجه امام عمر در صحبت خواجه بود
و در سرای او فرود آمدی خواجه کس فرستاد و اورا بخواند و

ماجرای با وی بگفت برفت و دو روز در آن کرد و اختیاری نیکو کرد و خود برفت و با اختیار سلطان را بر نشاند و چون سلطان بر نشست و يك بانگ زمین برفت ابر در کشید و باد برخاست و برف و دمه در ایستاد خندها کردند سلطان خواست که باز گردد خواهی امام گفت پادشاه دل فارغ دارد که همین ساعت ابر باز شود و درین پنجروز هیچ نم نباشد سلطان براند و ابر باز شد و در آن پنجروز هیچ ابر نبود و کس ابر ندید احکام نجوم اگرچه صنعتی معروف است اعتماد را نشاید و باید که منجم در آن اعتماد دوری نکند و هر حکم که کند حواله باقضا کند

راوندی مؤلف راحة الصدور

محمد بن علی راوندی از فضلاء عراق و باطغرل بن ارسلان آخرین سلطان سلجوقی عراق معاصر بود و شهرت او بواسطه کتاب راحة الصدور است که آنرا در سنه ۵۹۹ تألیف کرده و مشتمل است بر تاریخ سلجوقیان از آغاز ظهور آنان تا گذشته شدن طغرل سوم و انقراض حکومت آنان در عراق بدست تکش خوارزم شاه در سنه ۵۹۰ و احوال عراق پس از قتل طغرل و چند فصل در بعضی از آداب ندیمی و این کتاب حاوی نکات مهم و برای اطلاع از تاریخ سلجوقیان سودمند است و نثری لطیف و محکم دارد



علمی که ملوک را باید که بعد از علم شریعت و مایحتاج طاعت و توحید ارکان و دین بدانند سیر ملوک و اخبار و تاریخ پادشاهانست و چون بر آن واقف شوند و سیرت و طریقت هر يك بخوانند و

بدانند آنچه خلاصهٔ مکارم و اخلاق گذشتگان و سبب نام نیک در دنیا و ثواب و مغفرت در عقبی بود از بهر خود برگزینند و پیشوا و مقتدا سازند

آورده اند که روزی سلیمان پیغمبر علیه السلام بر بساط نشسته بود یکی بنگرید و او را در هوا بدید گفت آنچه خدا بسلیمان داد بدیگر کس نداد سلیمان علیه السلام بشنید در جواب او گفت آنچه خدا از سلیمان پرسد از دیگر کس نپرسد

وقتی مأمون خلیفه چهار رسول باطراف میفرستاد چهار اسب هریکی را بداد که هزار دینار ارزید هر یک و سه دینار صلت آنده بفرمود تامو بدگبران را حاضر کردند گفت همه جهان مملکت نوشروان بود عطای او چند بودی مو بد گفت چهار هزار درهم مأمون گفت من امروز دوازده هزار دینار بچهار رسول دادم مو بد گفت نوشروان از مال خود دادی و بقدر حق دادی و جز از گناهکار از وی کس را بیم نبود

روزی نوشروان از لشکر تنهاماند بمزرعهای رسید دختری را دید آب خواست دختر از فی شکر قدحی آب بگرفت و نزد نوشروان آورد و باوی تلمطف کرد نوشروان تجرّع مینمود خاشاکی در قدح بود از آن آب آهسته نوشیدن گرفت پس دختر را گفت خوش آب آوردی اگر این خاشاک نبودی دختر گفت ای سرهنگ بعمد در

قدح افکندم که تو تشنه بودی تا آب خوش خوری بآهستگی ترا زبانی ندارد نوشروانرا از زیرکی دختر عجب آمد نوشروان پرسید که این آب از چند فی شکر گرفتی دختر ک گفت از یکی نوشروان متعجب ماند و خراج دیه در جریده باز دید اندک بود گفت جائی که دخل بدین بسیاری بود خراج زیادت باید پس وقتی دیگر بهمان مکان رسید و آب خواست دخترک بیرون آمد و برفت تا آب آرد دیرترک ماند نوشروانرا شتاب گرفت دخترک را گفت چرا دیر آمدی دختر جواب داد که از فی شکر آب بدشخواری میآمد سه نیشکر بکوفتم نوشروان گفت چرا چنین است دختر گفت مگر پادشاه نیت بگردانیده است چه من شنیده ام که چون پادشاه نیت بر رعیت تباه کند برکت از همه چیزها برود نوشروان را عجب آمد با سر نیت نیکو کرد و عهد کرد که ایشانرا نرنجانند پس دخترک را گفت یکبار دیگر آب توانی داد دختر برفت چو باز آمد گفت ای سرهنگ پادشاه باما نیت نیکو کرد که برکت باز آمد

هر که بمرتبت ریاست و مزیت سیاست بر مردم تقدّم یابد باید که ریاست نیکو کند و حسن سیرت شعار خود سازد تا نیکبخت دنیا و آخرت شود

چون سلطان طغرل بك همدان آمد از اولیا سه پیر بودند بابا طاهر و بابا جعفر و شیخ حمشا کوهکیست برادر همدان آنرا خضر خوانند بر آنجا ایستاده بودند نظر سلطان بریشان آمد کوکبه لشکر

بداشت و پیاده شد و باوزیر ابو نصر الکندری پیش ایشان آمد و دستهایشان ببوسید بابا طاهر باره شیفته گونه بودی اورا گفت ای ترک باخاق خدا چه خواهی کرد سلطان گفت آنچه تو فرمائی بابا گفت آن کن که خدا میفرماید آیه: ان الله يامر بالعدل والاحسان سلطان بگریست و گفت چنین کنم بابا دستش بستد و گفت از من پذیرفتی سلطان گفت آری بابا سر ابریقی شکسته که سالها از آن وضو کرده بود در انگشت داشت بیرون کرد و در انگشت کرد و گفت مملکت عالم چنین در دست تو کردم بر عدل باش



شنیدم که طغرل بك تیری برادر داد و گفت بشکن او بدانچه مبالات نمود خرد کرد دو برهم نهاد همچنان کرد سه بداد دشخوار می شکست چون بچهار رسید شکستن متعذر شد طغرل بك گفت مثل ماهمچنین است قاجار گانه باشیم هر کمتری قصد شکستن ما کند و بجمعیّت کس بر ما ظفر نیابد و اگر در میان خلافتی پدید آید جهان نگشاید و خصم چیره شود و ملک از دست ما برود



سلطان ملکشاه پادشاه جبّار و کامکار بود مساعد بخت موافق روزگار مهیا اسباب میسر اغراض مؤید بتائید آسمانی و موفق بتوفیق ربانی پدران سلطان ملکشاه جهانگیری کردند و او جهاننداری درخت دولت نشانند و او بر خورد و تخت سلطنت نهادند و او بار داد پنداری عهد او جوانی دولت و بهار ایام ملک و طراز کسوت پادشاهی بود عالم مسلم و رایت منصور و رعیت خشنود و بلاد معمور . چون

بعد از واقعه پدرش از خوراسان بعراق آمد خصمی چون قاورد که عمّش بود از کرمان بالشگری گران بقصد ملك روى بعراق نهاده بود و جهان خویشان را مسلمّ دانسته بدر کرج میان هردو ملاقات افتاد و سه شبانروز مصاف بود عاقبت قاورد پشت بداد گویند مبارزی از لشگر او پیش صف لشگر ملکشاه بچالش آمده بود سواری با او مبارزت نمود و او را زخمی زد که نیمه بالا را کردگاه بگزارد و جدا شد اسب او با کفل و دوران باز گشت چو قاورد آن زخم بدید گفت جای ایستادن نیست پشت بداد و روى بهزیمت نهاد و عاقبت گرفتار شد و چندان خزانه و سلاح خانه و آلت و عدّت و متاع و کراع بدست لشگر ملکشاه افتاد که در حدّ و عدّ نیامد و در فهم و و هم نگنجید و چون از آن مصافگاه با در همدان آمد لشگر تطاولی مینمودند و تدلّلی میکردند یعنی که چنین فتحی کرده ایم و لشگری شکسته نان پاره زیادی خواهیم و در پیش خواجه لفظی بر زبان راندند مبنی از آنک اگر اقطاع و نان پاره و جامگی زیادی نخواهد بود قاورد را سعادت باد نظام الملك زبان داد و گفت امشب با سلطان بگویم و مقصود شما حاصل گردانم و هم در شب بفرمود تا قاورد را شربت دادند و هردو پسرش را میل کشیدند دیگر روز چون لشگر باز آمدند بتقاضا گفت دوش ازین معنی با سلطان چیزی نشایست گفت که بسبب عمّش دلتنگ بود مگر دوش در حبس از سر ضجرت و قهر زهر از نگین برمکید و جان بداد لشگر چون این سخن بشنودند بیارا میدند و دم در کشیدند و کس دیگر حدیث نان باره نکرد .

محمد بن المنور مؤلف اسرار التوحید

نسب او بابوسعید ابوالخیر میرسد که جد پدر اوست و تنها شهرت او بواسطه تألیف نفیس وی اسرار التوحید میباشد و آن کتاب حاوی احوال و مقامات و کلمات ابوسعید است و ثری فصیح و دلربا دارد و بنام محمد بن سام شهریار توانای غور در حد و سنه ۵۸۰ تألیف شده است شیخ ما در نشابور مجلس میگفت علوی بود در مجلس شیخ

مگر بدل آن علوی بگذشت که نسب ما داریم و دولت و عزت شیخ دارد شیخ در حال روی بان علوی کرد و گفت یاسید بهتر ازین باید و بهتر ازین باید آنگاه روی بمجمع کرد و گفت میدانید که این سید چه میگوید میگوید که نسب ما داریم و دولت و عزت آنجاست بدانک محمد رسول الله علیه افضل الصلوة والتحیه آنچه یافت از نسبت یافت نه از نسب که بوجهل و بولهب هم از آن نسب بودند شما به نسب از آن مهتر قناعت کرده اید و ما همگی خویش در نسبت بدان مهتر پرداخته ایم و هنوز قناعت نمیکنیم لاجرم از آن دولت و عزت که آن مهتر داشت ما را نصیب کرد و بنمود که راه بحضرت ما بنسبت است نه بنسب .

خواجه عبدالکریم خادم خاص شیخ ما ابوسعید بود گفت روزی درویشی ما را بنشانده بود تا از حکایتها شیخ ما او را چیزی می نوشتم کسی بیامد که ترا شیخ میخواند برفتم چون پیش شیخ رسیدم شیخ پرسید که چه کار می کردی گفتم درویشی حکایتی چند از آن شیخ خواست آنرا می نوشتم شیخ گفت ای عبدالکریم حکایت نویس مباش چنان کن که از تو حکایت کنند و درین سخن

چند فایده است یکی آنک شیخ بفراست بدانست که خواجه عبدالکریم چکار می کند دقم تأدیب او که چگونه باش سؤم آنک بنخواست که حکایت کرامت او نویسد تا باطراف رود و مشهور شود .

یکروز شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز در نشابور مجلس می گفت خواجه بوعلی سینا رحمه الله علیه از در خانقاه شیخ درآمد و ایشان هر دو بیش از آن یکدیگر را ندیده بودند اگر چه میان ایشان مکاتبت بود چون بوعلی از در درآمد شیخ ما روی بوی کرد و گفت حکمت دانی آمد خواجه بوعلی در آمد و بنشست شیخ بسر سخن شد و مجلس تمام کرد و از تخت فرود آمد و در خانه شد و در خانه فراز کرد و سه شبانه روز با یکدیگر بودند بخلوت و سخن میگفتند که کس ندانست و هیچ کس بنزدیک ایشان در نیامد مگر کسی که اجازت دادند و جز بنماز جماعت بیرون نیامدند بعد از سه شبانه روز خواجه بوعلی برفت شاگردان از خواجه بوعلی پرسیدند که شیخ را چگونه یافتی گفت هر چه من می دانم او می بیند و متصوفه و مریدان شیخ چون بنزدیک شیخ در آمدند از شیخ سؤال کردند که ای شیخ بوعلی را چون یافتی گفت هر چه ما می بینیم او می داند .

اما خواجه بوعلی مرید شیخ ما چنان گشت که کم روزی بودی که بنزدیک شیخ ما نیامدی و بعد از آن هر کتابی که در علم حکمت ساخت چون اشارات و غیر آن فصلی مشبع در اثبات کرامات اولیا و شرف حالات ایشان ایراد کرد و در این معنی و در بیان فراست ایشان و کیفیت سلوک جاده طریقت و حقیقت تصانیف

مفرد ساخت جنانك مشهور است

سعدالدین وراوینی

یکی از فضلاء عراق بود و در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم میزیست کتاب مرزبان نامه بفارسی معمول اثر خامه اوست و آنرا از نسخه اصلی که بزبان طبری و تألیف مرزبان بن رستم از ملوک آل باوند بوده بفارسی معمول بر کردانیده و بامثال و اشعار عربی و فارسی موّشّح ساخته است

چنین بیاید دانست که این کتاب مرزبان نامه منسوبست بواضع کتاب مرزبان بن شروین و شروین از فرزند زادگان کیوس بود برادر ملک عادل انوشیروان بر ملک طبرستان پادشاه بود پنج پسر داشت همه برجاحت عقل و رزانت رای و اهلیت ملک داری و استعداد شهریاری آراسته چون شروین درگذشت بیعت ملک بر پسر مهترین کردند و دیگر برادران کمر اقیاد او بستند پس از مدّتی دواعی حسد در میانه پدید آمد و مستدعی طلب ملک شدند مرزبان بحکم آنک از همه برادران بفضیلت فضل منفرد بود از حطام دنیاوی فطام یافته و همّت بر کسب سعادت باقی گماشته اندیشه کرد که مگر در خیال شاه بگذرد که او نیز در مشرع مخالفت برادران خوضی می پیوندد نخواست که غبار این تهمت بردامن معاملات او نشیند در آئینه رأی خویش نگاه کرد روی صواب چنان دید که زمام حرکت بصوب مقصدی معین برتابد و از خطه مملکت خود را بگوشه ای بیرون افکند و آنجا مسکن سازد تامورد صفاء برادران ازو شوریده نگردد و معاهد الفت واهی نشود و وهنی بقواعد اخوّت راه نیابد جمعی از

اکابر و اشراف ملکت که برین حال وقوف و اشراف داشتند ازو التماس کردند که چون رفتن تو از اینجا محقق شد کتبی بساز مشتمل بر لطایف حکمت و فواید فطنت که در معاش دنیا و معاد آخرت آنرا دستور حال خویش داریم و از خواندن و کار بستن آن بتحصیل سعادتین و فوز نجات دارین توسل توان کرد و آثار فضایل ذات و محاسن صفات تو بواسطه آن بر صفحات ایام باقی ماند و از زواجر و عظم و پند کلمه‌ای چند بسمع شاه رسان که روش روزگار او را تذکره‌ای باشد ملک زاده این سخن اصفا کرد و امضاء عزیمت بنقدیم ملتسمات ایشان بران و فرمان شاه موقوف گردانید و از موقف تردد برخاست و بخدمت شاه رفت و آنچه در ضمیر دل داشت از رفتن بجای دیگر و ساختن کتاب و فصلی نصیحت آمیز گفتن جمله را برسبیل استجازت در خدمت شاه تفریر کرد شاه در جواب او متردد و اروتوقفی کرد و چون او غایب گشت وزیر حاضر آمد باو از راه استشارت گفت که در اجازت ما این معانی را که برادرم همت و نهمت بر آن مقصور گردانیده چه می بینی وزیر گفت دستوری دادن تا از اینجا بجائی دیگر رود نتیجه رأی راستست و قضیه فکرت صائب چه عدوئی از اعداء ملک کم گشته باشد و خاری از پای دولت بیرون و بدانک مراد او از ساختن کتاب آنست که سیر پاشاهی ترا بتقییح در پرده تعریض فرا نماید و در آفاق عالم بر افواه خلق سمر گرداند و آنچه می خواهد که ترا نصیحتی کند مرتبه خویش در دانش و رای مرتبه تو مینهد اما نه چنانست که او باخود قرار میدهد و از حلیت کمالی که مینماید عاطلت و اندیشه او سراسر باطل لیکن شاه بفرماید که آنچه گوید بحضور من

گوید تادر فصول آن نصیحت فضول طبع و فضیحت و نقصان او بر شاه
 اظهار کنم و سرپوش از روی کار او برگیرم تا شاه بداند که او از دانشوران
 کدام پایه دارد و از هنری که صاصله صلف آن در جهان می افکند چه
 مایه یافتست

مرد نیکو رای پاکیزه فکرت زیرك دل سلیم فطرت تاأشتمال
 سخن بر منفعتی محض نیند از گفتن مجتنب باشد و اگر در سخن
 مضرتی ممکن الوقوع داند از آن ممتنع شدن واجب شناسد و تا ضرورتی
 حامل نباشد خود را در تحمل اعباء آن سخن نیفکند من حسن
 اسلام المرء ترکه مالا یعنی و عاقل تا تواند دشمنی بردوستی نگزیند
 و بیگانگی بر آشنائی ترجیح نهد و گفته اند دشمن را چنان باید
 داشت که آن گوی بلورین که در حقه نهد و هروقت بیرون
 گیرند و پاك بشویند و هرچ در احتیاط و عزیز داشت آن گنجد
 بجای آرند تا روزی که جائی سنگ خاره سخت بیند بر آن
 سنگ زند و خرد بشکنند چنانك ترکیب و تألیف اجزاء آن بیش
 در امکان نیاید و هرK عنان مرکوب هوی کشیده دارد و پای در
 رکاب صبر استوار کند عاقبت خرمی و نشاط همغان او آید

گفته اند آفت چون بمال رسد شکر کن تا بتن نرسد و
 چون بتن رسد شکر کن تا بجان نرسد فان فی الشر خیارا

عقوبت مستعقب جنایتست و جانی مستحق عقوبت و هرK بخود
 آرائی و استبداد زندگانی کند و روی از استمداد مشاورت مشفقان
 ناصح و رفیقان صالح بگرداند روزگار جز ناکامی پیش او نیاورد

داستان رای هند بانديم

رای هند رانديمی بود هنرپرور و دانش پرست و سخن گزار
 که هنگام محاوره در در دامن روزگار پيمودی و هر دو ظرف زمان
 مکان بظرافت طبع او پر بودی و از سبکروحي و محبوبی چون
 حبه القلب در پرده همه دلها گنجیدی و از مقبولی و به نشینی چون
 نسان العين در همه دیدههای جای کردند روزی در میان حکایات
 از نوادر و اعاجیب بر زبان او گذشت که من مرغی دیده ام
 آتشخوار که سنگ تافته و آهن گداخته فرو خوردی ندما مجلس
 و جلساء حضرت جمله برین حدیث انکار کردند و همه بتکذیب او
 زبان بگشودند و هر چند بپراهین عقل و دلایل علم جواز این معنی
 مینمود سود نمیداشت و چون حوالت بخاصیت میکرد که آنچه از
 سر خواص و طبایع در جواهر و حیوانات مستودع آفرید گاراست
 جز واهب صور و خالق مواد کس نداند و هر کس ممکن از محال
 شناخته باشد اگر چه وهم او از تصور این معنی عاجز آید عقلش
 بر لوح وجود بنگارد این تقریرات هیچ مفید نمیامد با خود اندیشه
 کرد که حجاب این شبهت از پیش دیده افهام این قوم جز بمشاهده
 حس بر نتوان گرفت همان زمان از مجلس شاه بیرون آمد و روی
 بصوب بغداد نهاد و مدتی دراز منازل و مراحل مینوشت و مخاوف
 و مهاک میسپرد تا آن جایگه رسید که شتر مرغی چند بدست آورد
 و در کشتی مستصحب خویش گردانید و سوی کشور هندوستان منصرف
 و توفیق سعادت رفیق راه او آمد تا در ضمانت سلامت بنزدیک درگاه
 شاه آمد شاه از آمدن او خبر یافت فرمود تا حاضر آمد چون

بخدمت پیوست رسم دعا و ثنا را اقامت کرد رای پرسید که چندین گاه سبب غیبت چه بودست گفت فلان روز در حضرت حکایتی بگفتم که مرغی آتشخوار دیده‌ام مصدق نداشتند و از آن استبداعی بلیغ رفت نخواستم که من مهذار گزاف گوی و مکنار باد پیمای باشم و دامن احوال من بقدر هذر آلوده شود و نام من در جمله یاوه گویان دروغ باف ترفند تراش برآید که گفته اند ایاك وان تكون للكذب واعيا وروایاً فانه يضرك حين تری ان ینفعك برخاستم و ببغداد رفتم تا بیدرقه اقبال شاه و مدد همم او بمقصد رسیدم و بامقصد باز آمدم و اینك مرغی چند آتشخوار آوردم تا آنچ ازمن به‌خبر شنیدند بعیان بینند و نقشی که در آئینه عقل ایشان مرتسم نمیشد از تخته حس بصر برخوانند رای گفت مرد که پیرایه خرد و بسرمایه دانش آراسته بود جز راست نگوید لیکن سخنی که در اثبات آن عمر یکساله صرف باید کرد ناگفته اولیتر

محمد عوفی

اصل نورالدین محمد بن محمد عوفی از بخارا است و نسبش بعد الرحمن عوف صحابی معروف می‌پیوندد و از این روی وی را عوفی گویند و او روزگار تحصیلی خود را در بخارا بانجام رسانید و در شهر سمرقند بخانیان (آل افراسیاب) پیوست و دبیر قلج طمع‌عاج خان عثمان بن ابراهیم شد و او هنوز ولیعهد بود و بعد از آنکه آتش ترک‌تاز مغل بالا گرفت در سنه ۶۱۷ بسند افتاد و کتاب لباب الالباب را برشته تالیف کشید و چون ولایت سند بدست شمس الدین التمش افتاد سنه ۶۲۵ عوفی بدهای پیوست و کتاب جوامع الحکایات را

بنام نظام‌الملک وزیر شمس‌الدین تألیف کرد در حدود سنه ۶۳۰ و
ازین تاریخ بعد از زندگانی او اطلاعی در دست نیست

صاحب نصرالله بن عبدالحمید

که صاحب و ابن‌العمید را در میدان بیان باز پس بگذاشنی
و در فنون فضایل رایت افتخار بر اوج فلک اثیر برافراشتی نظم
و نثر تصرف قلم اورا گردن نهاده و دقایق حقایق در پیش خاطر او
ایستاده و توسن بیان رام طبیعت او گشته و تا دور آخر زمان و
انقراض عالم هر کس که رسالتی نویسد یا در کتابت تنوّعی کند
مقتبس فواید او تواند بود چه ترجمه کلیده و دمنه که ساخته است
دستمایه جمله کتاب و اصحاب صنعت است و هیچ کس انگشت بر آن
تنهاده است و آنرا قدح نکرده و از منشآت پارسیان هیچ تألیف آن
اقبال ندیده و آن قبول نیافته و با این همه فضل و بزرگی و علو
منصب و رفعت منسب و جمال حسب و جلال نسب ایام با او نساخت
و حق فضل او نشناخت و بسعایت قاصدان و سعی ساعیان بخت او
برگشت و اختر اقبال او درو بال افتاد و رایت دولت او منکوس
و طالع او منحوس شد و از جور زمانه مقید و محبوس گشت و خسرو
ملک اورا حبس فرمود و در حبس این رباعی گفت و بخدمت او
فرستاد .

رباعی

ای شاه مکن آنچه پرسند از تو روزی که تو دانی که ترسند از تو
خرسند نیی بملک و دولت ز خدای من چون باشم بپند خرسند از تو
و چون ایام محنت او امتداد پذیرفت و تیر قصد اعادی برهدف

آمد و شفاعت فضل و هنر مقبول نیامد خواستند که او را هلاک کنند
و آن عطار در زمین را که خاطر تیر بود چون کمان از خانه غم
بر آرند و او آثار آن مشاهده کرد و در وقت وداع جان این بیت
بر زبان راند

رباعی

از مسند عز اگر چه ناگه رفتیم حمداً لله که نیک آگه رفتیم
رفتند و شدند و نیز آیند و روند ما نیز توگات علی الله رفتیم
القاضی الامام حمید الملة والدين سيد القضاة والائمة عمر بن

محمد المحمودی الباخی رحمه الله

صاحب مقامات و صاحب ذیل کرامات در مسند قضا چون شریح
و ایاس و در نظم و نثر صابی و بو نواس لفظ او چون راحی که
بر یحان مطیب گشته بود یا شمولی که بر مهب شمال نهاده باشد اشارات
او مقبول و عبارات او منقول در فقه و اصول و نظر بی نظیر و در
دقایق رموز فضیلات ناقد بصیر و چند رسایل را و سایل حصول مقاصد
خود ساخته است و هر يك در متانت بمثابته است که آب طراوت
سحر برده است و بازار حلاوت عسل را بدست کساد سپرده یکی از
آن جمله مقامات است و دیگر وسیلة العفاة الى اکفی الکفاة و دیگر
حنین المستجیر الى حضرة المجیر و دیگر روضة الرضا فی مدح ابی
الرضا و دیگر قدح المغنی فی مدح المعنی و رسالة الاستغاثة الى الاخوان
الثلاثة و منية الراجی فی جوهر التاجی و در هر یکی داد فضل بداده
است و برهان هنر فرا نموده و اگر چه در سخن مراعات جانب
سجع کرده چنانکه اهوازی در نشر تازی و امام رشید الدین و طواط در ترسل

فاما جائی که در سخن از حدّ تکلف میگذرد لطافتی دارد بغایت و اشعار او بغایت لطیف است .

از تذکرة الاولیاء تالیف شیخ عطار

از شرح حال یحیی معاذ رازی .

تقاسمت که برادری داشت بهمگه رفت و بمجاوری بنشست و بیحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود دو یافتم یکی مانده است دعا کن تا خداوند آن یکی نیز کرامت کند مرا آرزو بود که آخر عمر خویش ببقعه ای فاضلتر بگذارم بحرم آمدم که فاضلتر بقاع است و دوم آرزو بود که مرا خادمی باشد تا مرا خدمت کند و آب وضوء من آماده دارد کنیز کی شایسته خدای مرا عطا داد سوم آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا بینم بود که خداوند این روزی کند یحیی جواب نوشت که آنک گفتی که آرزو بهترین بقعه بود تو بهترین خالق باش و بهر بقعه که خواهی باش که بقعه بمردان عزیز است نه مردان ببقعه و اما آنک گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا مرقت بودی و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خویش نگردانیدی و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خویش مشغول نسکردی ترا خادم میباید بود مخدومی آرزو میکنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده را بنده باید بودن چون بنده را مقام حق آرزو کرد فرعون بود و اما آنک گفتی مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا از خدای خبر بودی از من ترا یاد نیامدی با حق صحبت چنان کن که ترا هیچ جا از برادر یاد نیاید که آنجا فرزند قربان باید کرد تا به برادر چه رسد اگر او را یافتی من ترا

بچه کار آیم و اگر نیافتی از من ترا چه سود

در ذکر شیخ ابو الحسن خرقانی :

شخصی بر شیخ آمد و گفت دستوری ده تا خلق را بخدا دعوت کنم گفت زنهار تا بخویشان دعوت نکنی گفت شیخا خلق را بخویشان دعوت توان کرد گفت آری که کسی دیگر دعوت کند و ترا ناخوش آید نشان آن باشد که دعوت بخویشان کرده باشی

دو برادر بودند و مادری هر شب یک برادر بخدمت مادر مشغول شدی و يك برادر بخدمت خداوند مشغول بود آن شخص که بخدمت خدا مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود برادر گفت امشب نیز خدمت خداوند بمن ایشار کن چنان کرد آن شب بخدمت خداوند سر بر سجده نهاد در خواب شد دید که آوازی آمد که برادر ترا بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم او گفت آخر من بخدمت خدای مشغول بودم و او بخدمت مادر مرا در کار او میکشید گفتند زیرا که آنچه تو میکنی ما از آن بی نیازیم ولیکن مادرت از آن بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند

و وقت بهمه چیزی در رسد و هیچ چیز بوقت در نرسد
عالم بامداد برخیزد طلب زیادتى علم کند و زاهد طلب زیادتى زهد کند و بو الحسن در بند آن بود که سروری بدل برادری رساند

در ذکر بایزید بسطامی :

تقلست که چون مادرش بد بیرستان فرستاد چون بسوره لقمان رسید و این آیت رسید ان اشکر لی ولوالدیک خدای میگوید مرا

خدمت کن و شکرگویی و مادر و پدر را خدمت کن و شکرگویی
استاد معنی این آیت میگفت با یزید که آن بشنید بر دل او کار
کرد لوح بنهاد و گفت استاد مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخن
با مادر بگویم استاد دستوری داد با یزید بخانه آمد مادر گفت یا طیفور
بچه آمدی مگر هدیه ای آورده اند یا عذری افتادست گفت نه که بآیتی
رسیدم که حق میفرماید مارا بخدمت خویش و خدمت تو من در دو
خانه کدخدائی بتوانم کرد این آیت بر جان من آمده است یا از
خدایم درخواست تا همه آن تو باشم و یا در کار خدایم کن تا همه
باوی باشم مادر گفت ای پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن
بتو بخشیدم برو و خدایرا باش پس با یزید از بسطام برفت و سی
سال در شام و شامات میگردید و ریاضت میکشید و بیخوابی و
گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیرا خدمت کرد و از همه
فایده گرفت و از آن جمله یکی صادق بود در پیش او نشسته بود
گفت با یزید آن کتاب از طاق فروگیر با یزید گفت کدام طاق
گفت آخر مدّتی است که اینجا میائی و طاق ندیدای گفت نه مرا
با آن چه کار که در پیش تو سر از پیش بردارم من بنظراره نیامده ام
صادق گفت چون چنین است برو بسطام باز رو که کار تو
تمام شد

شیخ گفت آن کارها که باز پسین کارها میدانستم پیشین
همه بود و آن رضای والده بود و گفت آنچ در جمله ریاضت و مجاهده
و غربت و خدمت میجستم در آن یافتم که يك شب والده از من
آب خواست برفتم تا آب آورم در کوزه آب نبود و بر سبو رفتم

نبود درجوی رفتم آب آوردم چون باز آمدم در خواب شده بود
شبی سرد بود کوزه بردست میداشتم چون از خواب در آمد آگاه
شد آب خورد و مرا دعا کرد که دید کوزه در دست من فسرده
بود گفت چرا از دست تنه‌ادی گفتم ترسیدم که بیدار شوی و
من حاضر نباشم

چون کار او بلند شد سخن او در حوصله اهل ظاهر نمیدانید
حاصل هفت بارش از بسطام بیرون کردند شیخ میگفت چه مرا بیرون
کنید گفتند تو مردی بدی ترا بیرون میکنیم شیخ میگفت نیکا شهرا
که بدش من باشم

تقلست که شیخ بسی در گورستان گشتی يك شب از گورستان
میآمد جوانی از بزرگان ولایت بر بطنی در دست میزد چون
ببایزید رسید بایزید لاجول کرد جوان بر بطن بر سر بایزید زد و
سر بایزید و بر بطن هر دو بشکست جوان مست بود ندانست که او
کیست بایزید بزایویه خویش باز آمد توقف کرد بامداد یکی را از
اصحاب بخواند و گفت بر بطنی بچند دهند بهای آن معلوم کرد و در
خرقه‌ای بست و پاره‌ای حلوا با آن یار کرد و بدان جوان فرستاد و
گفت آن جوان را بگوی که بایزید عذر میخواهد و میگوید دوش
آن بر بطن برمازیدی و بشکست این زر در بهای آن صرف کن و عوضی
باز خر و این حلوا از بهر آن تا غصه شکستن آن از دلت برخیزد
جوان چون بدانست بیامد و از شیخ عذر خواست و توبه کرد و چند
جوان با او توبه کردند

تقلست که يك روز میگذشت باجماعتی در تنگنای راهی افتاد

و سگی می‌آمد بایزید بازگشت و راه باسگ ایثار کرد تا سگ را باز
باید گشت مگر این خاطر بطریق انکار بر مریدی بگذشت که حق
تعالی آدمی را مکرّم گردانیده است و بایزید سلطان العارفين است با
اینهمه پایگاه و جماعتی مریدان راه بر سگی ایثار کند و باز گردد
این چگونه بود شیخ گفت ای جوانمرد این سگ بزبان حال با بایزید
گفت در سبق السبق از من چه تقصیر در وجود آمده است و از
تو چه توفیر حاصل شده است که پوستی از سگی در من پوشیدند
و خلعت سلطان العارفين در سر تو افکندند این اندیشه بر سر ما
در آمد راه برو ایثار کردم

یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ
گفت سی سالست تا از حق دل صافی می‌خواهم هنوز نیافته ام نيك
ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم

یکروز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و می‌گفت
قدم بر قدم مشایخ چنین نهند و پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ
بارۀ ازین پوستین بمن ده تا برکت تو بمن برسد شیخ گفت اگر تو
پوست بایزید در خود کشی سودت ندارد تا عمل بایزید نکنی

صحبت نیکان به از کار نيك و صحبت بدان بتر از کار بد
نزدیکترین خلائق بحق آنست که بار خالق پیش کشد و خوی
خوش دارد

گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گفت
هفتاد سال بود تا در حجب دنیا بودم اما چهار سالست تا او را می‌بینم چنانك
مپرس و روزگار حجاب از عمر نباشد

گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره‌ای بر آب برود گفتند
در هوای پری گفت مرغ در هوا میبرد گفتند بشی بکعبه میروی
گفت جادوی در شبی از هندی بدهند بدهند میروند گفتند پس کار مردان چیست
گفت آنک دل در کس نبندد بجز خدای

گفت خواستم تا سخت‌ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که
چیست هیچ چیز بدتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن
نکند که يك ذره غفلت کند

از عبدالله مبارک :

تقلست که وقتی بابد خوئی همراه شد چون از وی جدا شد
عبدالله بگریست گفتند چرا میگری گفت آن بیچاره برفت و آن خوی
بد همچنان باوی برفت و از ما جدا شد و خوی بد از وی جدا نشد
تقلست که عبدالله روزی با کوکبه تمام از مجلس بیرون آمده
بود و میرفت علوی بچه‌ای گفت ای هندو زاده این چه کار و بار است
که ترا از دست بر می‌آید که من که فرزند محمد رسول الله ام روزی
چندین درفش میزنم تا قوتی بدست آرم و تو با چندین کوکبه میروی
عبدالله گفت از بهر آنک من آن میکنم که جد تو کرده است و
فرموده است و تو آن نمیکنی و نیز گویند که چنین گفت آری ای
سید زاده ترا پدری بود و مرا پدری و پدر تو مصطفی بود صلی الله
علیه و علی آله و سلم از وی علم میراث ماند من میراث پدر تو
گرفتم و ببرکت آن عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و بدان
خوار شدی گفت خردمند آن بود که چون مصیبتی بوی رسد روز
نخست آن کند که بعد از سه روز خواهد کرد از او پرسیدند که

کدام خصلت در آدمی نافعتر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت
حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری مشفق که با او مشورتی
کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت
مرگ در حال گفت هر که قدر او بنزد خلق بزرگتر بود او خود را
باید که در نفس خویش حقیرتر بیند

گفت تواضع آن بود که هر که در دنیا بالای تست بروی تکبر
کنی و با آنک فرو تر است تواضع کنی

سعدی شیرازی (وفاتش ۶۹۴)

شیخ مصلح الدین یا مشرف الدین از اهل شیراز است و چون
با سعد بن ابی بکر زنگی مربوط بود سعدی تخلص می کرد و او
به بسیاری از ممالک اسلامی سفر کرده و بزرگان دین و ارباب کمال
را دیده و یکچند در نظامیه بغداد بتلقین و تکرار علوم پرداخته
و آخر در شیراز اقامت گزیده بود و اتابک ابوبکر بن سعد (۶۲۳-۶۵۸)
و فرزندش سعد بن ابی بکر مقدم شیخ سعدی را بزرگ می داشتند
و از فضائل و کمالات موفور آن دانای جهان دیده بهره ور میشدند
و بدینجهت سرمایه ذکر جمیل و نام باقی برای خود کسب کردند
مجموعه معروف بکلیات سعدی اثر طبع بلند و قریحه سخن
آفرین این استاد بزرگ و مشتمل است بر گلستان و آن حاوی هشت
باب است در آداب و سیر پادشاهان و طبقات دیگر بطریق تمثیل
و صورت حکایت با فصاحتی که دست ذوق و طبع هر دبیر بلیغی
از دامن معارضه و تقلید آن کوتاه است و دیگر سعدی نامه یا بوستان
که مثنوی است ببحر متقارب دارای ده باب در آداب و حکم بلفظی

هرچه شیواتر و بیانی هرچه فصیح تر و دیگر غزلیات موسوم بطبیّات و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم که متقدّمان و متأخّران صناعت شعر بدان لطیفی و روانی و عذوبت و ملاحات غزل نسوده اند و دیگر قصائد عربی و فارسی و ملامعات و مقطعات معروف بصاحبیه و رباعیات که هریک بنوبه خود بس نغز و دلپذیر است و شرح مقام و افکار شیخ بزرگ را در بیان حقائق تربیت و اخلاق و فصاحت و بلاغت زمانی بیشتر و مجالی وسیع تر باید که دریا در کوزه ننگیند

نیامد کسی در جهان کو بماند	مگر آن کز او نام نیکو بماند
هر آنکو نماند از پشش یادگار	درخت وجودش نیاید ببار
چو خواهی رود نامت اندر جهان	مکن نام نیک بزرگان نهان

❦❦❦

نظر کن بر احوال زندانیان	که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد	بمالش خیانت بود دستبرد
کز آن پس که بروی بگویند زار	بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد	متاعی کز او ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر	وز آه دل درد مندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جباوید نام	تطاؤل نکردند بر مال عام

❦❦❦

شنیدم که فرماندهی دادگر	قبا داشتی هر دورو آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز	زدیبای چینی قبائی بدوز
بگفت اینقدر سترو آسایش است	وز این بگذری زیب و آرایش است

که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
ولیکن خزانه نه تنها مراست

نه از بهر آن می ستانم خراج
مراهم دو صد گونه آزو هواست

نه دار پند خردمند را
که یکروزت افتد بزرگی ز سر
که روزی پلنگیت از هم درد
دل زیر دستان زهن رنجه بود
نکردم دگر زور بر لاگران

یکی پند می داد فرزندی را
مکن جور بر کودکان ای پسر
نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد
بخردی درم زور سر پنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران

و گر خشم گیرد که بارش برد
بشفقت بیفشانش از چهره خاک

یتیم را بگیرد که نازش خرد
برحمت بکن آبش از دیده پاک

که سر در کنار پدر داشتم
پریشان شدی خاطر چند کس
نباشد کس از دوستانم نصیر

من اول سر تاجور داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس
کنون دشمنان گر برندم اسیر

بتك در پيش گوسفندی روان
که می آید اندر پیت گوسفند
چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
که خود خورده بود از کف او خوید
مرادید و گفت ای خداوند رای
که احسان کمند یست در گردنش

بره دریکی پیشم آمد جوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند
سبك طوق و زنجیر ازو باز کرد
بره در پیش همچنان می دوید
چوباز آمد از عیش بازی بجای
نه این ریسمان میبرد بامنش

بلطفی که دیده است پیل دمان نیارد همی حمله بر پیلبان

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
یکی طشت خاکسترش بی خبر
همی گفت ژولیده دستار و موی
که ای نفس من درخور آتشم
بزرگان نکردند در خود نگاه
بزرگی بناموس و گفتار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
که یاد کسی پیش من بدمکن
گرفتم ز تمکین او کم نبود

❀❀❀

یکی در نجوم اندکی دست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور
خردمند ازو دیده بر دوختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز
تو خود را گمان برده ای پر خرد
زدعوی پری زان تهی میروی

خور و خواب تنها طریق دداست براین بودن آیین نابخرداست

بدست آرد از معرفت توشه‌ای

خُتک نیک بختی که در گوشه‌ای

چو میدان نبینی نگه دار گوی
ز اندازه بیرون و ز اندازه کم

مجال سخن تا نیابی مگوی
مگوی و منزه تا توانی قدم

که عیدی برون آمدم با پدر
وز آشوب خلقی از پدر گم شدم
پدر ناگاه نام بمالید گوش
نگفتم که دستم ز دامن مدار
که مشکل بود راه نادیده برد
برودان راه دانان بگیر
چو کردی زهیت فروشوی دست

همی یاد دارم ز عهد صغر
ببازیچه مشغول مردم شدم
بر آوردم از بی قراری خروش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار
بتنها نداند شدن طفل خرد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر
مکن با فرومایه مردم نشست

به کز او ماند سرای زرنگار
یا کجاست آنکه باما بود پار
ای برادر سیرت زیبا بیار
خرمنی میبایدت تخمی بکار
خرده از خردان مسکین در گذار
زیردستان را همیشه نیک دار
زینهار را بجان ده زینهار
دوست دارد بندگان حق گزار

نام نیکوگر بماند زاده‌ی
سال دیگر را که می داند حیات
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
گنج خواهی در طلب رنجی ببر
چون خداوندت بزرگی داد و حکم
چون زبردستیت بخشید آسمان
عذر خواهان را خطا کاری ببخش
شکر نعمت را نکوئی کن که حق

دنیایمیرزد آنکه پریشان کنی دلی	ز نهار بده کن که نکرد است عاقلی
درویش و پادشاه نشنیدم که کرده اند	بیرون ازین دو لقمه دنیا تناولی
زان گنجهای نیست و خروارهای مال	با خویشان بگور نبردند خردلی
از مال و جام و منصب و فرمان و تخت و بخت	بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیران گذشت	گویند از و هنوز که بودست عادلی

مولوی بلخی (۶۰۴ - ۶۷۲)

جلال الدین محمد از مردم بلخ است و خاندان وی از بزرگان آن شهر بودند و پدرش از خلفای نجم الدین کبری بود و در فترت مغل بروم شد و جلال الدین چندین سال در حلب و شام بتحصیل علوم پرداخت ۶۳۱ - ۶۳۸ و باز بقونیه آمد و آنجا متوطن شد و بتربیت خلق مشغول گردید و سی سال (۶۴۲-۶۷۲) تمام مرجع خواص و عوام بود و بتوسط اشعار بلند افکار سودمند نشر میکرد از آثار او یکی کتاب مثنوی است که از مفاخر ادبی ایران محسوب است و دیگر دیوان قصائد و غزلیات که آنها را بنام شمس الدین تبریزی برشته نظم کشیده و بکائیات شمس معروف است و سه دیگر مجموعه رباعیات

بشنو از فی چون حکایت میکند	وز جدائی ها شکایت می کنند
کز نیستان تا مرا بریده اند	از فقیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هو کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نا لان شدم	جفت بد حالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من	وز درون من نجست اسرار من

لیک چشم و گوش را آن نور نیست
 لیك كسرا دید جان دستور نیست
 هر که این آتش ندارد نیست باد
 جوشش عشق است کاندرو می فتاد
 پرده هایش پرده های ما درید
 همچو فی دمساز و مشتاقی که دید
 قصه های عشق مجنون می کند
 مرزبان را مشتری جز گوش نیست
 نی جهانرا پر نکردی از شکر
 روز ها با سوز ها همراه شد
 تو بمان ای آنکه چون تو پاك نیست
 پس سخن کوتاه باید و السلام

سرّ من از ناله من دور نیست
 تن زجان و جان زتن مستور نیست
 آتش است این بانگ نای و نیست باد
 آتش عشق است کاندرو فی فتاد
 فی حریف هر که از یاری برید
 همچو فی زهری و تریاقی که دید
 فی حدیث راه پر خون می کنند
 محرم این هوش جز بیهوش نیست
 گر نبودی ناله نی را ثمر
 در غم ما روز ها بی گاه شد
 روز ها گر رفت گورو پاك نیست
 در نیابد حال پخته هیچ خام

نزد من عمر مکرّر بردن است
 خاک از تاب مکرّر زر شود
 از رسالت باز می ماند رسول
 مستمع خواهند اسرافیل خو
 چاکری خواهند از اهل جهان
 از رسالتشان چگونه برخوردار
 کآمدند ایشان زایوان باند
 از تو دارند ای مزور منتهی
 صدقه سلطان بیفشان و امیر

برملولان این مکرّر کردن است
 شمع از برق مکرّر بر شود
 گر هزاران طالبند و یک ملول
 این رسولان ضمیر راز گو
 نخوتی دارند و کبری چون شهان
 تا ادب ها شان بجا گه ناوری
 هر ادبشان کی همی آید پسند
 نی گدا یابند کز هر خدمتی
 لیک با بی رغبتی های ضمیر

در رسولان منگرو اندر جهان
اسبش اندر خندق آتش جهد
که کند آهنگ اوج آسمان
همچو آتش خشك و تر را سوخته
آتش اول در پشیمانی زند
چون ببیند گرمی صاحبقدم

اسب خود را ای رسول آسمان
قرخ آن ترکی که استیزه نهد
گرم گرداند فرس را آنچنان
چشم را از غیر غیرت دوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند
خود پشیمانی نروید از عدم

ابلهی فریاد کرد و بر تفاوت
می شکافی و پریشان می کنی
تو عمارت از خرابی باز دان
تانگرد دزدشت و ویران این زمین
کس زند آن درزی علامه را
بر دریدی چکنم بدریده را
نی که اول کهنه را ویران کنند

آن یکی آمد زمین را می شکافت
کاین زمین را از چه ویران می کنی
گفت ای ابله برو بر من مران
کی شود گلزار و گندم زار این
باره پاره کرده درزی جامه را
که چرا این اطلس بگزیده را
هر بنای کهنه کابادان کنند

صورتش بگذار و معنی را نیوش
شب همه شب می دریدی حلق خود
در صداع افتاده از وی خاص و عام
مردو زن ز آواز او اندر عذاب
بهر دفع زحمت و تصدیع را
اچیچه هادادند و گفتند ای فلان
بس کرم کردی شب و روزی کیا

این حکایت یاد گیرای تیز هوش
يك مؤذن داشت بس آواز بد
خواب خوش بر مردمان کرده حرام
کودکان ترسان از او در جامه خواب
مجتمع گشتند مر تو زیع را
بس طلب کردند او را در زمان
از اذانت جمله آسودیم ما

چون رسید از تو بهر يك دولتی
 بهر آسایش زبان کوتاه کن
 قافله می شد بکعبه ازواه
 شبگهی کردند اهل کاروان
 وان مؤذن عاشق آواز خود
 چند گفتندش مگو بانگ نماز
 او ستیزه کرد و لاج بی احتراز
 جملگان خائف زفته عامه ای
 شمع و حلوا و یکی جامه لطیف
 پرس برسان کاین مؤذن کو کجاست
 هین چه راحت بود زن آواز زشت
 دختری دارم لطیف و بس سنی
 هیچ این سودا نمیرفت از سرش
 در دل او مهر ایمان رسته بود
 در عذاب و درد و اشکنجه بدم
 هیچ چاره می ندانستم در آن
 گفت دختر چیست این مکروه بانگ
 من همه عمر این چنین آواز زشت
 خواهرش گفتا که این بانگ اذان
 باورش نامد پرسید از دگبر
 چون یقین کردش رخ او زرد شد
 باز رستم من ز تشویش و عذاب

خواب رفت از ما کنون هم مدتی
 در عوضمان هستی همراه کن
 اقبیه بستند شد روان با قافله
 منزل اندر موضع کافرستان
 در میان کافرستان بانگ زد
 که شود جنگ و عداوتها دراز
 گفت در کافرستان بانگ نماز
 خود بیامد کافری با جامه ای
 هدیه آورد و بیامد شد الیف
 که صدای بانگ او راحت فراست
 کو فتاد از وی بناگه در کنشت
 آرزو می بود او را مؤمنی
 پندها می داد چندین کافرش
 همچو بخر بود این غم من چو عود
 بلکه بجنبه سلسله او دم بدم
 تا فروخواند این مؤذن این اذان
 که بگو شم آید این در چار دانگ
 هیچ نشنیدم درین دیو کنشت
 هست اعلام و شعار مؤمنان
 آن دگر هم گفت آری ای قمر
 وز مسلمانی دل او سرد شد
 دوش چون خفتم در آن بی خوف خواب

را حتم این بود از آواز او	هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه بگیر	چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه بامن کردی از احسان و بر	بنده تو گشته ام من مستمّر
گر بمال و مالک و قهر من فرد می	من دهانت را پر از زر کردمی

* *

ای برادر تو همین اندیشه ای	ما بقی تو استخوان و ریشه ای
گر گل است اندیشه تو گلشنی	ور بود خاری تو هیمة گلخنی

* *

ای مسلمان خود ادب اندر طلب	نیست الا حمل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت می کند	کان فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر یقین خویش بد است	که از آن بدخوی بد گوآمد است
زانکه خوشخوان بود کو در خمول	باشد از بدخوی و بد طبعان حول

* *

زانکه هر بد بخت خرمن سوخته	می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم	از کمال دیگران نقتی بغم
از خداه میخواه دفع این حسد	تا خدایت وارهاند زین جسد
مر ترا مشغولئی باشد درون	که نپردازی از آن سوی برون

امیر خسرو دهلوی (وفاتش ۷۲۵)

اصل خاندان وی از کش (از توابع سمرقند) بود و پدرش بدهلی مهاجرت کرد و امیر خسرو در آن شهر متولد شد و از شیخ نظام الدین اولیا تربیت یافت و در انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی استاد شد و خمسه نظامی را جواب گفت که مشهور ترین

آثار است و جز آن مثنویهای دیگر نیز بنظم آورد و هیچ يك از سخن گویان را باندازه او شعر نمانده و او بهترین شعرای فارسی زبان است که در مملکت هند شهرت یافته اند



یافت ز گنجینه تقدیر بخش بیشتر از خواهش من هدیه داد برده غیب از سر کلکم کشید خامه درون خواند بیانگت صریر روی بدو داد زهر سو جمال خوانده و ناخوانده در آمد زدر جان جهانی بسخن تازه گشت بهتر از آن بود که میخواستم تاج ستان گشتم و اقلیم گیر سایه بریدم ز همه چون همای غافله در گوش نظامی فکند سکه من مهر زرین را شکست داد نگینش بمن انگشتین خاتم دولت بسلیمان سپرد نوبت آن کنجه نشین گشت پنج سنج زن نوبت آن خسرواست پنخ کلید از پی آن پنج گنج فتح شود هم ز زبان کلید	فکرت من چون بفلک را ندرخش بخت دوید و در دوات گشاد بلبل نطق از گل طبعم پرید بیش دویدند بتان ضمیر هر چه در آینه گردون خیال فوج بفوج زمعانی حشر زمزمه دل فلک آوازه گشت هر نمطی را که بر آراستم بر سر هر پایه که بردم سریر گشت چو تقدیمه قلب آزمای دبدبه من که بر آمد بلند گرچه براو ختم سخن مهر بست خاتم او را چو گشادم نگین خاتمش ملک بسططان سپرد گرچه بملک ابد از پنج گنج نوبت خسرو که بسیجش نواست سازم از آن سان بسرای سپنج کانچه بهر گنج بود نا پدید

آن نمط آرم که همه ناقدان
یازم از آنسان خم چوگان خویش
سکه آن ملک مسلم کنم
فرق ندانند ازین تابدان
کاوَرَم آن گوی بمیدان خویش
سکه خود نیز بران ضم کنم

یار درون تیره برون پر زباد
یار کثر البته بود کثر نشان
نفس تو هم باتو موافق کم است
چشم کنز او مردمئی هست امید
مردمی از مردمیت لازم است
کس بشکلف نشود دوست روی
عکس تو کاینه پذیرد درست
گر شمیری دوست کسی را شمار
دوست که در شادی و غم نیست دوست
یار چو در کار نباشد غم است
یار غرض جوی فراوان بود
دیده بد دور از آن ارجمند
گر همه لاله است روان کن بیاد
خواه تو بر چشم چوا برو نشان
دیده دورنگ است و سیه دل هم است
نور سیه دارد و ظلمت سپید
عود که بویش نبود هیزم است
تا بطبیعت نشود دوست خوی
چون تو کی است ارچه بصورت چو تست
کو بود اندر غم و شادیت یار
زوجه شوی شاد که غم خود هموست
کار که بی یار بر آید کم است
آنکه کشد رنج تو یار آن بود
کو شود اندر سر یاران سپند

*
* *

تخم تکبر مفشان سینه را
میل بهم صحبت درویش کن
چشم بر آن نه که مرادیش نیست
آهوی صحرا که خور از خویش داد
غرق درم ماهی دریا تمام
بشت مده صحبت دیرینه را
پرسش او از دگران بیش کن
وز همه سو چشم گشادیش نیست
گوشت بشه پوست بدرویش داد
لقمه بی خار نبخشد بکام

کوری من کز فلک آمد پیش
 کان همه بودند بپهاوی من
 چون سرشان یافت ز رفعت کلاه
 من هم از آنجا که عیار من است
 آنکه علیکم بنگویا تمام
 کوه که سنگست و سخن کم کند
 آنکه نگوید سلامت جواب
 مردمی آنرا که نه زایزد عطاست
 میل کسی کن که وفایت کند
 بهر چنین دوست که جانی بود
 جان که ازو به بجهان یار نیست
 یار توان یافت بگیتی بسی
 صحبت آنکس که بصدق و صفاست

چند خسان دیدم در چشم خویش
 ریزه خور من چو سنگ کوی من
 بیش نکردند بسویم نگاه
 میل بهر سفله نه کار من است
 به که سلامش نکنم والسلام
 گر تو سلامش کنی او هم کند
 سنگ به از وی بطریق صواب
 دیو بود صحبت دیوان خطاست
 جان سپر تیر بلایت کنند
 دوستی جان ز گهرانی بود
 هیچ نیزد چو وفا دار نیست
 لیک وفا دار نیابی کسی
 دامن او گیر که ز اهل و فاست
 از مطلع الانوار

بتاریخ غم آن داندۀ راز
 که چون خورشید هر روز رفت در خاک
 جهان را خسرو از سر کار نو کرد
 بترتیب جهان بودی شب و روز
 سران از تیغ او اندیشه کرده
 چنان آراست ملک از دانش و داد
 مقیمان زمین زان مهربانی

چنین کرد این حکایت را سر آغاز
 کشید اکلیل خسرو بر افلاک
 کرم را در جهان بازار نو کرد
 گهی لشکر کش و گه مجلس افروز
 همه گرگان شبانی پیمه کرده
 که شهر آسوده گشت و کشور آباد
 همه مشغول عیش و کامرانی

باشك و ناله كس نمودی آهنگ	مگر چشم صراحی ورك چنگ
چو شهرا بارعیت دل بود راست	ز خواب خوش نیارد فتنه برخاست
هم از غارت دهد كالای محتاج	هم از تاراج خضم ایمن شود تاج
زانصافی كه دور خسروی یافت	بگیتی عهد نوشروان نوی یافت
ستمكاران فرو مردند ز اطراف	ولایت ضبط گشت از قاف تا قاف
كلاه داری كه سر كش بود و بی باك	سروش را با كلاه افكند در خاك
خسان را پاك رفت از هر دیاری	بگلزار زمین نگذاشت خاری

بر آنكس نام غواصی بود زرق	كه هم در جوید و هم ترسد از غرق
كسی كاندیشد از غوغای زنبور	بیند انگین را لیكن از دور
چو گیل چیند کسی در مرغزاری	گزیرش کی بود ز آسیب خاری
	از خسرو و شیرین

* *

صد سر برد آسمان بشمشیر	تا يك شكم از علف كند سیر
موران كه بزیر پا دوانند	يك جو بهزار جان ستانند

* *

یاری كه بهجان نیازمائی	در كار خودش مده روائی
صد یار بود بنان شكی نیست	چون كار فتنه بهجان یکی نیست

❦❦❦

در هر چه ترا شمار باشد	آن كن كه صلاح كار باشد
نیکی كن و گر بدی سكالی	از حسن نیت مباش خالی
گروانكه نهی درختی از خار	آن خار نشان كه گل دهد بار

آنکس که سزای تیغ باشد رحمت کنیش دریغ باشد



با آنکه جهان بود براز دوست ایمن منشین زخیم در پوست
ینائی عقل پیش میدار یناشو و پاس خویش میدار



مال ارچه گشاد کارا زانست تشویش دل و هلاک جانست
آن به که بحرص کم شتایی کز تنگ طمع خلاص یابی



بیرون زاجل چو نیست کاری تاهست اجل بکوش باری
خون ازدگری کسی کند خواست کواز سرخون خویش برخاست
مردانه که جان خود سپارد بر جان کسان چه رحمت آرد



تا دل بقرار خویش باشد شمشیر بکار خویش باشد
دل را چو شود خزینه تاراج دشمن بسلاح نیست محتاج

از لیلی و مجنون



زهی سگه کیمیای سخن که یکجو دراو نیست جای سخن
گرامی کن گوهر آدمی گرامی ترین جوهر مردمی
بهر خانه زو صلح و جنسی دگر بهر دل شتاب و درنگی دگر
سخن گر نه جانست بنگر بهوش چرا مردم سرده باید خموش
اگر عمر جاوید خواهی هموست وگر چشمه زندگانی هموست



چه بد عهدی ای مردم ناسپاس که ملکی چنین راشی حق شناس
اگر دانی اندازه کار خویش نگوئی بجز شکر گفتار خویش

چو بیش و کمی نیست در مغز و پوست ز نقرین بدخواه و تحسین دوست
ندانم چرا مردم سنگدل ازین شاد گردند از آن تنگدل



مرا چند ازین هرزه پیراستن بدر یوزه ای مجلس آراستن
شدن گردهر کوی هنگامه جوی چو هنگامه گیران بیهوده گوی
مشعبد که خود را ندارد عزیز صد افسانه گوید بنیمی پیشیز



من امید بخشش ندارم ز کس مرا بخشش از طبع بخشنده بس
خضرزان رحیقی که خود نوش کرد حریفان خود را فراموش کرد
چو در چشمه زندگی در گشاد با سکندر تشنه آبی نداد
هنر پرور گنجی گویای پیش که گنج هنر داشت ز اندازه بیش
نظر چون برین جام صهبا گماشت ستد صافی و درد بر ما گذاشت
من ارچه بدان می گران سرشوم کجا با حریفان برابر شوم
خیالی که در شرح این داستان رقم داشت از سکه باستان
چو گویا خردمند آفاق بود بخواند آن ورق کز خرد طاق بود
ز رازی بر افکند سرپوش را که ناگفته باور شود گوش را
سخن کز خرد بر نیارد علم مکش در قلم بلکه در کش قلم
طراز از هنر قصه خام را نوشتن بمشکست دشنام را
از آئینه اسکندری



ای جهان در پناه دولت تو آسمان بارگاه رفعت تو
هفت اختر که خاک راه تواند سایه پرورد بارگاه تواند
چون خدایت سریر شاهی داد ملکات از ماه تا بهای داد

کوش کاسوده داری از شاهی عالمی را ز ماه تا ماهی
بر ستمکش ز عدل کم نکنی بر ستمکاره جز ستم نکنی
چون بخاصان دهی نواله و جام کامشان خوش کنی بنعمت و کام
یاد کن زان گدای بی توشه که شب افتد گرسنه در گوشه



بی غمی بایدت بعالم ملک غم عالم خورو مخور غم ملک
مردم از بهر آن شود زسران که کند کار سازی دگران



گرچه کس نیست دشمن تن تو غفلت تو بس است دشمن تو
ورچه صد پاسبان بوند ز پس پاس توبه ز تو نداند کس
از مژوی هشت بهشت

محمود شبستری (۶۸۷-۷۲۰)

از شبستر آذربایجان بود و در عهد البایقو و ابو سعید از سلاطین
مغل شهرت یافت و در تصوف و عرفان بمرتبه بلند رسید مهمترین
آثار او کتاب کلشن راز است که در جواب سؤالات امیر حسینی
هروی بنظم آورده و چندین شرح بر آن نوشته اند

عروض و قافیه معنی نساجد بهر لفظی درون معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قازم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنایم چرا حرف دگر بر آن فزائیم
مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطار ناید



جهان را سر بسر آینه ای دان بهر يك ذره در صد مهر تابان

اگر يك قطره رادل برشكافی برون آید از آن صد بحر صافی



اگر مردی برون آی و سفر کن زهر چ آید پیمشت زان گذر کن



تو مغز عالمی زان در میانی بدان خود را که تو جان جهانی
جهان عقل و جان سرمایه تست زمین و آسمان پیرایه تست
توئی تو نسخه صنع الهی بجواز خویش هر چیزی که خواهی



بعادت حالها با خوی گردد بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد
چو عریان گردی از پیراهن تن شود عیب و هنر یکبارۀ روشن



هر آنچهیزی که در عالم عیانست چو عکسی ز آفتاب آن جهانست
جهان چون زلف و خال و چشم و ابروست که هر چیزی بجای خویش نیکوست



خراباتی شدن از خود رهائی است خودی کفر است اگر خود پارسائیست
نشانی داده اندت از خرابات که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی مثالی است مقام عاشقان لا ابالی است
خراباتی خراب اندر خرابست که در صحرای او عالم سراست
خراباتست بی حد و نهایت نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال دروی می شتابی نه خود را و نه کس را باز یابی
گروهی اندر او بی پا و بی سر همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته بترك جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر يك بى لب و كام	فراغت یافته از ننگ و از نام
میان آب و گل افتان و خیزان	بجای اشك خون از دیده ریزان
گاهی از سرخوشی در عالم ناز	شده چون شاطران گردن افراز
گاهی از روسیاهی رو بدیوار	گاهی از سرخ روئی بر سر دار
بهر نغمه که از مطرب شنیده	بدو وجدی از آن عالم رسیده
ز سر بیرون کشیده دلخ ده توی	مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی
گرفته دامن رندان خمار	ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قید است	چه جای زهد و تقوی این چه شید است



نکو اندیشه کن ای مرد عاقل	که بت از روی معنی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست	ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است	اگر شری است در وی آن زغیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست	یقین کردی که دین در بت پرستی است
و گر مشرك ز بت آگاه بودی	کجا در دین خود گمراه بودی



کسی کور است با حق آشنائی نیاید هرگز از وی خود نمائی

عطا ملك جوینی (وفاتش ۶۸۱)

علاءالدین عطا ملك از بزرگ زادگان جوین بود و خاندان او شغل صاحب دیوانی داشتند و او خود از جانب هلاکوا باخاقان چندین سال بر عراق عرب حکومت می کرد و بسیاری از فضلا در پناه او روز می گذاشتند تاریخ جهانگشا که مشتمل است بر قسمتی از تاریخ مغل و خوارزم شاهیان و اسمعیلیه الموت تا سنه ۶۵۵ ریخته قلم توانای او میباشد

در ذکر استخلاص بخارا

چنگیزخان چون از ترتیب و تجهیز عساکر فارغ شده بممالک سلطان رسید پسران بزرگتر و نونیان را با لشکرهای بسیار بهر موضعی فرستاد و او بنفس خویش بابتدا قاصد بخارا شد و از پسران بزرگتر تولى در خدمت او و لشکر از انراک ناباک که نه پاک دانند و نه ناپاک کاس حرب را کاسه چرب دانند نواله حسام را پیاله مدام پندارند و بر راه زرنوق حرکت فرمود بامدادی که شاه سیاره علم از افق شرقی مرتفع گردانید مغافصه بکنار آن رسید و اهالی آن قصبه از قضیه افتعال ایام و لیالی غافل چون اطراف و اکناف را دیدند بسواران مشحون و هوا را از گرد خیول شبگون فزع و هول مستولی گشت و ترس و خوف مستعلی تمسک بحصار کردند و درها بر بستند و گمان آن داشتند که مگر فوجی است از لشکر بسیار و موجی از دریای زخار خواستند تاممانعتی کنند و پیاپی خود ببلا روند خود لطف ربّانی دستگیری کرد تا ثبات قدم نمودند و برخلاف دم نزدند و در اثنای آن بر عادت مستمر پادشاه جهان دانشمند حاجب را بر سالت نزدیک ایشان فرستاد باعلام وصول مواکب و نصیحت ایشان از اجتناب از گذر سیل راعب قومی از آنجمله که حکم استحوذ علیهم الشیطان داشتند خواستند تا او را تعرضی و مکروهی رسانند آواز بر آورد که فلان کسم مسلمان ابن مسلمان ابتغاء مرضات یزدانرا از حکم نافذ چنگیزخان بر سالت آمده ام تا شما را از غرقاب هلاکت و طغار خون بیرون کشم چنگیز خانست که آمده است بنفس خود با چندین هزار مردان کار زار اینجا رسیده است اگر

هیچ گونه شمارا برخلاف پای گیرند در يك ساعت حصار هامون و صحرا از خون جیحون شود و اگر نصیحت و موعظت را بگوش هوش و رویت اصفا نمائید و منقاد و مطواع امر او شوید نفس و مال شما در حصن امان بماند چون اقوام از خواص و عوام کلمات او را که سمت صدق داشت استماع کردند از قبول پند او امتناع نمودند و یقین بشناختند که سیل را بانباشتن مهر او باز نتوان داشت و تزلزل جبال و اراضی بفشاردن اقدام استقرار و آرام نپذیرد صلاح در صلح دیدند و فلاح در قبول نصح احتیاط و اطمینان را ازو میثاقی گرفتند که اگر اهالی آنرا بعد از استقبال و اقیاد فرمان يك کس را خللی رسد گناه آن بگردن او باشد اهالی تسکینی یافتند و از اندیشه خطاپای باز کشیدند و روی بصوب مصلحت نهادند و اکابر و متمدّمان زرنوق جمعی را بانزلهای بیشتر بفرستادند چون بموقف خیول پادشاه رسیدند از حال پیشوایان و معارف زرنوق پرسید و بر تخلف و تقاعد ایشان غضب فرمود و براستحضار آن قوم ایلچی فرستاد از فرط هیبت پادشاهی و لوله بر اعضای گروه مانده زلزله در اجزای کوه ظاهر شد و حالی بیندگی حضرت روان شدند و چون حاضر آمدند چنگیو خان در حق ایشان شفقت و مرحمت فرمود و ایشان را بجان ایمنی کرد تادل بر جان نهادند و فرمان رسانیدند تا کاینکه بن کان هر که در زرنوق بود از صاحب کلاه و دستار و مقنّع بمعجز و خمار بیرون آیند و حصار را صحرا کردند و بعد از احصای جماعه فقیان و شبّان را بحشر بخارا تعیین کردند و دیگرانرا اجازت مراجعت باخانه داد و دیه را قتلغ

بالیغ نام نهادند و از تراکمۀ آن مواضع دلیلی که بر طرق و راهها و قوفی تمام داشت لشکر را بر راهی که معرّ نبود بیرون برد و آن راه را از آن وقت باز راه خانی گویند و در شهر سنه تسع و اربعین و ستمایۀ وقت توجه بحضرت منکوقا آن در مصاحبت امیر ارغون گذر بر آن راه بود و در مقدمه طایر بهادر میرفت چون بکنار نور رسیدند بباغها گذر کرده در شب درختها انداختند و نردبانها ساختند و پیش اسبان باز گرفتند و آهسته آهسته میرفتند و دیدبان سور بر آنک این جماعت کاروانیانند تا برین شیوه بدر حصار نور رسیدند روز بریشان تیره و چشمها خیره شد حکایت زرقاء یمامه است که کوشکی مرتفع ساخته بود و حدّت نظر او بغایتی که اگر خصمی قصد او پیوستی از چند منزل لشکر ایشانرا بدیدی و دفع و منع ایشانرا مستعدّ و شکرده شدی و خصمان را ازو جز حسرت بدست نبودى و هیچ حیل نماند که نکردند فرمود تا درختها باشاخها ببریدند و هر سواری درختی پیش گرفتند و زرقا میگویند عجیب چیزی میبینم شبه بیشه ای در حرکت روی بما دارند بما دارند قوم او گفتند حدّت نظر مگر خللی پذیرفته والا درخت چگونه رود از مراقبت و احتیاط غفات کردند تا روز سیّم را لشکر خصمان برسیدند و غلبه کردند زرقارا دستگیر کردند و بکشتند فی الجمله ارباب نور در بر بستند و طایر بهادر رسولی فرستاد باعلا و صول پادشاه عالمگیر و ترغیب برانقیاد و ترك عناد و اهوای اهالى نور مختلف بود و سبب آنک وصول پادشاه جهانگشای چنگیزخان را بنفس خویش تصدیق نمی کردند و از جانب سلطان نیز احتیاط

مینمودند و متمرّد بودند بعضی برعیّتی وایلی راغب و قومی متمرّد و راهب تابعه از شد آمد ایلچیان بر آن قرار دادند که اهالی نور ترتیب نزلی کنند و در مصاحبت رسولی بحضرت پادشاه وقت فرستند و اظهار مطاوعت و استیمنان بندگی و متابعت تقدیم کنند طایر بهادر نیز بدان رضا داد و باندك نزلی قناعت كرد و بر راه خود روان شد و بر آن جمات كه قرار بود رسولی فرستادند و بعد از اختصاص رسل بقبول نزل فرمان شد كه سبتای در مقدمه بنزدك شما می رسد شهر بدو تسلیم کنید چون سبتای برسید امثال فرمان تقدیم نمودند و قصبه نور بدو تسلیم کرد و قرار دادند كه اهالی نور بخلاص جمهور و آنچه مالا بد معاش و مصالح عمارت و زراعت باشد از اغنام و بقور قناعت نمایند و بصحرا آیند و خانها را همچنان بگذارند تا لشگر غارت کنند التزام اشارت کردند و لشگر در آمد و آنچه یافت برداشت و از قراری كه رفته بود سر نتافتند و بهیچ كس از ایشان تعلقی نساخت و شست مرد را گزین کردند و در مصاحبت پسر امیر نور ایل خواجه برسبیل مدد چنانك متعارف بود بجانب دبوس فرستادند و چون چنگیزخان برسید بخدمت استقبال قیام نمودند و در خور ترغرو نزل پیش بردند چنگیزخان آن جماعت را بعاطفت پادشاهانه مخصوص گردانید و از ایشان پرسید كه مال قراری سلطان در نور چندست گفتند یكهزار و پانصد دینار فرمود كه این مقدار نقد بدهند و بیرون آن تعرّض دیگر نرسانند از این جمله يك نیمه از گوشوارهای عورات حاصل آمد و باقی را بعد از یكچندی ضامن شدند و بادا رسانیدند و اهالی نور از مذلت اسر و بندگی تقار خلاص یافتند دیگر باره نور نور و

نواتی گرفت و از آنجا متوجّه بخارا شد و در اوایل محرم سنه سبع
عشرة و ستمائة بدروازه قلعه نزول فرمود

وزان پس سرا پرده شهریار کشیدند بردشت پیش حصار
و لشکرها بر عدد مورو ملخ فزون بود و از حصر و احصاء
بیرون فوج فوج هر يك چون دریای در موج میرسیدند و برگرد
شهر نزول میکرد و از لشگر بیرونی بیست هزار مرد بود مقدّم
ایشان كوك خان كه میگفتند مغولی بود از و گریخته و بسطان
پیوسته و العهدة علی الزاوی و بدان سبب كار او بالا گرفته و امرای
دیگر چون خمید بور و سونج خان و كشی خان وقت غروب خورشید
با اكثر قوم از حصار بیرون آمدند چون بكنار حیچون رسیدند
محافظان و طلائی لشگر برو افتادند و از ایشان اثر نگذاشتند

اذا لم یكن یغنی الفرار من الرّدى علی حالة فالصبر اولی و احزم
و روز دیگر را كه صحرا از عكس خورشید طشتی نمود پر
از خون دروازه بگشادند و در نفار و مكاوحت بر بستند و ائمه و
معارف شهر بخارا بنزد يك چنگیز خان رفتند و چنگیز خان بمطالعه حصار
و شهر در اندرون آمد و در مسجد جامع راند و در پیش مقصوره
بایستاد و پسر او تولى پیاده شد و بر بالای منبر بر آمد چنگیز خان
پرسید كه سرای سلطانت گفتند خانه یزدانست او نیز از اسب
فرو آمد و بردوسه پایه منبر بر آمد و فرمود كه صحرا از علف
خالی است اسبانرا شكّم پر كنند انبارها كه در شهر بود گشاده
کردند و غله می كشیدند و صنایق مصاحف بمیان صحن مسجد
میاوردند و مصاحف را در دست و پای میانداخت و صندوقها را

آخر اسبان می ساخت و کاسات نیز پیاپی کرده و مغنیان شهری را حاضر آورده تا سماع و رقص میکردند و مغولان بر اصول غنای خویش آوازه ها برکشیده وائمه و مشایخ و سادات و علما و مجتهدان عصر بر طویلۀ آخر سالاران بمحافظت ستوران قیام نموده و امتثال حکم آن قوم را التزام کرده بعد از يك دو ساعت چنگیزخان بر عزیمت مراجعت با بارگاه برخاست و جماعتی که در آنجا بودند روان میشدند و اوراق قرآن در میان قاذورات لگدکوب اقدام و قوایم گشته درین حالت امیر امام جلال الدین علی بن الحسن الزندی که مقدم و مقتدای سادات ماوراءالنهر بود و در زهد و ورع مشارالیه روی بامام عالم رکن الدین امام زاده که از افاضل علمای عالم بود طیب الله مرقدہما آورد و گفت مولانا چه حالتست این که می بینم بیدار هست یا رب یا بخواب مولانا امام زاده گفت خناموش باش باد بی نیازی خداوند است که میوزد سامان سخن گفتن نیست چون چنگیزخان از شهر بیرون آمد بمصلای عید رفت و بمنبر برآمد و عامۀ شهر را حاضر کرده بودند فرمود که ازین جملت توانگران کدامند دویست و هشتاد کس را تعیین کردند صد و نود شهری و باقی غریبان نود کس از تجار که از اقطار آنجا بودند بنزدیک او آوردند خطبۀ سخن بعد از تقریر خلاف و غدر سلطان چنانک مشبع ذکر است در آن آغاز نهاد که ای قوم بدانید که شما گناههای بزرگ کرده اید و این گناههای بزرگ بزرگان شما کرده اند از من پرسید که این سخن بچه دایل میگویم سبب آنک من عذاب خدام اگر شما گناههای بزرگ نکردتی خدای چون من عذاب را

بسر شما نفرستادی و چون از این نمط فارغ شد الحاق خطبه بدین نصیحت بود که اکنون مالهای که بر روی زمین است تقریر آن حاجت نیست آنچه در جوف زمین است بگوئید بعد از آن پرسید که امانا و معتمدان شما کیستند هر کس متعلقان خود را بگفتند باسم باسقاقی با هر کس مغولی و یزکی تعیین کرد تا کسی از لشکریان ایشان را تعزّضی نرساند و از روی بی حرمتی و اذلال بدیشان تعلقی نمی ساختند و مطالب مال از معتمدان آن قوم میرفت و آنچه می دادند بزیادتی مثلاً و تکلیف ما لایطاق مؤاخذه نمی کردند و هر روز وقت دالوع نیر اعظم و موکلان جماعت بزرگان را بدرگاه خان عالم آوردندی چنگیز خان فرموده بود تا لشکریان سلطان را از اندرون شهر و حصار برانند چون آن کار بدست شهریان متعذر بود و آن جماعت از ترس جان آنچه ممکن بود از محاربه و قتال و شبخون بجای می آوردند فرمود ناآتش در محلات انداختند و چون بنای خانه های شهر تمامت از چوب بود بیشتر از شهر بچند روز سوخته شد مگر مسجد جامع و بعضی از سراپها که عمارت آن از خشت پخته بود و مردمان بخارا را بچنگ حصار راندند و از جانبین تنوره جنگ بتفسید از بیرون منجیقها راست کردند و کمانها را خم دادند و سنگ و تیر پُران شد و از اندرون عرّادها و قارورات فقط روان مانند تنوری تافته که از بیرون بکوهها هیمهای درشت مدد میفرستند و از جوف تنور شررها در هوا ظاهر میشود روزها برین جملات مکاوحت کردند و حصاریان حملها بیرون می آوردند و بتخصیص کوک خان که بمردی گوی از شیران نر بوده بود و مبارزتها میکرد و در هر حمله ای چند کس میانداخت

و تنها لشکر بسیار را باز میراند تا عاقبت کار باضطرار رسید و پای
از دست اختیار بگذشت و آن جماعت بنزدیک خالق و خلاق معذور
شدند و خندق به حیوانات و جمادات انباشته شد و بمردان حشری
و بخاری افراشته فسیل باز گرفتند و در قلعه آتش در زدند و خانان
و قواد و اعیان که اعیان زمان و افراد سلطان بودند و از عزّت
پای بر سر فلک مینهادند دستگیر مذلت گشتند و در دریای فنا غرق شدند

الدَّهْرُ يَلْعَبُ بِالْوَرَى	لَعِبَ الصَّوَالِجُ بِالْكَرَى
أَوَّلَ رِيحٍ عَاصِفٍ	فَاعْلَمُ بِكَفِّ مَنْ ذَرَى
الدَّهْرُ قَنَاصٌ وَمَالٌ	إِنْسَانٌ إِلَّا قَبْرَى

و از قنقلیان از مردینه ببالای تازیانه زنده نگذاشتند و زیادت
از سی هزار آدمی در شمار آمد که کشته بودند و صغار اولاد
و اولاد کبار و زنان چون سرو آزاد آن قوم برده کردند و چون
شهر و قلعه از طغاة پاک شد و دیوارها و فسیل خاک گشت تمامت
اهالی شهر را از مرد و زن و قبیح و حسن بصحرای نماز گاه رانند
ایشان را بجان ببخشید جوانان و کهل را که اهلیت آن داشتند
بحشر سمرقند و دبوسیه نامزد کردند و از آنجا متوجّه سمرقند
شد و از باب بخارا سبب خرابی بنات النعش وار متفرّق گشتند و بدیهها
رفتند و عرصه آن حکم قاعاً صفصفاً گرفت و یکی از بخارا پس از
واقعہ گریخته بود و بخراسان آمده حال بخارا از او پرسیدند گفت
آمدند و کردند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند جماعت زیرکان
که این تقریر شنیدند اتفاق کردند که درپارسی موجز تر ازین
سخن نتواند بود و هرچه درین جزو مسطور گشت خلاصه و ذنابّه

این دوسه کلمه است که این شخص تقریر کرده است
از جلد اول جهانگشا

از گلستان سعدی

یکی از صاحب‌دلان سربجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت
مستغرق گشته حالی که از آن حالت باز آمد یکی از دوستان
گفت درین بوستان که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت بخاطر
داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنم پر کنم هدیه اصحاب را
چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامن از دست برد

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کانسوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند آنرا که خبر شد خبری باز نیامد
سبب تألیف کتاب - يك شب تا تل ایام گذشته می‌کردم و بر
عمر تلف کرده تأسف می‌خوردم و سنگ سراجۀ دل را بالماس
آب دیده می‌سفتم و این ابیات مناسب حال خود می‌گفتم

هر دم از عمر میرود نفسی	چون ناله می‌کنم نمانده بسی
ایکه پنجاه رفت و در خوابی	مگر این پنج‌روزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین با مداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سیل
هر که آمد عمارت نو ساخت	رفت و منزل بدیگری پرداخت
واندگر پخت همچنان هوسی	وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار	دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بپاید مرد	ختم آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز
مایه عیش آدمی شکم است
گر بندد چنانکه نگشاید
ورگشاید چنانکه نتوان بست
چار طبع مخالف سرکش
چون یکی زین چهارشد غالب
لاجرم مرد عاقل کامل
ای تهی دست رفته در بازار
هر که مزروع خود بخورد خوید
پند سعدی بگوش جان بشنو

کس نیارد ز پس تویش فرست
اندکی مانده خواجه غره هنوز
چون بتدریج میرود چه غم است
گر دل از عمر بر کنی شاید
گو بشوی از حیات دنیا دست
چند روزی بوند باهم خوش
جان شیرین بر آید از قالب
نهد بر حیات دنیا دل
ترسمت باز ناوری دستار
وقت خرمش خوشه باید چید
ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصاحبت آن دیدم که در نشیمن عزلت
نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتههای پریشان بشویم
و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
تایکی از دوستان که در کجاوه غم انیس من بود و در حجره
هم حلبیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد
و بساط مراغت گسترده جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد
برنگرفتم رنجیده بمن نگه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا چوپیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشی
یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان

عزم کرده و نیت جزم آورده که معتکف نشیند و خاموشی گزیند
تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش گفتا بعزت
عظیم و صحبت قدیم دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنکه سخن
گفته شود بعبادت مألوف و طریق معروف که آزدن دوستان
جهلست و کفار یمن سهل و خلاف رأی صواب و تقض عهد
اولوالالباب است که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

قطعه

زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروش است پاشیشه گر

قطعه

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتیم و روی
از محادثه او گردانیدن مروّت ندانستم که یار موافق بود و اراده
صادق نمود

چه جنگ آوری با کسی درستیز که از وی گریزت بود ناگریز
بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرّج کنان بیرون رفتم در
فصل ربیع که آثار صولت برد آرمیده و ایام دولت ورد رسیده

نظم

پیراهن برگ بر درختان چون جامه عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان

برگل سرخ از نم اوفتاده لالی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
شب را در بوستان بایکی از دوستان اتفاق ممیت افتاد موضعی
خوش و خرم و درختان دلکش سر درهم گفتی خورده مینا برخاکش
ریخته و عقد ثریا بر تاکش آویخته

قطعه

روضه ماء نهر هاسال
دوچه سجع طیرها موزون
باد در سایه درختانش
گسترانیده فرش بو قلمون
بامدادان که خاطر باز آمدن بر رأی نشستن غالب آمده
دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده
ورغبت شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی وعهد
گلستان را وفائی نباشد چنانکه حکما گفته اند هرچه نباید دلبستگی
را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت
حاضران کتاب گلستانی تصنیف تو انم کرد که باد خزان را بر ورق او
دست تظاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف
مبدل نکند

بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد
حالی که این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم
آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق افتاد
در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار
آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان
بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شده .

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بلند همت تر در جهان دیده‌ای گفت
بلی روزی چهل شتر قربانی کرده بودم و امرای عرب را از هر
خیلی بهمانی خوانده بگوشه صحرائی بیرون رفتم خارکشی را
دیدم که پشته خار فراهم آورده و آهنگ شهر کرده گفتم ای پیر
چرا بهمانی حاتم نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت
هر که نان از عمل خویش خورد ممت از حاتم طائی نبرد
پس انصاف دادم و او را بهمت و جوانمردی از خود برتر خواندم

حکایت

بازرگانی را دیدم صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده
و خدمتگار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش خواند و همه
شب از سخنان پریشان گفتن نیارامید که فلان انبارم بترکستانست
و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالة فلان زمین است و فلان چیز
را فلان کس ضمیم گاه گفتمی که خاطر اسکندریه دارم که هوائی
خوشست و باز گفتمی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفر
دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیه عمر در گوشه‌ای نشینم
و عزت گزینم گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی بچین
خواهم بردن که شنیده ام قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی
بروم و دیبای رومی بپند و پولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن
و بردیمانی بفارس پس از آن ترك سفر کنم و بدگانی بنشینم انصاف
که از این مالیخولیا چندان فرو خواند که مرا بیش طاقت شنیدن

نماند و او نیز از گفتن باز ماند پس گفت ای سعدی تو هم سخنی
بگوی از آنچه دیده ای و شنیده ای گفتم

بیت

آن شنیدستی که در صحرای غور بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را یا قدامت پر کند یا خاک گور

تا رنج نبری گنج بر نگیری و تا جان بر خطر تنهی بر
دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت که
نباید اینسخن را با کسی در میان آری گفت ای پدر فرمان تراست
لیکن خواهم که بر فایده آن مطلع گردانی که مصاحبت در نهان
داشتن آن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دینار
شمارت همسایه

مگو انده خویش با دشمنان که لاجول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از قنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی
ناقد چنانکه در محافل دانشمندان نشستنی زبان از سخن بستنی باری
پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که پرسندم
از آنچه ندانم و شرمساری برم
آن شنیدی که صوفی میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی که پسا نعل بر ستورم بند
ندارد کسی با تو نا گفته کار وایکن چو گفתי دایلمش بیار

حکایت

یکی از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود
اقرار نکرده مگر آنکس که چون دیگری درسخن باشد و همچنان
تمام نا کرده او سخن آغاز کند

نظم

سخن را سر است ای خداوندوبن میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ وهوش نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند از خاصان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند
که امروز سلطان ترا در فلان مصلحت چه گفت گفت بر شما
پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما مردم روا ندارد
گفت با اعتماد آنکه داند که با کس نمیگویم پس چرا همی پرسید
فرش

نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت بسرشاه سر خویش را نباید باخت

از مجموعه سخنان مولوی معروف بنیه مافیه

مولانا فرمودند که سید برهان الدین محقق درسخن میفرمود
یکی میگفت که مدح ترا از فلانی شنیدم گفت تا به بنیم که آن
فلان چه کس است او را آن مرتبت هست که مرا بشناسد و مدح
من کند اگر او مرا بسخن بشناخته است پس مرا نشناخته است
زیرا که این سخن نماند و این حرف و صوت نماند و این لب

و دهان نماند اینهمه عرض است و اگر بفعل شناخته همچنین و
اگر ذات مرا شناخته است آنگه دانیم او مدح من تواند کردن
و آن مدح از آن من باشد

درد است که آدمی را رهبر است در هر کاری که هست
تا او را درد آن کار و هوس و عشق آن کار در درون نخیزد
قصد آن کار نکنند و آن کار بیدرد او را میسر نشود
اگر در برادر خود عیبی میبینی آن عیب در تو است که
دروی میبینی عالم همچون آئینه است نقش خود را در او میبینی
که المؤمن مراة المؤمن آن عیب را از خود جدا کن زیرا آنچه
از او میرنجی از خود رنجیده‌ای

این جمله هوسها و مقصودها چون نردبانی است و چون
پایهای نردبان جای اقامت نیست از پیرگذشتن است خنك او را
که زودتر بیدار و واقف گردد تا راه دراز در بر او کوتاه شود و
در این پایهای نردبان عمر خود ضایع نکند

اگر آدمی را شادئی در دل میآید جزای آن است که
کسی را شاد کرده است و اگر غمگین می شود کسی را غمگین
کرده است

مولانا فرمود که مرا خوئی است که نخواهم که هیچ دلی
از من آزرده شود این جماعتی که خود را درسماع بر من میزنند
و بعضی یاران ایشان را منع میکنند مرا آن خوش نمیآید و صد
بار گفته ام برای من کسی را چیزی مگوئید من بآن راضی نیستم

این عالمی بجهه و دستار نباشد عالمی هنریست در ذات وی
که آن هنر را اگر در قبا یابی اگر در عبا تفاوت نکند

سخن را چون بسیار آرایش میکنند فراموش میشود

این عالم بر مثال کوه است هر چه گوئی از خیر و شر جواب همان
شنوی اگر گمان ببری که من خوب گفتم و کوه زشت جواب داد محال باشد
اگر کسی در حق کسی نیک گوید آن خیر و نیکی بوی عاید
میشود و در حقیقت آن ثنا و حمد خود میگوید نظیر این چنان باشد که
کسی گرد خانه خود در یحان و گلستان کار دهر باری که نظر کند گل و ریحان
ببند او دائماً در بهشت باشد چون خو کرد بخیر گفتن مردمان نیز
خیر او گویند چون بخیر یکی مشغول شوند آن کس محبوب وی
باشد چون از ویش یاد آید محبوب را یاد آورده باشد و یاد آوردن
محبوب گل و گلستان است و روح و راحت است

خیر کن با خلق بهر ایندست یا برای راحت جان خودت
تا همواره دوست بینی در نظر در دلت ناید ز کین ناخوش صور
اکنون چون میتوانی که شب و روز گل و گلستان بینی و ریاض ارم بینی چرا در
میان خارستان و ماران گردی همه را دوست دار تا همیشه در گل و گلستان
باشی و چون همه را دشمن داری خیال دشمنان که نظر میاید چنان است
که شب و روز در خارستان و مارستان میگردی

دشمنی و غیظ در طینت تو بر تو پنهان است و همچون آتش
در آهن و سنگ چون دیدی که شراردای چیست او را زود بکش
و بعدم روانه کن از آنجا که آمده است و اگر مدد کنی کبریت
و روغن و جوب نهی، ره یابد از عدم دیگری روان شود و قوی

گردد دشوار آنرا باز بعدم توانی فرستاد

وصاف الحضرة (وفاتش بعد از ۷۲۸)

عبدالله بن فضل الله ملقب بوصاف الحضرة از اهل شیراز بود و در فنون ادب تبجروافی داشت و بمشاغل دیوانی می پرداخت و او تاریخ تجزیه الامصار و تزحیة الاعصار را که بتاریخ وصاف معروفست تألیف کرد و حوادث عهد مغل را از آنجا که عطا ملک قلم فرو گذاشته بود برشته تحریر درآورد و آن درحقیقت ذیل جهانگشای جوینی است و مابین ۶۹۰-۷۲۸ تألیف شده است



اتابك مظفرالدین قتلغخان ابو بکر بن سعد چراغ دوده سلغر و واسطه قلاده سلطنت آن خاندان بود بحکم وراثت واستحقاق علی الاطلاق مالك تاج و نگین گشت وراثت پادشاهی را بتأیید الهی برقمه مرزمن نصب کرد وصیت علوشان او از مبتدا مشارق تا منتهی مغارب برسد وصیب احسان و عارفش غبار فقر و فاقه از آفاق فرو نشاند کوکب دولت این دودمان در عهد او بذروه استعلا پیوست و آفتاب اقبال آن طایفه در ثوبت میمونش باوج ارتقا اقتران یافت و برکال عاقبت اندیشی و اصابت تدبیر او این نکته دلیلی قاطع است که چون پادشاه گیتی ستان چنگیزخان بر ملوک و ممالك مالك شد و عالمیان را آثار بطش و سطوت لشکر تار معلوم گشت چنانکه باتصور مناصبت او از شوق مناصب جهانداری سلاطین السلاطین صورت قضیه آمد از سربیکتادلی اظهار ایلی کرد و تسقعات و عراضات را در صحبت برادر زاده خود تهمتن بپندگی او کتافا آن فرستاد و التزام خراج و اتاوت نمود قان سیور غامبشی را یرلیغ بالقب قتلغ خانی ارزانی داشت و

سلطنت ممالك موروث بروی مقرّر فرمود و بمیان همّت و حصافت
او حافات ملك شیراز از مخافات و آفات آن لشکر درمؤتفات اوقات
و مختلفات احداث سلیم و محمّی الجوانب بماند .

مدار مملکت اتابکی برامیر فخرالدّین ابوبکر و مقرب الدّین
مسعود بود و این فخرالدّین ابوبکر نسبی و اصالی رفیع نداشت
پدرش را ابو نصر حوایجی گفتندی از جمله رعاء النّاس و سوجه او
درسّون دون الملوغ بود که حوائج بمطبخ اتابکی کشیدی اتفاقاً روزی
نظر اتابک که کیمیای نخاس وجود او بود بروی افتاد مخائل رشد
و شمائل شهامتی در ناصیه او تفرّس کرد او را در عداد خدم طشت
خانه معدود فرمود و از آن پایه عمّا قریب بخزانه داری موسوم
گردانید و مطرح شعاع آفتاب عنایت و مطمّح نظر التّفات خاطر
و محط وفود اعتماد و اعتقاد اتابکی شد باندک مدّت منصب امارت
لا بل منزلت مشارکت در مملکت یافت و در حیازت کمال دولت و
افاضت سجال مکرمت و ترقّی بمعارج قصوی همّت و تفصّی از لوازم
سمّو رفعت درجه ای یافت که در میدان روزگار مشار آثار او ذرور دیده
مناقب ملوک ایام و تاج تارک نام یافتگان شهور و اعوام شد تفصیل
صنیع مکارم او از تشیید مساجد و تمهید قواعد اربطه و سقایات و
حمّامات خصوصاً و بذل اموال و استحقّار خزاین عموماً مجبول نفس
و مفلّور همّت و مخترع اریحیت و مبتدع حسن سجّیت او بوده
و تربیت ائمّه و افاضل بوفود انعام سائم و ایواء یتامی و ارامل در
کنف مرحمت شائع درین موضع مفصّی بتطویل خواهد بود

منهاج سراج (وفاتش بعد از ۶۵۸)

قاضی منهاج الدّین بن سراج الدّین معروف بمنهاج سراج از

از اهل کوزکانان بود و در فترت مغل بهند افتاد و بملوک سلسله شمسیه پیوست و بمنصب ارجمند رسید که کتاب طبقات ناصری تألیف او می باشد که بخصوص راجع بسلسله غزنویه و غوریان و حوادث عهد مغل اطلاعات بسیار مفید بدست میدهد و ثری سخت روان و بی تکلف دارد و مؤلف در سنه ۶۵۸ از تألیف آن فراغت یافته است

ذکر وقایع قلعه سیفروود

حصار سیفروود که محکمترین قلاع حبال است و بنیاد آن قلعه سلطان بهاءالدین محمد سام بن حسین نهاده است پدر سلطان غیاثالدین و معزالدین طاب ثراهم چون سلطان محمد خوارزم شاه از طرف بلخ بطرف مازندران رفت فرمان داد تا ملک قطبالدین آن قلعه را عمارت کرد و فرصت اندک بود بر بالای قلعه یک حوض بیش عمارت نتوانست کرد بعد از آن فرمان بدوماه لشکر مغل در آمد و بیش مجال عمارت نماند در آن حوض بقدر چهل روزه آب بجهت اهل قلعه جمع کرد لشکر مغل باطراف غور در تاخت و جمله مواشی غور از همه اجناس بدست که قمار افتاد و اهل غور از درمی چهار دانگ شهادت یافت ملک قطبالدین بالشگر خود در آن قلعه پناه جست منکوتنه نوین و قراچه نوین و البر نوین بالشگر انبوه پای آن قلعه آمدند و چون ایشانرا معلوم شد که اهل قلعه را آب اندک است در پای سیفروود لشکرگاه نصب گردانیدند و جنگ در آغازیدند و مدت پنجاه روز بر آن قلعه جنگهای سخت کردند و از جانبین مسلمانان بسیار شهید شدند و کافران بیشمار بدوزخ رفتند و در حصار مواشی بسیار بود آنچه امکان قدید داشت بکشتند

و قدید کردند و باقی بقدر بیست و چهار هزار و چهار صد و اند از
بی آبی بمردند همه را از باره قلعہ بیرون انداختند برخاکریز قلعہ
در روی کوه تمام روی بقدر چهل گز آن مردار چاروا بگرفتند
که يك گز کوه پیدا نبود و اهل قلعہ را فرمان شد تا از آب و
علافه هر روزه وظیفه معین کردند مردی را نیمن آب و يك من
غله و وظیفه ملك يك من آب بود نیمن بجهت خوردن و نیمن
بجهت وضو ساختن و در قلعہ هیچ اسبی نماند مگر يك اسب خاصه
ملك كه آب وضوی ملك در وجه آن اسب بود در طشت جمع
شدی تا آن اسب بخوردی چون مدت پنجاه روز تمام شد جماعتی
كه بر محافظت حوض آب نصب بودند خبر دادند كه در حوض يك روزه
آب بیش نمانده است شخصی از قلعہ بیرون رفت و لشگر مغل را
از این حال خبر داد ملك قطب الدین چون آن حال معلوم كرد
مردان اهل قلعہ را نماز دیگر جمع كرد و قرار داد كه فردا
بامداد جمله عورات و اطفال را بدست خود بكشند و در قلعہ
بگشایند و هر مرد بایك شمشیر برهنه از اطراف درون قلعہ پنهان
شوند و چون كفتار بقلعہ در آیند جمله مسلمانان يكدل تیغ در
نهند و میزنند و میخورند تا جمله بدولت شهادت برسند هم براین
جمله عهد بستند و دل بر شهادت نهادند و این معنی در همه باطنها
قرار گرفت و خلق يكدیگر را وداع می كردند تا نماز شام حق
تعالی و تقدس در رحمت بگشاد و بكمال كرم خود ابری فرستاد
تا بر بالا و اطراف و حوالی جبال تا نیم شب باران رحمت و برف
بارید چنانكه از لشگر كفتار و غازیان حصار صد هزار فریاد و

گریه از تعجب غایت باری تعالی برآمد خلق حصار که دل از جان برداشته بودند و دست امید از حیات شسته و تشنگی پنجاه روز کشیده و در این مدّت شربت آب سیر نجشیده از پشت خیمه ها و سایبانها بطبخ ضروری چندان برف بخوردند که تا مدّت هفت روز دود با آب دهان از خلق ایشان بر می آمد چون لشگر مغل آن مدد آسمانی بدیدند و غایت آفریدگار مشاهده کردند دانستند که اهل قلعه ذخیره آب یکماه بلکه دوماهه جمع کرده اند و فصل تیرماه بآخر آمده است هر آینه در فصل زمستان آمدن برفها متواتر خواهد بود دیگر روز از پای قلعه برخاستند و بدوزخ رفتند تا سال دیگر سنه ثمان و عشرين^(۱) و ستمائه چون نوشد باز لشگر مغل از خراسان و غزنین و سیستان با طرف جبال غور آمدند بعد از حادثه جلال الدین خوارزمشاه فوجی از حشم مغل با استعداد تمام سوار و پیاده و امیر بی شمار بپای قلعه سیفرود آمدند و لشگرگاه کردند و بجنگ پیوستند و چون ملک قطب الدین فرصتی یافته بود و حوضها عمارت کرده و غله ذخیره بسیار جمع آورده بالشگر مغل قتال بسیار کردند و کوشش وافر نمودند هر چند کثّار جدّوجهد بیشتر نمودند کار قلعه محکمتر و غازیان دلیر تر می گشتند در این کثرت دوماه دیگر قتال کردند و دربندان بداشت و بهیچوجه بر قلعه دست نیافت بعد از آن کثّار روی بطرف مکر و خداع آوردند و از در صلح در آمدند و حدیث موافقت در میان انداختند و چون خلق مدّتی زحمت حصار دیده بودند بطمع زر و جامه و هواشی ارزان بر صلح راضی شدند و ملک قطب الدین خلق را از صلح با کثّار بسیار

منع می کرد فاما خلق عاجز گشته بودند و بعضی را اجل رسیده بود از آن منع هیچ فایده نکرد بعاقبت صالح شد بر آن قرار که اهل قلعه سه روز در میان لشکرگاه آیند و بضاعتی که دارند بیارند و بفروشند و زر و نقره از بهای آن ببرند و آنچه باید از مواشی و جامه موئینه بخرند و بفروشند و بعد از سه روز لشکر کفار از پای قلعه کوچ کنند چون صلح مقرر شد و خلق قلعه بضاعتی که داشتند جمله بلشکرگاه ملائین بردند و دوزخ هر بیع و شری که بایست بکردند و هیچیک از مغل کافر و غیر آن کس را زحمت ندادند چون شب سوم شد کفار مرد با سلاح در زیر سنگها و جامه ها و پالان های چارواها و دراورها کهنه لشکر خود پنهان کردند چون بامداد شد سوم روز خلق از بالا فرود آمدند و در میان لشکرگاه با ایشان مختلط شدند بیکبار طبل و نعره زدند و هر مغل کافر و مرتد که با مسلمانان بیع و شری میکرد همانجا آن مسلمان را بگیرفت و بکشت مگر آنچه خدایتعالی کسی را حیات بخشیده بود هر کسی که با خود سلاح و کارد ظاهر داشت اول سلاح او را می گرفتند آنگاه او را می کشتند

بدینجا حدیثی و پندی ناظران و خوانندگان راست و آف اینست که سپهسالاری بود نشابوری مردی تمام مبارز و جلد او را فخر الدین محمد ارزیز گفتندی از جمله خدم حبشی نیزه ور بود در این وقت بحصار سیف رود بخدعت ملک قطب الدین بود او نیز در میان لشکر مغل رفته بود و خرید و فروخت میکرد و در ساق موزه خود کاردی داشت بر رسم دشنه مغلی که با او سودا می کرد او

فخرالدین را خواست تا بگیرد فخرالدین دست در کار زد و از ساق موزه برکشید آن مغل دست از وی برداشت و پای بکوه باز نهاد و سلامت بحصار باز آمد موعظت آنست که مرد را در همه حال باید که از کار محافظت خود غافل نباشد خاصه در موضعی که با خصم هم کلمه یا بادشمن هم نشین باشد حزم خود نگاه دارد از جهة کار آمدن خود بی سلاح نباشد باقی معتبر عصمت حق تعالی است تا که را نگاه دارد .

ثقات چنین روایت کرده اند که دو یست و هشتاد مرد معروف سرخیل مبارز بدست کفار مغل گرفتار شدند و چون چنین چشم زخمی باهل اسلام رسید از غفلت در هیچ خانه نبود که عزائی نبود چون چنین حادثه شد نوینان مغل رسل در میان کردند که مردان خود را باز خرید ملک قطب الدین اجابت نکرد چون مغل را معلوم شد که این غدر باهل قلعه در نخواهد گرفت دیگر روز جمله مسلمانان که اسیر بودند ده گان و پانزده گان را برهم بستند و بزخم شمشیر و سندان و کارد می کشتند تاجمله را شهید کردند رضی الله عنهم و دوّم روز استعداد جنگ کردند و ملک قطب الدین در شب آن جنگ فرمود تاجمله سنگهای گران در حوالی خاکریز قلعه بر روی کوه چنان کرده بودند که باسیب بچه ای از موضع خود زائل شود و بخلط زیادت از صد سنگ آسیا و دست آس در سر چوبه های گران بر سر هر چوب يك دست آس کشیده بودند و بریسمان آن چوبها بکنگره های حصار باز بسته و جمله مرد حصار بدو قسم فرموده نصفی بر سر باره در پس کناره ها مخفی شده و نصفی بیرون قلعه در پای باره در پس سنگها پنهان گشته و فرموده بود تا آواز دماغه حصار بر نیاید میباید

که هیچکس خود را ظاهر ننماید هم بر این قرار جمله می‌باشد
 بودند چون بامداد لشکر کفار بیکبار از خرد و بزرگ کافر مغل
 و مرتد با سلاح تمام از لشکرگاه روی قلعه نهادند چنانچه زیادت از
 ده هزار سر گاو بود که بالا آوردند و مسلمانان ایشانرا فرصت داده
 بودند تا زیادت دوتیر پرتاب بر روی قلعه بر آمدند و هیچ کس از
 مسلمانان ظاهر نشدند چون میان کفار و مسلمانان بقدر صد گز
 زمین و کوه ماند از بالای قلعه دماهه بزدند غازیان و مبارزان و
 مفردان و سرهنگان نعره زدند و سنگها و دست آسها باچوب و رسن
 پیریدند و بغلطانیدند حق تعالی چنان خواست که از جمله لشکر کفار
 يك تن سلامت نماند یا کشته شد یا خسته گشت از بالای قلعه تاپای
 قلعه از مغل و مرتد تمام بهم باز خفتند و مبالغی از اکابر نوینان و
 بهادران مغل بدوزخ رفتند و باقی برخاستند و از زیر پای حصار
 نقل کردند این نصرت بفضل حق تعالی و وعده کان حقا علنا نصر
 المؤمنین روز پنج شنبه بود در سنهٔ عشرين و ستمائه . روز یکشنبه از
 دوازده راه بر قلعهٔ تولک کین گشادند و جنگهای قوی کردند و در پای
 تولک در آن روز مرد بسیار از کفار کشته شدند و باز گشتند و چون
 کافر مغل از خراسان باز گشته بودند و جبال غور و خراسان از
 آن جماعت خالی شده ملک قطب الدین بر عزیمت هندوستان بادیگر
 ملوک غور چنانچه ملک سراج الدین عمر خروش از ولایت حارو
 ملک سیف الدین همه با او متابعت کردند و با اتباع روان شدند از
 قضای آسمانی فوجی از حشم کفار مغل در این سال نامزد تاختن
 خراسان شد و بر سر آن لشکر مغلی بود بزرگ نام او قزل منجق

بخراسان در آمدند و از طرف هرات و اسفزار پهای تولک آمدند و هر مسلمانی را که در قلعه یافتند شهید کردند و اسیر گرفتند خبر ملک قطب الدین و رفتنش با دیگر ملوک غور و اتباع و لشکر ایشان را معلوم شد و در عقب لشکر غور بر آمدند و بر لب آب ارغند لشکر غور را در یافتند که بر لب آب ارغند پل می بستند تا لشکر و اتباع و بنه ها بگذرانند ناگاه لشکر مغل بدیشان رسید ملک سیف الدین بالشکر خود بدامن کوه پناه گرفت و سلامت و بطرف کوه غور باز گشت و ملک سراج الدین عمر خروش بچنگ بایستاد شهید شد و ملک قطب الدین حسن بحیل بسیار بایک اسب خود را بر آب زد و با اندک مرد بیرون آمد و باقی جمله امرای غور و سرخیلان و مبارزان و عورات همه شهادت یافتند و همشیرگان و خواهر زادگان ملک قطب الدین همه شهادت یافتند و لشکر مغل از آنجا باز گشت و طرف غور و خراسان آمد .

رشید الدین فضل الله (وفاتش ۷۱۸)

خواجه رشید الدین در اصل همدانی است و او در عهد غازان خان شهرت یافته و سالها وزیر او و برادرش محمد خدا بنده بوده و در انواع فنون و علوم دست داشته و آخر بفرمان ابوسعید بن الجایتو بقتل رسیده کتاب جامع التواریخ تألیف اومی باشد که از مهمترین مصنفات تاریخی این دور و حاوی فوائد بسیار و بخصوص از صحیحترین منابع تاریخ مغل بشمار است



در عراق و آذربایجان سلطان جلال الدین بقدر مستولی بود و در اوایل سنه خمس و عشرین و ستمائه از اصفهان مراجعت کرده

بشیرین آمد وعزم گرجستان کرد و چون سلطان روم و ملوک شام و ارمن و آن حدود از تغلب و استیلاء او هراسان بودند تمامت بدفع او برخاسته بالشگر کرج و ارمن و آلان و سریر و لکنزیان و قبیاق و سوسان و ابخاز و خانیات جمله يك جا جمع شدند و سلطان بمندور در نزدیکی ایشان نزول کرد و از کثرت سوار خصوم پربشان بود بایولد وزچی وزیر و اعیان مملکت در آن باب مشورت کردند یولد وزچی گفت مصلحت آن باشد که چون عد مردان ماصد يك ایشان نیست از مندور بماندیم و آب و همیشه از ایشان بستانیم و باز داریم تا ایشان از گرسنگی و بی آبی ضعیف شوند و اسبان ایشان لاغر آنگاه از سر اندیشه روی بکارزار آریم سلطان از این سخن بر آشفت و دوات بر سر وزیر زد و گفت ایشان رمه گوسفندند شیر را از کثرت گله چه گله و یولد وزچی بدان خیانت پنجاه هزار دینار تسلیم کرد و سلطان گفت که هر چند کار سخت است متوکلانه جنك می باید کرد دیگر روز صفوف بیاراستند و لشگر بیگانه سلطان را در میان سپاه خویش کوهی در میدانی می پنداشتند سلطان بمطالعۀ ایشان برپشته رفت و اعلام قبیاق دید بایست هزار مرد قوشقر را باتائی نان و قدری نمك پیش ایشان فرستاد و ایشان را حقوق پیشینه یاد داد قبیاقان بر فور عنان باز کشیدند و با گوشه ای رفتند لشگر کرج پیش آمدند برایشان فرستاد که شما امروز آمده اید و خسته باشید حالی برسبیل طرد و ناورد جوانان جانبین دستی در هم اندازند و ما از کنارۀ نظاره کنیم گرجیان را خوش آمد و آن روز تا شبانگاه کبر و فری می کردند از ط. فن آخر الامر از ناوران دلاوریکی پیش آمد و سلطان منکر وار شعر

زلشگر برون تاخت برسان شیر پیش هجیر اندر آمد دلیر
 و از جوانب خلقی نظاره کنان سلطان هم در تانک اسب مشوی
 یکی نیزه زد بر کمر بند او که بگسست خفتان و بر بند او
 و او را سه پسر بود جدا جدا پیاپی می آمدند و سلطان هر یک را
 بحمله ای هلاک کردانید و از ناوری دیگر بغایت مهیب هیکل
 در میدان تاخت و بواسطه آنک اسب سلطان خسته شده بود غالب
 خواست شد سلطان در یک لحظه از اسب بزیر جست و بیک ضربت
 نیزه او را بینداخت و بکشت و بیک حمله حمله را بگریزانیدند
 و سلطان با خلط آمد اهالی دروازه در بستند و از قبول نصح ابا نمودند
 سلطان دوماه آنرا حصار داد شهریان از گرسنگی بجان رسیدند
 سلطان فرمود تا از جوانب بیکبار حمله کردند و در شهر رفتند
 سلطان بسرائی ملک اشرف فرود آمد و مجیر الدین برادر او و
 غلامش عزالدین ابیک در حصار اندرونی رفتند بی زاد و محیر الدین
 پیشتر بیرون آمد و سلطان او را اکرام تمام کرد و بعد از او ابیک
 نیز بیرون آمد و خزانه سلطان باموال ملک اشرف معمور شد و
 بجهت آنک کرج را شکسته و اخلاط را گرفته آوازه عظمت و
 شوکت او شایع گشت و ملوک مصر و شام بمتابعت خلفاء مدینه السلام
 رسل را با تحف و هدایا بدرگاہ او روان کردند و دیگر باره کار او
 مرتفع شد و از آنجا بجانب خرتپرت رفت و ضعفی بمزاج او راه
 یافته بود در آن حال سلطان ارزن الروم بواسطه آنک گاه محاصره
 اخلاط لشگر سلطانی را بعلوفه و علفه مدد کرده بود بانواع نوازش
 و کرامات مخصوص گشت و عرضه داشت که علاء الدین روم باملوک

حلب و شام بتجدید مصالحه کرده و بر قصد سلطان متفقند و بجمع لشکر مشغول و همواره مرا تهدید می کنند که اگر سلطان بر در اخلاط از تو بلوفه مدد نیافتی توقف نتوانستی کرد سلطان چون آن سخن شنید هر چند ضعیفی داشت بر فور بر نشست چون بحجراه موش رسید شش هزار مرد که بمدد آن جماعت می رفتند برگذر سلطان افتادند و بیک حمله جمله را بقتل آورد و بعد از چند روز لشکرها بهم نزدیک شدند و سلطان روم و ملک اشرف و دیگر ملوک از ولایات بهم پیوستند باچندان آلت و عدت که در حساب نگنجد و بر بالاء پشته ای صف کشیدند و نقاطان و چرخ اندازان با سپر هاء گاو در پیش ایستادند و سوار و پیاده در پس چون هنگام جنگ درآمد سلطان خواست که از عماری بیرون آید و بر اسب نشیند از استیلاء عدت امساک عنان نتوانست کرد و اسبش باز گردید خواص گفتند سلطان را دمی آسایش باید داد و بدان سبب علم خاص باز گشت میمنه و میسره تصور انهزام کردند و منهزم شدند و ظن خصمان آنک سلطان حيله کرده است تا ایشان را بهامون کشد منادی در لشکرها ایشان بانگ زد که هیچ آفریده از جای خود نجنبند و چندان خوف بر سلطان علاء الدین روم غلبه کرده بود که ماسکه سکون و قرار نداشت ملک اشرف فرمود تا استر او را قفل بردست و پای زدند و چون لشکر سلطان منهزم بهر طرفی پراکنده شدند سلطان بضرورت متوجه اخلاط گشت و جماعتی را که به حفاظت آنجا موسوم بودند باز خواند و بخوی رفت و برادر ملک اشرف مجیر الدین را باعزاز و اکرام باز گردانید و تقی الدین را بشفاعت

خليفة المستنصر بالله اجازت مراجعت داد و حسام الدین قیمری بگریخت و منکوحه او دختر ملك اشرف را درست و عصمت بافزون مرحمت باز فرستاد و عزالدین ايك در قلعه دزمار محبوس و مقید بود همانجا نماند و در اثناء آن حال خبر رسید که جرماغون نویان بالشگری بزرگ از آب آمویه گذشت و قصد سلطان است سلطان وزیر شمس الدین یولد و زچی را بمحافظت قلعه گیران منصوب گردانید و حرم را بدو سپرد و خویشان بتبریز آمد و با آنک او و خلیفه و ملوک و سلاطین روم و شام بمخالفت بودند پیش هریک رسول فرستاد و از حال وصول مغول خبر داد و مضمون پیغام آنک تاتار بغایت بسیارند و این نوبت زیادت از هزار بار و عساکر این حدود از ایشان هراسان شده اند اگر شما بعدد وعدت مدد ننمائید من که برمثال سدم از میان برخیزم و شمارا مقاومت بایشان ممکن نگردد برخود و فرزندان و مسلمانان بفوجی لشکر و علمی هریک مدد دهید تا چون آوازه موافقت ما بایشان رسد (۱) باره منزجر شوند و لشگریان ما قوی دل گردند و اگر در این باب تهاونی رود خود بینید آنچه بینید بآنچه رسد شعر

شما هر کسی چاره جان کنید خرد را درین کار پیچان کنید
دولت باقوت چنگیز خان و اوروغ او کلمه اختلاف در میان
ایشان انداخت و امل سلطان بیاس مبدل شد ناگاه خبر دادند که
لشکر مغول بسر او رسید سلطان نیز متوجه بیشکین شد و درسرائی
که نزول کرد شبانه بلاء آن فرود آمد سلطان آن حال را بفال
نداشت اما تجلّدی می نمود و دیگر روز متوجه موغان شد و بعد

از پنج روز مقام لشکر مغول نزدیک رسید سلطان بنه بگذاشت و بکوهستان قبان در آمد مغولان چون بنه گاه سلطان را خالی یافتند عنان باز تابفتند و سلطان زمستان شهور سنه ثمان و عشرين و ستمائه در مقام ارمیه و اشنیه مقام کرد و بوزیر شرف الملك افترا کردند که وقت غیبت سلطان و انقطاع آوازه او طمع در حرم و خزانه کرده بود چون سلطان بآن حدود رسید وزیر ازیم از قلعه بیرون نیامد و میثاق خواست بوقوخان را بالتماس او بفرستاد تا او را بیرون آورد و بفرمود که یلدوزچی را از حضیض مذلت باوج رفعت رسانیدم و او حق نعمت بر این وجه گزارد و او را بقلعه بکوتوال سپرد و بنه او غارت فرمود و سلطان متوجه دیار بکر گشت و چون لشکر مغول نزد چورماغون رسیدند ایشانرا باز خواست کرد که چرا مراجعت نمودید و در طلب سلطان باجتهاد تمام سعی نکردید چه مثل چنان خصمی چون ضعیف شده باشد چگونه او را مهلت توان داد و امیر نایماس و جمعی امرارا بالشگری انبوه بر عقب او روانه گردانید و سلطان بوقوخان را برسبیل یزک باز گردانیده بود تا از حال لشکر مغول تفحص نماید چون بتبریز رسید خبر دادند که از عراق خبر متفرق شدن ایشان رسیده و در این نواحی از آن قوم اثری نه بوقوخان احتیاط نا کرده باز گشت و سلطان را بشارت مراجعت ایشان داد و بدان اهتزاز و استبشار سلطان و جمهور امرا و لشکریان بعشرت و طرب مشغول گشتند و دوسه روز در غرور و سرور بگذرانیدند نیم شبی لشکر مغول بر سر ایشان رسیدند و سلطان بمستی هرچه تمامتر در خواب بود اورخان از وصول ایشان

خبر یافت ببالین سلطان دوید و چند آنک او را خواند بیدار نشد آب سرد بر روی او ریختند تا بخود آمد و آن حال را مشاهده کرد روی بگریز نهاد و اورخان را فرمود تا علم را از جای ناچنانیده آنقدر مقاومت نماید که او پیش گیرد و روان شد اورخان دمی مصابرت نمود و بعد از آن روی بگریز نهاد و غولان بظن آنک سلطان است بر عقبش برفرند و چون واقف شدند باز گردیدند و هر که را دیدند بکشتند و سلطان تنها روی براه آورده بود و بتعجیل تمام میرفت و در خاتمت حال او خلافت بعضی می گویند که در کوهها شبانه زیر درختی درخفته بود طایفه کردان بوی رسیدند و بطمع اسب و لباس او شکمش بشکافتند و آن جامه ها و سلاح پوشیده بشهر اندر آمدند بعضی خواص جامه و سلاح بشناختند و ایشان را بگرفتند و صاحب آمد بعد از وقوف ایشان را بکشت و سلطان را با آمد نقل کرده دفن کردند و بر سر تربتش قبه ای بساخت و بعضی تقریر می کنند که باختیار خود سلاح و جامه ها بداد و لباس خشن ایشان بستند و بزی اهل تصوف در ولایات می گردید بهر حال سلطنت او منقطع گشت

خواجه نصیر (۵۹۷ - ۶۷۲)

نصیر الدین محمد معروف بخواجه نصیر از اهل طوس و از بزرگان حکمت و ریاضی و هم بعهد خود مشهور آفاق بود و مدتی تا از ترکستان مغل برکنار باشد در قلاع اسماعلیه روزگاری گذاشت و بتألیف و تصنیف میپرداخت و پس از استیلاء هلاکو و سقوط حکومت الموت در میان مغل میزیست و در مراغه بامر هلاکو رصد بست

و بزرگان عالم را که از طوفان آفت جان بدر برده بودند گرد کرد
و زیجی بادقت تمام بتحریر آورد

خواجه نصیر از علماء بلند مرتبت و عالی درجه ایرانست که
در تقریر ابواب حکمت و تبیین فن کلام و تحریر علوم ریاضی نظیر
او در تاریخ اسلام کتر توان یافت و مؤلفات او بفارسی و عربی بسیار
است و اکثر آنها بطبع رسیده



شجاع بحقیقت آنکس بود که حذر او از ارتکاب امری قبیح
و شنیع زیاده از حذر او باشد از انصرام حیات و بدین سبب قتل جمیل
را بر حیات مذموم ایثار کند هر چند لذت شجاعت در مبادی شجاعت
احساس نیفتد که مبادی شجاعت مؤدی بود بخوف هلاکت و لیکن
در عواقب امور احساس افتد چه در دار دنیا و چه بعد از مفارقت
خاصه آنجا که بذل نفس در حمایت حق و در راه باری عز و علا
و در مصلحت دو جهانی خود و اهل دین کرده باشد چه آنکس
که این سیرت دامنگیر او شود داند که بقای او در عالم فانی روزی
چند معدود خواهد بود و هر آینه سر انجام کار مرگ است و رأی
او در محبت حق و قدم او در طلب فضیلت ثابت و مستقیم باشد پس
ذب از دین و حمایت حرمت از دشمن و کوتاه گردانیدن دست متغلب
از یاران و عشیره و از اهل دین و جهاد در راه خدایتعالی اختیار
کند و از گریختن تنگ دارد و داند که بد دل در اختیار فرار
طاب بقای چیزی میکند که بهیچ حال باقی نخواهد ماند و از روی
حقیقت طالب محال است باز آنکه اگر روزی چند مهات یابد عیش

و منقص و حیات او مکدر بود و در معرض خواری و مذلت و مشقت و مذمت روزگار گذرانند پس تعجیل مرگ بافضیات شجاعت و ذکر باقی و ثواب ابد دوست تر دارد از تأخیرش باچندین محنت و آفت .

و اما افعال کسانی که خویشان را خفه کنند یا بزهر بکشند یا در چاهی افکنند از خوف فقری یا از فزع زوال جاهی یا از مقاسات امری شنیع بر بی دلی حمل کردن لایق تر است از آنکه بر شجاعت چه موجب این افعال طبیعت حین بود نه طبیعت شجاعت از جهة آنکه شجاع صبور بود و بر تحمل شداید قادر و در هر حال که حادث شود فعلی از او صادر گردد که مناسب آن حال بود و از این معنی واجب شده تعظیم کسی که بشجاعت موسوم بود بر کافه عقلا

چون هر شخصی نفس خود را دوست دارد معایب او برو مخفی ماند و اثر او را بر چه ظاهر بود ادراک نکند پس در تدبیر آن خلل باید که دوستی کامل فاضل اختیار کنند و بعد از طول مواسلت و مؤانست او را اختیار دهد که علامت صدق مودت او آنست که از عیوب نفس این شخص اعلام واجب داند تا از آن تجنب نماید و درین باب عهدی استوار ببرد و بدان راضی نشود که گوید که در توهیج عیب نمی بینم بلکه با او بعتاب درآید و استکراه این سخن اظهار کند و بخیانت تهمت نهد و بسؤال اول معاودت نماید و الحاح زیاده بجا آورد پس اگر بر اخبار نا کردن اصرار نماید اندوهی تمام بر آن سخن و اعراض صریح از او نماید تا بچیزی از آنچه مقتضی تغییر داند اعتراف کند چون بدین مقام رسد البته انکاری اظهار نکند و در مواجهه او قبضی و کراهتی فرا خویشان

نیارد بل بمباست و ابتهاج و مسرت آنرا تلقی کند و شکر آن
بروزگار دراز و اوقات خاوت و مؤانست گزارد تا آن دوست هدیه
و تحفه او اعلام از عیوب شمرد پس آن عیوب را بچیزی که اقتضای
محو آثار و قلع رسوم کند معالجه بتقدیم رساند تا آن دوست بقول
او بآنکه غرض او بر اصلاح نفس خویش مقصور است مستحکم شود
و از معاودت نصیحت انقباض ننماید
از اخلاق ناصری

حمدالله مستوفی (۶۸۰-۷۵۰)

حمدالله بن ابی بکر از خاندان مستوفیان قزوین است که
نسب خود را بحر بن یزید ریاحی میرسانند و او خود از مخصوصان
و منتسبان رشیدالدین فضل الله و پسرش غیاث الدین محمد بود و در تتبع
تواریخ رنج بسیار کشیده بود از آثار او یکی تاریخ گزیده است مشتمل
بر تاریخ ایران از آغاز آفرینش تا عهد مغل بعلاوه یکباب در تاریخ انبیا و حکما
و دو باب دیگر در ذکر شعر او و علما و اخبار شهر قزوین که تاریخ گزیده بدان
دو ختم میشود و آن کتاب در سنه ۷۳۰ بنام غیاث الدین محمد وزیر ابوسعید
تألیف شده و از مهمّات کتب است و دیگر کتاب نزهة القلوب در
مسالك و ممالك که سال ۷۴۰ بانجام رسیده و سوم کتاب ظفرنامه
و آن مثنوی است ببحر متقارب مشتمل بر تاریخ عرب و ایران و
مغل از اول اسلام تا ۷۳۵



چنین گوید مقرر این کتاب بنده حمدالله احمد بن ابی بکر بن
نصر مستوفی قزوینی اصلح الله باله و احسن حاله که چون واجب الوجود
تعالی و تقدّس بر مقتضای واقع کرمنا بنی آدم این بنده را از صورت

حسّی بمعنی رسانید و بکرامت محبّت اهل علم و اکتساب فضیلت و هنرمندی مشرّف گردانید همه همت بر ملازمت و خدمت آن طایفه که بحقیقت خلاصه مکنوناتند و براغتراف از بحر فضایل ایشان مشغوف می بود و خود را خوشه چین خرمن آن قوم می ساخت تا سعادت حقیقی مساعدت نمود و بنده را بشرف ملازمت بندگی حضرت مخدوم و سعید شهید خواجه براستی سلطان سلاطین الوزراء آیه الله فی الوری لولاقضاً مقضیاً کادان یکون نبیاً المؤمنین من رب الارض و السماء و ذلك فضل الله يؤتیه من يشاء رشید الحق والدین عماد الاسلام والمسلمین فضل الله اسکنه الله جنانه و افاض علیه مغفرته و رضوانه مکرم گردانید و در زمره دیگر بندگان منتظم شد اکثر اوقات شریفه آن جهان معдал و دوات و آسمان فضل و رافت بمجالست اهل علم و مباحث علوم عموماً و خصوصاً علم تواریخ که فواید آن نامحصور است از تفکر در امور گذشته گشتگان و اعتبار از احوال ایشان و تجارب در مهمّات و مصالح ملک و آثار دولت هر طایفه و سبب نکبت هر قومی و تمرّن نفس بر مصائب دنیا از قرون ماضیه و امم سالفه و غیر ذلك ممّا لا یحصی مستغرق یافت و الحق زمان دولتش کارنامه فضل و افضال گشت و آستان رفیعش مقبّل دوات و اقبال و ملثم اهل علم و کمال شد این بنده دولتخواه نیز در زوایای آن مجلس باستماع فواید آن مباحث مستفید می شد و این معنی محرص مطالعه و مراجعت با کتب تواریخ می گشت بعد از مطالعات و الاستفادات این فن را طویل الذیل یافتیم و مجال سخن در آن وسعتی هر چه تمامتر دیدیم با خود گفتیم .

شعر فقد وجدت مكان القول ذاسعة فان وجدت لسانا قائل لا فقل
ولهذا افاضل جهان در این علم مجلّات را از بیاض سواد و
سواد بیاض رسانیده اند و داد سخن وری داده هر چند شغل این
بنده آن فن نبوده و اسلاف و اقربای او بصناعت تحریر و سیاق
موسوم گشته اما در خاطر می گذشت که اگر فحای و منامین
علم تاریخ تاریخی بر شکل و شیوه منها و من ذلك محرر گرداند
و مفصل آنها که بحسب ادوار روزگار و تعاقب ایل و نهار نامتناهی
شده مجملا در سلك سیاق منتظم کند جامع مفردات توجیهات این فن
گردد و وضعی بر اصل باشد و چون بواجبی قانون اشارات آن را
رعایت رود رغبت مردم بیشتر گردد و اکن شروع در آن موقوف
بود بر خاطر وقاد و ذهن نقاد و رفاهیت بال و فراغت حال شعر
ولا بد من شئ هو الركن وحده رفاهة بال قلما يتيسر
و تلك لعمر الله حلفة صادق هي النعمة العظمى لمن كان يشكر
و چون احیانا شعری شکسته بسته اتفاق می افتد در این علم
هوس نظمی می شود که از اول عهد مصطفی صلی الله علیه و سلم
تا این زمان مبارک تاریخ منظوم مرتب کرده آید و از آن بنجاه و
چند هزار بیت گفته شد اگر توفیق رفیق گردد بهفتاد و پنج
هزار خواهد رسانید و بالقباب هایون مخدوم و مخدوم زاده
جهانیان لازال قصر عمره عامرا و عمر خصمه قاصرا موشح گرداند
اما چون آن منظوم هنوز از صورت سواد بکسوت بیاض منقول
نگشته عجاله الوقت را موجزی منشور که بالحقیقه مجمل این فن
است ترتیب داده و مطرز گردانیدم

حافظ شیرازی وفاتش (۷۹۱)

شمس الدین محمد که اصل خاندان او را بعضی از نویسندگان و برخی از کوبای اصفهان داند زاده و پرورده شیراز است و از آن جهت که قرآن را از برداشت وی را حافظ می گفتند ظهورش در عهد شهریارى شیخ ابو اسحاق (۷۴۲ - ۷۵۴) بود و آل مظفر در اکرام وی میکوشیدند و خواجه باستغناى تمام که مناسب آبروى فقر و قناعت بود با ایشان بسر میبرد و امراء دیگر بلاد نیز شیفته گفتار و طالب دیدار وی بودند .

خواجه حافظ از مفاخر ایران است و دقائق الفاظ و حقائق معانی و لطائف غزلیات او بیش از آن است که در حوصله عبارت گنجد و او بحقیقت در تحقیق معانی و پختگی و سلاست الفاظ و ذوق و شور معنوی که در هر يك از غزلیاتش پیداست سرآمد شعرا می باشد

بیا که قصر امل سخت ست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام هست آنم که زیر چرخ کبود

زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چلویمت که بمیخانه دوش مست و خراب

سروش عالم غیم چه مژده ها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین

نشین تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز گنگره عرش میزنند صفر

ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز بیر طریقتم یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاد است
میجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است
حسد چه میبری ای سست نظام بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

سالها دل طلب جام جم از ما می گورد
آنچه خود داشت زیگانه تمنا می کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می کرد
مشکل خویش بر پیرِ مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما می کرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
و ندر آن آینه صد گونه تماشا می کرد
آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت
ورق خاطر از آن نسخه محشی می کرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آنروز که این گنبد مینامی کرد
بی دلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیش و از دور خدایا می کرد

اینهمه شعبده خویش که می کرد اینجا
 سامری پیش تصاوید بیضا می کرد
 گفت آن یار کز او گشت سردار بلند
 جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد
 فیض روح القدس ارباز مدد فرماید
 دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

صوفی ارباده باندازه خورد نوش باد
 ورنه اندیشه این کار فراموش باد
 آنکه يك جرعه می از دست تواند دادن
 دست با شاهد مقصود در آغوش باد
 پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
 آفرین بر نظر پاك خطا پوشش باد
 گرچه از کبر سخن بامن درویش نگفت
 جان فدای شکرین بسته خاموشش باد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود	که باوی گفتمی هر مشکلی بود
بگردابی چو می افتادم از غم	بتدیرش امید ساحلی بود
دلی همدرد و یاری مصاحت بین	که استظهار هراهل دلی بود
زمن ضایع شد اندر کوی جانان	چه دامن گیر یارب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن	زمن محروم تر کی سائلی بود
برین جان پریشان رحمت آور	که وقتی کار دان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
 حدیثم نکته هر محفلی بود
 مآو دیگر که حافظ نکته دانست
 که ما دیدیم محکم جاهلی بود



گرچه ما بندگان پادشهم
 پادشاهان ملک صبحگهیم
 گنج در آستین و کیسه تهی
 جام گیتی نما و خاک رهیم
 هوشیار حضور و مست غرور
 بحر توحید و غرقه گنهم
 شاهد بخت چون کرشمه کند
 ماش آینه رخ چو مهمیم
 گو غنیمت شمار صحبت ما
 که تو در خواب و ما بیدار گیم
 رنگ تزویر پیش ما نبود
 شیر سرخیم و افعی سیهم



من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
 لطفها می کنی ای خاک درت تاج سرم
 دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
 که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
 همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
 که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
 ای نسیم سحری بندگی من برسان
 که فراموش مکن وقت دعای سحرم
 خرم آن روز کزین مرحله بر بندم بار
 وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
 یاپه نظم بلند است و جهانگیر بگو
 تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشك و دراو غوطه خورم

همی گفت این معمّا با قرینی	سحر گه رهروی در سرزمینی
که در شیشه بماند اربعینی	که ای صوفی شراب آن گه شود صاف
که صدمت باشدش در آستینی	خدا زان خرقة بیزار است صد بار
نیازی عرضه کن بر نازینی	مروت گرچه نامی بی نشان است
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی	ثواب باشد ای دارای خرمن
نه درمان دلی نه درد دینی	نمی بینم نشاط و عیش در کس
چراغی بر کند خلوت نشینی	درونها تیره شد باشد که از غیب
چه خاصیت دهد نقش نگینی	گر انگشت سلیمانی نباشد
نه دانشمند را علم الیقینی	نه حافظ را حضور درس خلوت

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت زمرتبه خویش دور کرد
آن گه رسی بخویش که یی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت او فتد
بالله کنز آفتاب فلک خویش شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
 کز آب هفت بحر یک موی تر شوی
 از پای تا سرت همه نور خدا شود
 در راه ذوالجلال چوبی پا و سر شوی
 وجه خدا اگر شودت منظر نظر
 زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
 بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
 در دل گمان مدار که زیرو زبر شوی
 گر در سرت هوای وصال است حافظا
 باید که خاک در گه اهل هنر شوی

عبدالرحمن جامی (۸۱۷ - ۸۹۸)

عبدالرحمن جامی از مردم جام و از افاضل عهد تیموریان
 بشمار است ظهورا و روزگار الغ بک و شهرتش در زمان سلطان حسین
 میرزای بایقرا اتفاق افتاد و او در انواع علوم و اقسام و ابواب نظم
 و نثر سرآمد فضلا و شعرای عهد خویش بود و تألیفات و آثار ادبی او
 بسیار و مشهور است

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم
 وزان درخت همین میوه غم است بـ سرم
 بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من
 شکوفه را نگرم بر درخت و میوه خورم
 شکوفه دیر نباید شگفت از آن دارم
 که به دم ز زمانه شکوفه ناک ترم

بیاض و موی بود آفت بصر چه عجب
اگر بود ز نظر در بیاض مو حذر
تلاوتی که شب کردمی پرتو ماه
بروز می ندهد دست در فروغ خورم
خمیده گشت قدم همچو لام و تا چو الف
عصا بگیرم دستت پای ره سپرم
اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست
که برنشتن و برخاستن بود ظفرم
اگر چو حلقه شدم آن گمان مبر ز نهار
که همچو حلقه بود در برون در مقرر
چو حلقه بر در خلوتسرای انس زنم
بسان حلقه بماند فلک برون درم
ببوستان ارادت اگر بود شجری
که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
ببحر فکر اگر شعر من شود غواص
بهای یک گهر آید خراج بحر و برم
باغ نثر اگر کلک من کند جنبش
زنخل خشک دهد بار میوه های ترم

منم چو گوی بمیدان فسحت مه و سال
بصولجان قضا منقلب ز حال بحال

سال هشتصد و هفده ز هجرت نبوی
 که زد زمکه یثرب سرادقات جلال
 ز اوج قلّه پرواز گاه عذر قدم
 بدین حوض هوان سست کرده ام پرو بال
 بهشدد و نود و سه کشیده ام امروز
 زمام عمر درین تنگنای حس و خیال
 میان این دو حد از مدت بقا برمن
 چه ورطه ها که گذشت از تحوّل احوال
 نکرده هیچ گنه بود چون گنه کاران
 بمهد تریتم بسته دست و پا بدوال
 وز ان پسم نرسیده هنوز قوت عقل
 پایهای که یمین را جدا کنم ز شمال
 زحجر مرحت مادرم کشید بجبر
 عنایت پدر مشفق حمیده خصال
 بدست صنع معلّم سپرد دست مرا
 پای طبع من از عقل او نهاد عقل
 زحرف حرف کلام هجی کنان گذراند
 چو رهروی که پایش بود نهاده شکل
 و زان سپس که ز پایم شکل را برداشت
 شدم روانه بمقصد پای استعجال
 ز نحو یاف طلبیدم قواعد اعراب
 ز صرف یاف شنویدم ضوابط اعلال

ز قول شارح هر منطقیم شد ملکه
 طریق کسب مطالب بفکر و استدلال
 گهی بر زب شائیان نهادم پای
 گهی بدامن اشراقیان زدم چنگال
 ز علم فقه و اصواش تمام دانستم
 که چیست مستند حکم هر حرام و حلال
 ز طور طور گزیدم ولی نشد هرگز
 ز فکر شعر شود حاصل فراغت بال
 دروغ ظلمت محض است و ناقدان سخن
 از آن کنند عروسان شعر را خط و خال
 ز علم و فضل چه لافم به آن بود که زتند
 ر قم حدیث مرا در صحیفه جهال



دلم را با کس آرامی نماند است	بجز ناکامیم کامی نماند است
براه کام پای همتم را	مجال رفتن گامی نماند است
اگر من بی سرانجام عجب نیست	جهان را هم سرانجامی نماند است
بشاخ آدمیت میوه انس	چه جای پخته چون خامی نماند است



آنان که دست رد بر رخ ما نهاده اند
 بر ما زبان طعن و ملامت گشاده اند
 ظاهر شود چو پرده بر افتد ز روی کار
 کایشان نه داد مردی و انصاف داده اند

رنج بیگانه در سفر بردن ز اشنای وطن بسی بهتر
زیستن چون بکام خصم بود مردن از زیستن بسی بهتر

کنم حرفی ز حکمت بر تو املا که شاید گر بآب زر نویسی
بزهر خویش اگر دست آوری به که از شهد کسان اندشت لیبی

جلال الدین دوانی (وفاتش ۹۰۸)

جلال الدین محمد بن اسعد که او را از جهة انتساب با بوبکر
صدیق صدیقی گویند از دوان شیراز بود و در حکمت و کلام دست
داشت و سلطان یعقوب ترکان در بزرگ داشت وی می کوشید مؤلفات
او در عربی و فارسی بسیار و از آن جمله کتاب لوامع الاشرافست که
مشهور. با اخلاق جلالی می باشد .



روزی یکی از اهل جرایم را پیش عمر بن عبدالعزیز آوردند
سخنان بلند در روی او گفت عمر بن عبد العزیز فرمود که اگر نه
آن بودی که مرا بغضب برده ای ترا عقوبت می کردم .
هر کس که بصناعتی موسوم است باید که در آن صناعت تقدّم و
کمال طلبد و بدنائت همّت راضی نشود و بداند که هیچ زینت در
دنیا نیکوتر از روزی فراخ نیست و بهترین اسباب آن صناعتی است
که بعد از اشتغال بر عدالت و عفت بمرّوت نزدیک باشد و هر مال
که بغصب و مکابره و عار و دنائت بدست آید اگر چه بسیار نماید
ناقص و بی برکت باشد و شرعاً و عقلاً اجتناب از آن واجب باشد و هر
چه بکسب جمیل حاصل شود اگر چه قلیل باشد میمون و با برکت

بود و رعایت اعتدال در بذل مال و خرج آن بی اسراف و ریا و مباحثات باید نمود و باید که خرج کمتر از دخل باشد و ملاحظه اوقات ضرورت مانند ایام قحط و نکبت باید کرد.

چون دوست بدست آید رعایت حقوق او را واجب دانسته بمهمّات که او را سانح شود قیام باید کرد و بملاقات او اظهار بشاشت باید کرد و بشنا و محمّد بی شوب تملّق و نفاق انیان باید نمود و بخلوص ضمیر و محبّت باطنی اکتفا نباید کرد چه اطلاع بر مطویات قلوب مخصوص علام الغیوبست و معایب حقیره و تقصیرات جزویه را که منسوب بدوستان باشد اعتبار نباید کرد بلکه اغماض از آن واجب باید دانست چه افراد بشر از آن خالی نتواند بود و اگر درین باب امعان نماید مودّی بوحدت و وحشت و حرمان از فضیلت صداقت گردد و درین امر تأمل در عیوب خود مددی عظیم است.

همیشه بیدار باش که شرور را اسباب بسیار است آنچه نباید کرد آرزو مخواه.

ب خواب و آسایش میل مکن الا بعد از آنکه در سه چیز محاسبه نفس کرده باشی اول آنکه تأمل کنی که در آن روز هیچ خطا از تو واقع شده یا نه دوم آنکه اندیشه کنی تاداران روز هیچ خیر اکتساب کرده ای یا نه سوم آنکه هیچ عمل بتقصیر فوت کرده ای یا نه یاد کن که پیش از حیات چه بودی و بعد از آن چه خواهی شد هیچکس را ایذا مکن که کارهای عالم در معرض زوال است.

بارها اندیشه کن آنگاه بگو آنگاه بعمل آور.

در هیچکار پیش از وقت شروع مکن و چون بکاری مشغول

شوی از روی فهم و بصیرت اختیار کن .
بتوانگری معجب مباش و از مصایب شکستگی و خواری بخود
راه مده . بادوست معامله چنان کن که بحاکم محتاج نشوی .
از اخلاق جلالی

دولتشاه سمرقندی

دولتشاه بن علاء الدوله بختیشاه معاصر سلطانحسین میرزای
بایقرا بود و شهرت او بواسطه کتاب تذکرة الشعراست که در سنه
۸۹۶ تألیف شده و مشتمل است بر شرح حال عده ای از شعرای ایران
از روزگار سامانیان تا زمان مؤلف و تاریخ جهاننداری بسیاری از
سلاطین و امرا که بمناسبت در ضمن تراجم احوال شعراء نوشته میشود
و متضمن نکات مهم است ولی روی هم رفته بسیاری از مطالب تاریخی
آن محل نظر است و فصاحت الفاظش از صحت معانی بیشتر .



امیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر والی جرجان و دارالمرز
و طبرستان و گیلان بوده پادشاهی دانا و عالم و عادل و فاضل
بوده است و حکما و علما را موقر داشتی و اشعار عربی و فارسی
بسیار گفته است و حکیم سنائی راست در این باب این بیت که دلالت
بر فضل قابوس میکند :

بیت

فقه خوان لیک در جهنم جاه همچو قابوس و وشمگیر مباش
میان او و فخر الدوله دیلمی خصومت افتاد و فخر الدوله او را از
جرجان اخراج کرد و قابوس بنیشابور آمد و التجا بامیر ابو علی
سیمجور و تاش حاجب آورد که والی خراسان بودند از قبل نوح بن

منصور سامانی و هفت سال در نیشابور بسر برد و علما و زهاد و صاحب‌ارایان و ادرار دادی و اوانی مجلس را در این وجه صرف کردی و در مدت غربت از قاعده‌ای که در دارالملک خود داشت ذره‌ای تجاوز نکرد و امام ابو سهل صعلوکی که در آن حین اقصی القضاة خراسان و سرآمد روزگار بوده در مدایح امیر قابوس قصاید و تصانیف دارد . چون فخرالدوله وفات یافت باز قابوس قصد جرجان و مملکت موروث خود کرد و بدست آورد و در آن حین بدست خاصان خود با سعی فرزندش منوچهر در قلعه جناشک که از اعمال بسطام است شهید شد و سبب قتل امیر قابوس آن بود که او مردی بغایت متکبر بود و بد خو و بیشتر اکابر بر دست او هلاک شدند و او در ریختن خون حرص تمام داشت عاقبت ارکان دولت از وی متنفر شدند و منوچهر را بر او بیرون آوردند تا او را گرفته محبوس ساخت و در اثنای حبس بقتل او رضا داد . گویند که در وقتی که منوچهر قابوس را گرفت و بعدالله جماز سپرد تا او را در قلعه ماران جرجان محبوس سازد و در راه قلعه امیر قابوس از عبدالله سؤال کرد که آخر شما یان را چه بر این داشت که بر آزار من جرأت نمودید عبدالله گفت ای امیر تو مردم را بسیار کشتی ازین جهة ترا حبس کردیم امیر قابوس گفت بخلاف این است من مردم را کمتر میکشتم از این جهة بدین بلا گرفتار شدم . اگر مردم را بسیار کشتمی اول ترا میکشتم و امروز بدین خواری بدست تو گرفتار نمیشدم .



سلطان بهرام شاه پادشاه فاضل و دانشمند دوست و شاعر پرور

و عالم نواز بوده است دارالملک غزنین بروزگار او مرکز اهل فضل شده و تربیت این فرقه را از او کس بهتر نکرده است و کتاب کلیاه و دمنه را در روزگار او حمید الدین نصرالله که تلمیذ استاد ابوالمحمّد غزنوی بوده است از عربی بفارسی ترجمه کرده و بنام بهرام شاه پرداخته و الحق داد فصاحت و بلاغت در آن کتاب داده و شیخ عارف سنائی حدیقه را بنام او گفته این بیت اوراست :

گر فلک همچو بارگاه هستی شاه بهرام شاه شاهستی

خواجه رشید وزیر در تاریخ جامع خود می آورد که ملک علاء الدین از سلاطین غور قصد بهرام شاه کرد و بهرام شاه با او در کنار آب باران مصاف داد با وجود آنکه دویست فیل جنگی داشت از علاء الدین منهزم شد و شب از شدت سرما پناه بخوابه ای برد : دهقانی دید گفت طعام چه داری مرد دهقان فطیر و پودنه لب جوئی پیش آورد ، چون تناول کرد باستراحت مشغول شد و از دهقان پوشش خواست دهقان گفت ای جوان خدایتعالی میداند که بغیر از جل گاری هیچ چیز ندارم اگر اجازت فرمائی بر تو پوشم ، سلطان گفت ای بدبخت نامش را چرا گفתי هلاسبک باش و پوش ، چون آن شب دهقان ازسیرت و صورت سلطان فهم کرد که او سلطان است بامداد از سلطان سؤال کرد نه بعزت و جلال خدای که تو سلطانی ، گفت بلی هستم دهقان زار زار بگریست و در قدم سلطان افتاده گفت ای مخدوم جهانیان باوجود این تهوّر و شجاعت و لشکر جرّار و فیلان جنگی ترا چه افتاد که از غوری بدگهری بهزیمت شدی ، سلطان دهقان را گفت بیل بردار و یک چوبه تیر بر بیل دهقان گشاد داد که بی محابا

از بیل دهقان گذشته تا سوفار بر خاک نشست ، تبسمی کرد و گفت
زخم این است اما بخت روگردانست .

نقل از تذکره دولتشاه

میر خواند (وفاتش ۹۰۳)

نسب محمد بن خواند شاه ملقب بعمر خواند بامام زین العابدین
میرسد و خاندان وی در بخارا اقامت داشتند و او در فن انشا بر سر
آمده بود و تاریخ روضة الصفا تألیف اوست که مشتمل است بر تواریخ
ملوک و انبیا و خلفا از آغاز خلقت تا زمان سلطان حسین میرزا معروف
بایقرا و بنام امیر علی شیر نوائی تألیف شده است .



چون امیر مبارز الدین بر ممالک فارس استیلا یافت جمعی پای
جسارت در میدان مخالفت نهاده اظهار جلادتی میکردند بتخصیص
زمره ای که حصنی و مأمنی در تحت تصرف داشتند و در ایچ که واسطه
ملك شبانکاره است قلعه ای بود که در ولایت ایران نظیر نداشت
چنانچه از غایت رفعت سر بقبه جوزا میکشید و از غایت متانت پهلو بسد
سکندر میزد و آنقلعه محتوی بود بر مسجد جامع و آب روان و طاحونه
و بازارها چنانکه معهود شهر های فسیح باشد و در از مننه سابقه ملوک
آنجا با سلاطین عالی مقدار معارضه میکردند و در آنولا که جناب
مبارزی بر شیراز استیلا یافته ملك اردشیر که از اخلاف ملوک آندیار
بود بشهامت و صرامت مشهور و مذکور در خیال گذرانید که با آل
مظفر چنان معاش میتوان کرد که آبا و اجداد او با ملوک پیش برده اند
و بنا بر این اندیشه باطل انصار و اعوان جمع آورد و بردای عصیان

مرتدی شد و پرتو این خبر بر پیشگاه ضمیر انور امیر محمد مظفر تافته قرة العین خویش شاه محمود را که بصفات حمیده آراسته بود و از سمات ذمیمه پیراسته بکفایت مهمم اردشیر تعیین فرمود شاهزاده با طائفه ای از متجنّده که در روز جنگ از شیر و پانصد روی نمیگردانیدند آهنگ ولایت شبانکاره کرد و بادلیران شیر شکار پهای قلعه ارد شیر راند و بر در قلعه فریقین در یکدیگر آویختند خاک باخون بیامیختند و دلاوران لشکر منصور مستحفظان دروازه را بقتل رسانیدند و قلعه چنانرا قهرا قسرا بگرفتند و بر سر هر کوی و محله فوجی از عصاة را عرضه انتقام گردانید و ملک اردشیر براهی که از پشت حصار بجانب صحرا بود روی بهزیمت آورد و قطب الدّین شاه محمود بدار السلطنه ملوک شبانکاره نزول فرمود و جمعی را که مهیج فتنه و فساد میدانست بتیغ سیاست بگذرانید و بعد از آن رایت نصرت انما در اهتزاز آورده عازم دار الملک شیراز شد .

نقل از جلد چهارم روضة الصفا

خواند میر (وفاتش ۹۴۲)

غیاث الدّین خواند میر از جانب مادر نبیره میر خواند مؤلف روضة الصفاست و او خود پرورده خاندان تیموری و معاصر سلطان حسین میرزای بایقرا بوده و با فرزندانش ارتباطی داشته کتاب حبیب التّیسیر از تألیفات اوست که مشتمل است بر حوادث عالم از آغاز آفرینش تا حوادث سنه ۹۳۰ از عهد سلطنت شاه اسمعیل و ترجمه احوال شعرا و فضلا و نویسندگان هر عصر و مطالب سودمند را حاوی است و نشر آن اگر چه از تکلف عاری نیست ولی نسبت برویه

بسیاری از نویسندگان عهد تیموری از جمله تشرهای ساده بشمار می‌رود .

گفتار در بیان تسلط و استیلای هلاکو خان بر ولایات ایران و ایراد بعضی از وقایع زمان و حوادث دوران

شهریاران ممالک سخزوری و شہسواران مسالك هنروری رایت این حکایات را بدین عبارت آراسته اند کہ منکوقا آن بن تولی خان در منزل قراقرم و کلوران برمسند سلطنت و کامرانی قرار گرفت نخست بایحونویان را بضبط ولایات ایران نامزد فرمود و بایحوبعد از وصول بحدود عراق و آذربایجان ایلچی پیاہ سریر فرستاده از مستعصم خلیفہ سخنان شکایت آمیز عرضه داشت کرد و ہم در آن ایام قاضی القضاة شمس الدین احمد الکافی القزوینی کہ از خوف فدائیان اسمعیلیہ پیوستہ مانند ماہی جوشن پوش بود در باب وجوب دفع ملاحده مبالغہ بجای آورد بنا بر آن منکوقا آن خاطر بر آن قرار داد کہ یکی از شہزادگان را با سپاہ فراوان صاحب عہدہ جمیع مہمات ایران گرداند و پس از تقدیم لوازم مشورت قرعہ اختیار از برای این کار بر علاکو خان افتادہ منکوقا آن اورا منظور نظر عنایت کردہ و گفت بیت

زتوران گذر کن بایران خرام بر آور بخورشید رخشندہ نام
و باید کہ بیمن جلادت و بہلوانی و ضرب شمشیر جہانگیری و کشور
ستانی از کنار جیحون تا اقصى ولایت مصر بتحت تصرف درآوری و ملاحظہ
رسوم و یا ساء چنگیز خانی نمودہ ہر کہہ بقدم اطاعت و فرمان
برداری پیش آید اورا رعایت نمائی و ہر کس تمرد و سرکشی کند

ابواب قتل و غارت یرووی او و عیال او و اطفال و اقربایش بگشائی و هلا کو انگشت قبول بر دیده نهاده مدت يك ماه منکوقا آن و خوانین و شاهزادگان و امرا و اعیان او را بنوبت طوی دادند بعد از آن هلا کو با خمسی از لشکر چنگیز خان که صد و بیست هزار سوار بود رخصت یافته در ماه ربیع الاول سنه احدی و خمسین و ستمائه موافق اود ئیل از اردوی قآن بقول خود شتافت و بترتیب اسباب قلعه گیری و تجهیز دلیران میدان نام آوری مشغولی نمود و هزار خانه وار منجنیق ساز و فقط انداز که از ختای آمده بودند باخود همراه ساخت و در ماه رمضان سال مذکور بجانب ایران روان شده در سنه ثلاث و خمسین و ستمائه موافق توشقان ئیل در ظاهر سمرقند بمرغزار کان کل منزل گزید و مسعود يك يلواج که در آن زمان صاحب اختیار ماوراء النهر بود بترتیب اسباب طوی قیام نموده هلا کو خان مدت چهل روز در مقام دلفروز مشغول عیش و عشرت گردید آنگاه از آنجا بشهر دلکش کش خرامیده حاکم خراسان امیر ارغون و ملک شمس الدین محمد کُرت با بعضی از اعیان و اکابر در آن مقام بخدمت رسیدند و پیشکش کشیده باصناف الطاف سرافراز گردیدند و براین قیاس موکب گردون اساس باهستگی طی مسافت نموده در هر منزل جمعی از متعینان ایران بکریاس فلك اقتباس می شتافتند و بنایت سیور غامیشی اختصاص می یافتند و هلا کو در ذیحجه سنه مذکوره از حیچون عبور نموده در آن زهستان در حدود شیرغان قشلاق فرمود و در اوایل فصل بهار و هنگام ظهور سپاه ریاحین و ازهار از شیرغان بصوب ولایت خواف نهضت کرده ارغون

آقا بموجب فرمان روی بجانب اردوی منکوقا آن آورده و پسر خود کدای ملک و احمد بشیکجی و صاحب تاریخ جهانگشای خواجه عطا ملک جوینی را نزد هلاکوخان که اورا و اولاد اورا مورخان ایلخان گویند بگذاشت و چون ایلخان بزاوله رسید کیبوقا نوین را بفتح قهستان فرستاده خود بطوس شتافت و در طوس خوانین امیر ارغون و خواجه عزالدین طاهر که نایبش بود هلاکو را طوی دادند و در خلال این احوال ملک شمس الدین محمدکرت برسم رسالت نزد ناصر الدین محتشم که از قبل رکن الدین خورشاه الموتی حاکم قلعه سر تخت بود رفت و بعد از اداء پیغام ناصر الدین در مقام فرمان برداری آمده در مصاحبت ملک راه اردوی هلاکو پیش گرفت و چون باستان سلطنت آشیان رسید بانواع التفات سرافراز گردید و هلاکو پس از طی منازل و قطع مراحل بحدود ولایت رودبار نزول اجلال فرموده چنانچه در ضمن قضایاء ملاحده سبق ذکر یافت در روز یکشنبه اول ذیقعده سنهٔ اربع و خمسين و ستمائه رکن الدین خورشاه بملازمتش شتافت و چون مهم قلاع و بقاع ملاحده بفیصل انجامیداریات حشمت و عظمت افراخته متوجه دارالسلام بغداد گردید و بر وجهی که در اواخر جزو سیم از مجلد دوم مذکور شد فتح بغداد بعد از محاصره و محاربه سمت تیسیر پذیرفته هلاکو در روز جمعه نهم صفر سنهٔ ست و خمسين و ستمائه بدار الخلافه در آمد و امرا و اعیان اطراف را طوی داد و مستعصم خلیفه را که هنوز مقید بود در آن محاسن طامیده گفت تو میزبانی و ما میهمان آنچه دست مکنت تو بدان رسد و در خور ما باشد بیاور مستعصم این سخن را بر حقیقت

حمل کرده دو هزار جامه وار نفیس و ده هزار دینار سرخ و بعضی از ظروف و اوانی طلا و نقره که بجواهر زواهر مرصع بود از خزاین بیرون آورد و بر طبق عرض نهاد ایلخان بچشم التفات در آن اشیا نظر نینداخت و مجموع را بحاضران انعام فرمود و باز خلیفه را گفت که اموال ظاهر تو و بغدادیان در تصرف ماست احتیاج بتسلیم نیست وظیفه آنکه از مخفیّات و دفاین خبری بدوئی مستعصم اشارت بصحن دار الخلافه کرد و چون آن زمین را حفر کرد حوضی مملو از تنکجات طلا یافتند که هر يك صد مثقال وزن داشت و در بعضی روایات آمده است که در آن ایام که خلیفه انام در دست مغولان بی اسلام اسیر بود روزی چند بفرمان ایلخان او را طعام ندادند و مستعصم از گرسنگی بی تحمل شده از موکلان خوردنی طلبید ایشان التماس خلیفه را بهلاکو خان عرض کرده حکم شد که طبقی مملو از زَرّ احمر و جواهر زواهر پیش خلیفه برند و او را بتناول آن اشیا تکلیف نمایند و چون آن طبق بنظر مستعصم رسید گفت زر و جواهر چگونه توان خورد و ترجمان از زبان ایلخان جواب داد که چیزی را که نمیتوان خورد چرا فدای جان خود و چندین مسلمان نکردی و بسپاه ندادی تا ملک موروئی ترا از لشکر بیگانه محفوظ دارند .

صائب (وفاتش ۱۰۸۱)

میرزا محمد علی متخلّص بصائب از مردم اصفهان و تبریزی معروفست و او مدّتها در هند مسافر و مقیم بوده و پس از بازگشت بایران نزد شاه سلیمان صفوی و شاه عباس دوم معرّز می زیسته و

عَلّت شهرت وی دقت و وسعت فکریست که در مضامین ابیاتش دیده
میشود و بدین جهت وی را از استادان سبک معروف بهندی می‌شمارند .



ایکه از عالم معنی خبری نیست ترا
بہتر از مہر خموشی هنری نیست ترا
اگر از خویش برون آمده‌ای چون مردان
باش آسوده کہ دیگر سفری نیست ترا
بگسل از خویش و بہر خار کہ خواہی پیوند
کہ درین رہ ز تو ناساز تری نیست ترا
بر شکست قفس جسم از آن می لرزی
کہ سزاوار چمن بال و پری نیست ترا
نیست در بی هنری آفت نخوت عائب
شکوہ از بخت مکن گر هنری نیست ترا

روزی کہ حرف عشق مرا بر زبان گذشت
چون خامہ مدّ زخم من از استخوان گذشت
تیر شہاب چون گذرد از کمان چرخ
سرگرم عشق از سر عالم چنان گذشت
ہر رختہ قفس دری از فیض بودہ است
صدخیف از آن حیات کہ در آشیان گذشت
بی حاصلی نگار کہ شماریم مغتنم
از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت

غیر از گهر عشق که پاینده و باقی است
باقی همه چون موج و ز دریا گذراندند
از مردم افتاده مدد جوی که این قوم
با بسی پرو بستی و بال دگرا تند



بسر نیامده طومار عمر جهدی کن
که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
ز فکر بیش و کم رزق دل مخور صائب
که عمر طی شود و توشه بر کم ماند



می درد پرده خود بیشتر از پرده او
هر که با کم ز خودی دست و گریبان دردد



مشو غافل درین گاشن چو شب نیم از نظر بازی
که تا بر هم گذاری چشم را افسانه خواهی شد



صفحه روی ترا دید ورق بر گرداند
ساده لوحی که بمن دوش نصیحت می کرد



گاهی در حلقه تسبیح و گاه در قید زنارم
کسی از رشته سر در گم من سر نمی آرد

از گرانی سنگ راه مشتری گردیده‌ای
چون شکستی نرخ خود بازار پیدا می‌شود
کفر بوشید است در ایمان اگر کاوش کنی
از میان سبجه هم زَنار پیدا می‌شود



خوش آنکه از دوجهان گوشه غمی دارد
همیشه سر بگریزان مایمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه می‌دانی
که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
لب پیاله نمی‌آید از نشاط بهم
زمین میکده خوش خاك بی غمی دارد
تو محو عالم فکر خودی نمیدانی
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

اسکندر بك منشی (وفاتش بعد از ۱۰۳۸)

اسکندر بك از نویسندگان عهد شاه عباس اول صفوی است
تاریخ عالم آرای عباسی اثر خامه او می‌باشد که مشتمل است بر
مقدمه‌ای در آغاز حال و پیدایش سلسله صفویه و پس از آن
جهانگیری شاه اسمعیل و وقایع سلطنت خاندان وی تا هنگام وفات
شاه عباس اول و آن یکی از منابع تاریخ صفویه و دارای تثری
متوسط است .

از ممالی که شاه جنّت مکان علّیین آشیان در حیطة تسخیر
کشیده‌اند اول مملکت کثیر المنفعت شیروانست که ولای آن از نژاد

انوشیروان کسری و بشیروان شاه مشتهرند و از زمره ولایه مذکور که ابا عن جد در آن ولایت فرمان روا بوده اند فرخ یسار بن فرامرزن گشتاسب بن فرخ زاد بن امیر خلیل الله بن سلطان ابراهیم بن سلطان محمد بن فرخ زاد بن منوچهر مشهور بخاقان که خاقانی شاعر مادی و بوده و بدین جهت خاقانی تخلص داشته باسلسله علیّه صفویه در مقام عناد در آمده چنانچه در محل خود مذکور شد با سلطان جنید و سلطان حیدر جنگ کرده بشهادت رسانیدند و بالاخره بتیغ انتقام خاقان سلیمان شان فرخ یسار کشته گشته اختلال بآن خانواده راه یافت سلطان خلیل بن شیخ شاه بن فرخ یسار بدلات خرد خرده دان بدرگاه خاقان سلیمان شان آمده طریق عبودیت و چاکری مرعی داشته مورد نوازش و تربیت گردید و بالطف شاهانه برتبه بلند مصاهرت و مرتبه ارجمند شیروان شاهی سرافرازی یافت و بعد از واقعه آن حضرت بدستور منظور نظر عاطفت و اشفاق شاه جت مکان بوده چند سال بشوکت و شأن گذرانیده و در اثنی و اربعین و تسعمائه که دوازده سال از جلوس همایون اعلی گذشته بود سلطان خلیل عالم فانی را بدرود کرده بجهان جاودانی شتافت از او نسلی نماند امراء شیروان برادر زاده او شاهرخ بن سلطان فرح بن شیخ شاه را که کودکی بود بر تخت سلطنت نشاندند قانون دولت آن خانواده بجهت خود سری و خود رایی امراء شیروان از نو افتاده نظام و انتظام در آن سلسله نماند و هرج و مرج در آن دیار پدید آمد درین اثناء قلندر پسری دعوی کرد که من سلطان محمد بن شیخ شاه لشکر بسار بر سر او جمع شده برسالیان مستولی گشت و از آنجا

بشماخی آمد اصحاب شاهرخ از بی ضبطی امرا و بی اتفاقی لشکر قدرت بردفع او نیافته از شماخی فرار کرده بقلعه بیفرد رفتند و قلندر پسر بر شماخی که تختگاه شیروان شاه است استیلا یافت اما چون اصحاب قلندر مردم بی سرو پای پراکنده هر جائی بودند و مرد عاقل کاردانی در میان آن گروه نبود از جهل و سوء تدبیر شماخی را گذاشته بجانب سالیان مراجعت نمود عظماء شیروان که در قلعه بیفرد بودند از رفتن او آگاه گشته در موکب شاهرخ میرزا بتعاقب شتافتند و او را در حوالی سالیان دریافته جنگ در پیوستند اصحاب شاهرخ غالب آمده قلندر منلوب گردید و بدست شیروانیان درآمده شیخ پادار بقتلش پرداخت .

صبای کاشانی (وفاتش ۱۲۳۸)

فتحعلی خان کاشانی متخلص بصبأ و ملقب بملك الشعرا از استادان قصیده سرای قرن پیشین محسوب است و در فن قصیده سرائی بطرز انوری نزدیک و در مثنوی بحر تقارب بپیروی فردوسی متمایل میباشد مثنوی خداوند نامه و شهنشاه نامه از ویست که بتقلید شاهنامه گفته و ابیات بلند و متین بسیار دارد و نیز عبرت نامه و گلشن صبا و دیوان قصاید و قطعات که روی هم رفته در طبقه نخستین از آثار آن عهد بشمار تواند رفت



کشانید سرهنگ آخور چوباد	بری پویکی باره دیو زاد
دو گوشش سنان کش پروین و ماه	براکنده سم ماه و پروین براه
سرو گوش چون شاخ آهوش خشک	دم و یال چون ناف آهو ز مشک

بچاک دهن چون دم اژدهای
سمش چارسندان همه سنگ رنگ
بدندان سیه میخ و بولاد خی
چوپتی بسندان چوسندان بسنگ
بینش چو کرکس بجنبش عقاب
بگرمی چو آتش بر روی چو آب



بر شاه شد رهنمون تن چو بید
که شاهها همان شرزه شیر دژم
ریکسوی این راغ خوش بیشه اش
از ایدر بدان بیشه تنگ آمدیم
همان نیستان کش نی افراخته
دران آن هزیر دمان را کینام
که چون آن بهر اکنند باز نای
بماند تکاور کفیده جگر
پس آنکه بچستی چو آذر گشسب
سواران همه درهراسی بزرگ
همی راز گوتن بتن از بوش
نه یارای اندرز دارا بدم
گسسته دم و بندو نای از فسوس
درین رازکز بیشه هزای شیر
و یا تندراز نای تنین بخاست
همه بیشه آشفست از آن پیل مست
گرازان هزبری ببالای پیل
یکی آفرینش شگفت و شگرف
رخ از بیم چون راغ پرشنباید
که سوزد جهان اژدهافش بدم
دل شیر گردون در اندیشه اش
بر اژدها بی درنگ آمدیم
بهرام زوبین زبرگ آخته
سزدگر ببیچی ازین ره لگام
شود زهر در زهره اژدهای
نگردد بگامی دگر ره سپر
بزیر اندر آرد تن مردو اسب
فتادند چون میش نالان بدرگ
که تا این بوش را چه آید روش
نه نیروی آهننگ شیر دژم
دورخ چون یکی کان پرسند روس
بر آورد از نای ایشان فقیر
کش از هول تنین و تندر بکاست
همی نی بهم خفت و درهم شکست
و یا اژدهائی خروشان چو نیل
دهان گاه خمیازه دریای ژرف

زلف دمش آسمان سوخته	دو چشمش دو کانون افروخته
همه خاک بر گنبد آب رنگ	براکنده سازد بنیروی چنگ
چو خار گزاینده خار پشت	بن موی اورنگ رنگ و درشت
کنندشان تن زفت باخاک بست	چو سر پنجه یازد پیلان مست
تن از زنده پیلان بزفتی فزون	دو دست از ستبری بسان هیون
بنای آهنین کوس و روئینه خم	بهرآ چو خرنای و چون گاودم
فرو هشته تا چنگ یال دراز	چو شاخ گوزنانش در کام گاز
بهر تار برسان پیچنده مار	شکن بر شکن موی او تار تار
تو گفستی که سندان بسندان زدی	چوازشخم دندان بدنجان زدی
بچرم اندرون جانسان در شکنج	ددودام هامون زیمش برنج
بر آورده از پیل و از گور شور	نه دریشه پیل و نه در دشت گور



آن چه ماریست گه برسینه خضمش گذر است
 خیزران پیکر و آهن دم و فولاد سراست
 گه دمش بر کمر گاو زمین زوین است
 گه سرش بر جگر شیر فلک نیستو است
 دوستان را زچه زوکام روان شیرین است
 پیکرش رانه اگر خاصیت نی شکر است
 دشمنان را زچه رو هست گزاینده جان
 زهر جان کاه نه گر در بن دندان دراست
 قامتش کامده رونق شکن سرو سهی
 نو نهالی است که آرایش باغ ظفر است

لاغر و زرد بود بیکر او چون عشاق
 گرچه چون غمزه دلدوز بتان پرده در است
 از چه هر دم شکفت غنچه دالها زدمش
 دم آنرا نه اگر فیض نسیم سحر است
 هر سری راست عیان از سر او روز نبرد
 سر نوشتی که بر الواح قضا و قدر است

نشاط اصفهانی (وفاتش ۱۲۴۴)

میرزا عبدالوهاب متخلص بنشاط و ملقب بمعتمدالدوله از بزرگان
 زمان خود بحسن ذوق وجودت طبع و پختگی فکر امتیاز داشت و
 از عرفا و متصوّقه بشمار میرفت و در غزل از استادان مسلم بود
 و بیشتر برویه حافظ غزل می گفت و در صناعت انشا قدرتی بسزا داشت
 من گرفتم بند بر دارم زلب بند برگوشند این خلق ای عجب
 من گرفتم بند بر دارم ز گفت تو پرده درچه سان خواهی شفت
 خواهی ار آری برون زین پرده سر سر نه اندر پای عشق پرده در
 مرحبا ای عشق عالم سوز ما چنذا ای شمع جان افروز ما
 از تو برقی و زانده خرمی از تو ابری و زشادی گلشنی
 اشک و آه و ناله و زاریم ده جز زیاد دوست بیزاریم ده



رنجی اربی صبر و بیتاب کند به از آن راحت که در خوابت کند
 خشم کافزاید ادب مر بنده را خوشتر است از لطف گستاخی فزا

زاهدان گر توبه ازمستی کنند
عشقبازان توبه از هستی کنند



ازمن ای خاک در دوست خدا را پذیر
بکجا باز برم این سربی سامان را
چه عجب خلقی اگر از تو بغضات گذرند
آنکه در دیش نباشد چکنند درمان را



وقتم امشب همه در صحبت بیگانه برفت
تا چرا شکر نداشتیم شب تنهایی را
دام از سینه بتنگ است که در خانه نشاط
توان داشت نه مردم صحرائی را



فرخنده بیکریست که سر در هوای تست
فرخنده تر سوریست که برخاک پای تست
امروز اگر بباد رود در رهت چه باک
فردا که سر ز خاک بر آید پهای تست
تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
ای عشق کار ما همه بر مدعای تست



تابکی این صبح و این شام مکرر بگذرد
حیف باشد عمرا گریزان سراسر بگذرد

ترسمت ای خفته در دامان کوهی سیل خیز

خواب نگذاری ز سر تا آب از سر بگذرد

خیمه برتر زد زدل سلطان عشق او ولی

سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد

چاک سازد عاشق اول سینه آنگه جامه را

تیغ عشق اول بسر آنگه بمغفر بگذرد



شنعت مرغان شنو بخفتن بیگاه خیز ندیما که نوبت سحر آمد

شام بغفلت گذشت و صبح بخجلت تا نگردد خواجه روز هم بسر آمد

روی تنابد ز جور طالب مقصود زین در اگر رفت از در دگر آمد

در صفر ندان نشاط پیش و پسی نیست بیشتر آنکو بصدق پیشتر آمد

قآنی شیرازی (وفاتش ۱۲۷۰)

میرزا حبیب الله متخلص بقا آنی سر آمد فضلا و سر دفتر ارباب

ذوق بود و چند زبان می دانست و در انواع علوم از الهی و طبیعی

و ریاضی و فنون ادب مهارت و علاوه بر این ذوق سر شار و فکری

توانا و طبعی هر چه روان تر داشت و سبکی تازه و افکاری نو در عالم

شعر و ادب بوجود آورد قصائد و مستطعات وی زیبا و روان و

کتاب پریشان که بتقلید کلستان سعدی نوشته هم در حدّ خود

زیباست .

گر تاج زر نهند ازین پس بسر مرا

بر در گه امیر نبینی دگر مرا

او باز تیز پنجه و من صعوۀ ضعیف
روزی بهم فرو شکند بال و پر مرا
او آفتاب روشن و من ذرۀ حقیر
با نورش از وجود نیابی اثر مرا
او گنج شایگان و منم آن گدا که هست
بر گنج باز دیدهء حسرت نگر مرا
بی اثرها چگونه بود گنج لاجرم
از بیم جان بگنج نیاید گذر مرا
عزت چو در قناعت و ذات چو در طعم
باید قناعت از همه کس بیشتر مرا
من آن های اوج کمال که بد مدام
سیمرغ وار قاف قناعت مقرر مرا
هر روز روزیم چو دهد روزی آفرین
باید غذا ز بهر چه لخت جگر مرا
بگذشت صیت فضل و کمال ببحر و بر
با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا
نبود مرا بغیر لب خشک و چشم تر
مانا همین نصیب شد از خشک و تر مرا
نخل امید من بمثل شاخ بید بود
و ر نه چرا نداد بگیتی ثمر مرا
نطقم چو فی شکر شکر انگیز هست و نیست
جز زهر غصه بهری از آن فی شکر مرا

از نوک کلک سلک گهر آورم و لیک
شبّه شبّه نماید سلک گهر مرا



خیمه زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب
وزیرند نیاگون آویخت بس زرّین طناب

بال بگشود از پس شام سیه صبح سپید
همچو سیمین شاهبازی از پی مشکین غراب
تا که سیمین حلقه های اختران درد زهم

خور برون آمد چوزرّین تیغی از مشکین قراب
یا نه گفتمی از پی صید حواصل بچگان

زاشیان چرخ بیرون شد یکی زرّین عقاب
یا بجا دوئی فلک در حقّه یاقوت زرد

کرد پنهان صد هزاران مهره ازدّر خوشاب
پالنهگی کهر با پیکر که از آهنگ او

صد هزاران ماهی سیم افتد اندر اضطراب
یا چو زرّین زورقی کز صد متش پنهان شود

در تّك سیما بگون دریادو صد سیمین حباب
در چنین صبحی بیاد کشتی زرّین مهر

ای مه سیمین لقما مارا بکشتی ده شراب
محشر ارخواهی ز گیسو چهر خود بنما از آنک

محشر آنروز است کیز مغرب بر آید آفتاب



هست بنفشه مگر قاصد اردی بهشت
کز همه گلها دمد پیشتر از طرف کشت

وز نفسش جویبارگشته چو باغ بهشت
گوئی با غالیه بر رخس ایزد نوشت
کای گل مشکین نفس مژده بر از نو بهار



لاله بر آمد بیاض بارخ افروخته
بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش بر یک دوسه جاسوخته
یا که ز دلدادگان عاشقی آموخته



کش شده دل غرق خون گشته جگر داغدار
نرگسک آن طشت سیم باز بسر بر نهاد
برسر سیمینه طشت طاسک زر بر نهاد
در وسط طاس زر زرین پر بر نهاد
بر پر زرین او ژاله گهر بر نهاد
تا شود آن زر خشک از گهرش آبدار



ای برادر گوت خطائی رفت متمسک مشو بعدر دروغ
کان دروغ بود خطای دیگر که برد بار دیگر از تو فروغ



آدمی را گر نباشد تجربت بر چنان آدم شرف دارد ستور
میخورد مسکین نمک بر جای قند طعم شیرین را نمیداند زشور

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر

چونیک بندری از روی تجربت باد است

همین بی‌باغ نالند ببلان از زاغ

که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است

سروش اصفهانی (وفاتش ۱۲۸۵)

میرزا علی محمد خان سروش ملقب بشمس الشعرا از اهل سده

اصفهان بود و در شاعری قریحه سرشار داشت و بخوبی از عهده
تقلید گذشتگان بخصوص قزخی برمی آمد و علت شهرت و تقدّم او
اینست که سبک و روش استادان بزرگ را هم بنوبه خود تجدید کرده

و اشعار فصیح از مثنوی و قصیده و غزل بدان رویه سروده است
باز جهان گشت خرم و خوش وزینا باغ و گاستان گرفت گونه دیبا

سفته و ناسفته دانه های عقیقند لاله نشکفته و شکفته بصحرا

بلبل خواند حدیث و یسه و رامین صاصل خواند حدیث و امق و عذرا

باد رباید ز شاخ برگ شکوفه گوئی از هم گست عقد ثریا

ریخته در جویبار برگ شقایق بیخته بیجاده بر صحیفه مینا

لاله در او بامداد قطره باران درج عقیق است پر زلولو لالا

خندد بر روی باغبان گل صد برك صبحگهان چون بروی رضوان حورا

تا بد هر شب ز شاخ گلبن سوری وقت سپیده هزار زهره زهرا

بلبل بر سرو بن قصیده سراید چون من در آفرین مهتر دنیا



باد نوروزی همی پوشد درختانرا سلب

گل همی خندد بگلبن چون بت بیجاده لب

مردم آسوده دل برانگیزد زجای
 نعره صاصل سحرگه بانگ بلبل نیمشب
 مرغزاران را قبا در بر بریدند ازحریر
 کوهساران را ردا بر سر کشیدند ازقصب
 ابر آزاری بگریسد گل بخندد بامداد
 خنده آن بی شگفتی گریه این بی سبب



باد بهار بر گل سوری دمید طیب
 بگذشت ابر برچمن و شاخ شد رطیب
 برشاخ بید زمزمه سرکرد زندواف
 برشاخ سرو بانگ بر آورد غنایب
 درباغ رفته بلبل آمد وطن گرفت
 وان آمده غراب شد از بوستان غریب
 بر سرو و بید صاصل و بلبل دوشاعرند
 گوید یکی مدیح و سراید یکی نسیب
 بنخانه گشت باغ و در او گلبنان صنم
 منبر شد است سرو و براو فاخته خطیب
 ز لعل کرده پودو زیپروزه کرده تار
 دیا طراز بادو طرازیدنش عجیب
 اندر کنار سبزه شقایق نهاده سر
 چو نان که در کنار حبیبی سر حبیب
 بگرفته سبزه لاله سیراب را بر
 نرگس میان باغ بنظاره چون رقیب

همه راه گشت از سوار و پیاده
ده و دوهزارش پیاده بموکب
چو راه مجرّه زری تا بخاور
تو گوئی که از جنبش توپ روئین
رده بر رده همچو سدّ سکندر
نه تنّین و تندرو لیکن بمیدان
بجنبش در آمد همی گوی اغبر
خروشان چو تنّین غریوان چو تندر
نگون کرد بس قصرهای مشید
فرو کوفت بس حصنهای مشهر



افسر خوارزمشه که سود بکیوان
از پی کوشش کشیده بود سپاهی
باسرش آمد درین مبارک ایوان
لشگر خسرو بتاخت بر زیر تل
بیش ز برگ درخت و ریگ بیابان
کشتند اورا و لشگرش بشکستند
آخته شمشیر همچو برق درخشان
لشگر شاهنشاه مظفر ایران

وصال شیرازی (وفاتش ۱۲۶۲)

میرزا شفیع مشهور بمیرزا کوچک و متخلص بوصال ازاهل
شیراز و در فن خطاطی مسلم و بخصوص در خط نسخ سرآمد زمان
خود بوده و در غزل و مثنوی دستی داشته و ابیات لطیف سروده
و مثنوی فرهاد و شیرین را که وحشی بافقی آغاز کرده و با تمام آن
موفق نشده بود وصال بانجام رسانیده و بخوبی از عهده نظم آن
بر آمده است

ای کلک من ای کشته دانش ز تو شاداب
حکمت ز تو با فضل و فضیلت ز تو با آب
افشانده بصحرای ختن نافه تبّت
بوشیده بخوبان حبش دیه سقلاب

شیریناب فشان از تو گهی مفرش کافور
شنگرف نشان از تو گهی معدن سیماب

ای خامه غریوم ز تو چون گوی زچوگان
 ای خامه خروشم ز تو چون چنك زمضراب
 گویند که ماند ز تو شعر خوش دلکش
 سودی چه بود خوشتر ازین خون خور و دریاب
 جان خسته چه خطم زد رودی که بر اسلاف
 تن سوده چه سودم زدعائی که زاعقاب
 از خامه یکی بیشه بگردد من و من خود
 چون گرسنه شیری شده بی طعمه دران غاب
 موران خطم خضم منستند و عجب نیست
 بر شیر ژانف مور زیانست بهر باب



ای خلف خاطر ای خزینۀ یزدان	گوهر بحر دل اختر فلک جان
آب حیاتی بتیر گسی متواری	اعل نگاری نهفته در خط ریحان
آمده اول زعرش و باز بدانجا	بر شده هم بابر اقی طبع سخندان
نایب آب رزی بطبع هنرمند	طبع هنرمند هم تراشده دهقان
گشته چو عباسیان شعار تو تیره	ایک دران تیرگی چو چشمه حیوان



خوشا عشقی که جان و تن بسوزد	ازو يك شعله صد خرمن بسوزد
بسی عشق اینچنین نیرنگ دارد	که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد
بقای وصل خامی آورد بار	دوام هجر جان سوزد بیکبار
که هر يك زان دو گر یابد دوامی	نگردد پخته در آن هیچ خامی



چوشد فرهاد بر بالای آن کوه تن و جان، بزیر کوه اندوه

بیمن عشق خوش روز و شبی داشت	بروز افغانی و شب یاری داشت
بضرب تیشه کرد آن کوه را چاک	پی صنعت کمر بر بست چالاک
که بر خود نیز آنرا مشته ساخت	چنان تمثال آن گلچهر پرداخت
که آن دل کاندران گم کرد دیدش	بنوعی زلف عنبر سا کشیدش
کز آن حرف وفا تا کرده بدگوش	از آنش غنچه لب ساخت خاموش
بعینه چون دلش یعنی که خارا	دلش را ساخت سخت و بی مدارا
سری افکنده یعنی با وفائیم	لبی پر خنده یعنی آشنائیم
زبانی نرم یعنی چاره سازیم	نگاهی گرم یعنی دلنوازیم
که گر بودی دلی دادی بدستش	سراپا دلربا زانگونه بستش



در افتادن بمسکینی و خواری	عجب کاریست بعد از شهریاری
فزونتر گردد اندوه جدائی	شود هر چند افزون آشنائی
دل است ایندل نه هامونست نه کوه	چه دردست اینکه در دل گشته انبوه



جفای او همه با عاشق خویش	که دیداست اینچنین یار جفا کیش
نه پائی تاره کوش سپارم	نه دستی تا که خار از پا بر آرم
دمی از طاعتی خرسند باشم	نه دینی تا بآن در بند باشم
حکایت مختصر اینم که بینی	کنون آن بی دل و دینم که بینی
که کارش با چنین یاری فتاد است	دل مارا عجب کاری فتاد است

فروغی بسطامی

میرزا عباسخان فروغی از شعرای لطیف الطبع قرن پیشین بود
و با اینکه از فنون ادب آگاهی نداشت اشعار دل پذیر میسرود و
غزلیات او بسادگی و لطافت ممتاز است

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا
کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا
غیت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا
باصدهزار جلوه برون آمدی که من
باصد هزار دیده تماشا کنم ترا
چشمم بصد مجاهده آینه ساز شد
تا من يك مشاهده شیدا كنم ترا
بالای خود در آینه چشم من بین
تا با خبر ز عالم بالا كنم ترا



مردان خدا پرده پندار دریدند
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
هر دست که دادند همان دست گرفتند
هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
يك فرقه بعثت در کاشانه گشادند
يك زمره بحسرت سرانگشت گزیدند
يك جمع نکوشیده رسیدند بمقصود
يك قوم دویدند و بمقصد نرسیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاک‌گی
بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند

همت طلب از باطن پیران سحر خیز
زیرا که یکی راز دو عالم طلبیدند
زنهار مزب دست بدامان گروهی
کنز حق بپریدند و بباطل گرویدند
چون خلق در آیند به بازار حقیقت
ترسم نفروشد متاعی که خریدند



دوست نشاید زدوست در گاه باشد
مرد نباید که تنگ حوصله باشد
دوش بهیچم خرید خواجه و ترسم
باز پشیمان ازین معامله باشد
راهر و عشق باید از پی مقصود
در قدمش صد هزار آبله باشد
تند مران ای دلیل ره که مبادا
خسته دلی در ققای قافله باشد



چه خلاف سرزد ازما که در سرای بستی
بردشمنان نشستی دل دوستان شکستی
کسی از خرابه دل نگرفته باج هرگز
تو بران خراج بستی و بسلطنت نشستی
ز طواف کعبه بگذر تو که حق نمیشناسی
بدر کنشت منشین تو که بت نمی پرستی

بکمال عجز گفتم که بلب رسیده جانم
ز غرور کبر گفتمی که مگر هنوز هستی؟! ۱



بامن اگر خواجه سری داشتی هر سر مویم هنری داشتی
قطع نظر کردمی از کاینات جانب من گر نظری داشتی
بر تو شدی سرّ انا الحق عیان گرز حقیقت خبری داشتی

محمود خان ملك الشعرا (وفاتش ۱۳۱۱)

محمود خان پسر غنّدلیب و نبیره صبای کاشانی است که در
قصیده سرائی بطرز قدما استادی توانا بود و نیز بحسن خط و نقاشی
شهرت داشت و قصائد او بسبک و روش عنصری و بعضی نیز بطریقه
منوچهری نزدیک است و بسمت فصاحت موسوم .

از کوه بر شدند خروشان سحابها

غاطان شدند از بر البرز آبها

وقت سحر ز بانگ نوازنده بلبلان

بر هر کرانه ساخته بینی ربابها

قمری چو بر چنار سؤالی همی کند

بلبل ز سرو بن دهد اورا جوابها

چون صدهزار جام بلورین واژگون

بر آبدان زریزش باران حبابها

زین فصل و بابها که کتاب زمانه راست

تو اختیار فصل طرب کن ز بابها

جز روز خرمی نبود در حساب عمر

ما بر گرفته ایم ز گیتی حسابها

سبزه ها بر دشت بین چون طوطی گسترده پر
وان درختان چون گه مستی دم طاوس نر
برق خندد آنچنان کش بر درد چاک دهن
رعد غرد آنچنان کش بگسلد بند جگر
ابر ها خیزان ز پشت کوه چون تیره شبه
آبها غلطان بروی دست چون روشن گهر
صبحگاهان چاو چاو افتد بانبوه درخت
بامدادان قاه قاه افتد ز بالای کمر
لاله ها گوئی خروسانند با هم کرده تاج
شاخها گوئی نذر و اند در هم بسته پر
مرغکان سرخ غنغ چون عروسان چکل
گلبنان سبزی پیکر چون غزالان تتر
بلبلان چون در خروش آیند تاب آید بدل •

قمریان چون در سرود آیند دود افتد بسر

لطفعلی بیك آذر (وفاتش ۱۱۹۵)

آذر از فضلالی عهد و معاصر افشاریه و زندیه بود و او در عهد خود از سبک و روش متأخرین برویه سخن سرایان بلند پایه باستان متوجه شد و از سبک خیالی معروف بهندی دست کشید مهم ترین آثار او تذکره آتشکده است مشتمل بر ذکر شعرای متقدمین و متأخرین که تاحدی جنبه انتقادی دارد .



سید جلال عضد در یزد بوزارت آل مظفر اشتغال داشته دیوان او گویند چهار هزار بیت است و پدرش سید عضد وزیر محمد

مظفر بوده گویند روزی محمد مظفر بمکتب درآمده دید که طفلی بکتاب مشغول است پرسید که این کودک پسر کیست گفتند پسر سید عضد است و از ناصیه آن طفل فراستی تمام پیدا بود از معلم پرسید که کدام يك از کودکان بهتر می نویسد مولانا گفت آنکه قلم تراشش تیز تر است گفت قلم تراش که تیز تر است گفت هر کدام را پدر معمول تر است گفت پدر منعم تر کدام يك دارد معلم گفت آنکه وزیر سلطان باشد محمد مظفر تحسین او کرده سید جلال را طلبیده گفت چیزی بنویس که خط را تماشا کنم سید جلال این قطعه را بدیبه گفته و نوشته بدست او داد ،

چارچیز است که درسنگ اگر جمع شود

لعل و یاقوت شود سنك بدان خازانی

با کی طینت و اصل گهر و استعداد

تر بیت کر دن مهر از فلک مینائی

بامن این هر سه صفت هست ولی می باید

تریت از تو که خورشید جهان آرائی

محمد مظفر از حسن و زیبائی شعر و قابلیت سید متحیر مانده

و سید عضد را گفت که این پسر قابلیت زیاد دارد مرا شوق تربیت او هست در تربیت او تقصیر مکن ده هزار درم باو داد که در کسب کمال کوشد و سید جلال بعد از آن بجمع کمال آراسته شد .

از تذکره آتشکده

قائم مقام (وفاتش ۱۲۵۱)

میرزا ابو القاسم معروف بقائم مقام از اهل فراهان بود و

بروزگار ولایت عهد عباس میرزا نامی شد و مهمّات امور برای و کفایت وی باز بسته بود و بحسن تدبیر او کارها قراری داشت و چون محمّد شاه بسلطنت رسید قائم مقام صدر اعظم ایران شد و با آنکه این شاه بمساعی او پادشاهی یافته و سوگند خورده بود که خون او نریزد در خون وی شد و آن فاضل کار دان را بامر او در تقاب خاک متواری ساختند .

قائم مقام در انشاء مراسلات و فن کتابت بی نظیر زمانه بود و نثر فارسی را بلطف ذوق و حسن قریحت جانی تازه بخشید و از تکلفات بیمعنی رها ساخت و اشعار او نیز اگر چه بیایه منشآتش نمیرسد خالی از ملاحظت نیست .



تعرّض نادان بدان حکایت شیخ ناینباست که در کوی و معبر بر گنج و گوهر گذرد و زادهٔ صدف را پارهٔ خزف فرض کرده مانند حصا بر نوك عصا عرض دهد چه اگر قوّت بصر میداشت آنچه به پی مسپرد بجان میخريد و بسر میگذاشت كذالك قومی که در حق صاحب کافی به بی انصافی سخنی گویند اگر از وی خبری و از خود بصری میداشتند زبان شنعت و میان خدمت بسته حضرتش را رحمتی از حق بخلق میدانستند .

فدای خاکپای فلك فرسایت گردم این غلام بکنج فقر و گنج شکر و توشهٔ قناعت و گوشهٔ فراغت خو کرده از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم که بقیه عمر وظیفهٔ دعا گوئی در ظل اعتبار والا با فراغ البال

و رفاه حال تقدیم توانم کرد و از طعن لسان و ضرب کسان مأمون و
مصون بوده واحد الهمّ و فاقد الغمّ حامد و داعی شوم جاهد و ساعی
باشم ولی اکنون از مساوی بخت بد و فحای کار خود چنان می بینم
که دست امل و پای امیدم از ذیل این مرام و نیل این مقام نیز کوتاه
و کشیده باشد

گوشه گرفتم ز خلق و فایده ای نیست

گوشه چشمش بلای گوشه نشین است
اگر تا حال آسمان کبود را با این بنده رای بدخوئی بود
و یا دشمنان حسود را راه بدگوئی نه جرم و عصیان بود و نه کفرو
کفران که نا صوایی را صوایی در جواب گویم و یا ناسزائی را
بمعارضه مثل سزا دهم

محتسب خم شکست و من سر او سنّ بالسّنّ والجروح قصاص
خلاف امروز که سرو کار این غلام باعقبات عالیات افتاده که
لودنوت انملة لاحترقت

دور زمانه دشمنم گردش چشم یار هم

یار کمر بقتل من بسته و روزگار هم
این بنده را غایت فخر و اعتبار است نه مایه تنگت و عار که
صریح ارباب خود باشم نه قریع اذتاب خود
چو میتوان بصبوری کشید بار عدو را

چرا صبور نباشم که جور یار کشم
و لیکن ابنای ملوک را قانون سلوک باگدایان کوی و فقیران
دعاگوی چندانکه خوبتر بود مرغوبتر آید چرا که پادشاهانرا

خاطر گدایان جستن هنر است نه خستن و حرمت درویشان خواستن
کمال است نه کاستن بذات پاك خدا و تاج و تخت والا سو گند
که این بنده اگر جسارتی کرده است بواسطه آن بوده است
که حکیمان گفته اند :

دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن

بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

چاکران اعتبار دولت را که پرورده خوان الوان نعمتند
منتهای ناسپاسی و حق ناشناسی است که هر چه بینند و داند
عرض آنرا فرض ندانسته تأمل جایز شمارند فدوی دیدم که
شاهزادگان عظام در علم عروض از نو شروعی کرده اند و مسائلی
چند آموخته اند که نه در هیچ کتابست و نه بروفق صواب لاجرم التزام
خاموشی را نوعی از فراموشی حق نعمت دیده به تکلیف و اصرار
نواب امیرزاده کامکار سیف الملوك میرزاعتر نصره و دامت شوکته
همین قدر عرض کردم که بالمثل لفظ همه در شعر شهدی و تد
مجموع است نه سبب ثقیل و کنیه در بیت ابن مالک بروزن فعلین است
نه مفتعلن و تساوی چهار مصراع رباعی در اوزان بیست و چهار گانه
لزوم مالا یلزم است نه واجب و لازم ندایت شوم غافل از اینکه قول
حق همه جا مایه طعن و دق خواهد شد و این غلام ثالث سیبویه و جامی
در مجلس یحیی برمکی و مدرس ملای مکتبی خواهم بود همانا معروض
خاطر خطیر والا گشته باشد که از آن روز تا حال نقل این غلام
نقل محالس و سر عشر مدارس شده گاه و بیگاه از فرقه طلاب و حلقه کتاب
بر نقض ورد این غلام در کار استمدادند و مشغول استشهاد لکن

کفی بالله شهیداً اگر اینگونه اجتهاد در کار غزا و جهاد میشد این زمان نامی از گروه روس در ثغور ملک محروس نمانده بود
تو باشاه چین جوی جنگ و نبرد ز گردن فرازن بر انگیز گرد
چه خواهی ز جان یکی مرد پیر که کاوس خواندی و راشیر گیر
این غلام اگر عود و صندل باشم و یا چوب جنگل و سرو و فرخار یا شاخ پر خار
شک نیست که در باغ این دولت بی زوال رسته ام و از خاک و آب
این اعتاب والا نشو و نما بسته العیاذ بالله بحث بر مبدأ وارد
خواهد آمد که چرا تخم خار در باغ خاص کاشته اند و بیخ تلخ را
در مورد سی ساله تربیت داشته

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست

که از آن دست که می پروردم میرویم

این غلام بنفس خویش از مشت خاک و خار و خاشاک نابود تر و
بی وجود تر است و لکن بفقر همت و شکوه دولت والا شاید چندان ظرف
افو و لفظ حشو نباشم که بعد از چهل سال رنج بردن و دود چراغ خوردن
باز در علوم مبادی و امانم یا عروض و قوافی ندانم اگر قومی از اینای زمان
کضایر الحسناء قلن لوجهها حسداً و بغضاً انها لدمیم

چنانم جلوه دهند که فلان در کار دین بغایت کاهل است و در کار دنیا
بسیار جاهل چه غم که طایفه در ویشانرا با دنیای ایشان کاری نیست و
اگر کاری در باب مذهب و کیش است با خدای خویش است و بس کس
چه داند که پس پرده که خوب است و که زشت بی در باب حفظ و روایت
و فن فضل و بلاغت اگر تأکید امعان و تجدید امتحان در کار است
بحمد الله گوی و چوگان موجود است و اسب و میدان حاضر

اذا شئت ان الهو بلحیة احمق اریه غباری ثم قلت له الحق

بنده کمترین که دایماً چون بخت و لیعهد حرم و شکفته است
نه چون قلب حسودان در هم و آشفته از این است که غایت بضاعت
و مایه استطاعتش همین کَلک شکسته است و نطق فرو بسته که هیچ
آفریده را از فضل خدا و یمن توجه والا امکان قدرت نیست که
تواند این اسباب دعاگوئی و آلت ثنا خوانی را از من واستاند . شیخ
شبلی را حکایت کنند که یکی از سفرها دزد بر کاروان زد و هر کس
را در غم مال افغان و خروش بر خاست مگر او که همچنان
ساکن و صابر بود و خندان و شا کر که موجب تعجب سارقان گشته
وجه آن باز پرسیدند گفت این جماعت را مایه بضاعت همان
بود که رفت خلاف من که آنچه داشتم کماکان باقی است و امثال شما را
تَصَرّف در آن نیست .

از منشئات قائم مقام

جدول خطا و صواب

صواب	خطا	سطر	صفحه
مشك	مشگ	۱۰	۸
«	»	۹	»
یادگار	سادگار	۲۱	۲۸
نیامد	نیاید	۱۱	۳۱
بماناد جاوید	بماناد و جاوید	۶	۳۳
ستاینده	ستانیده	۱۵	۳۶
پیراهنش	پیرامنش	« «	۳۷
وزان	زان	۲۲	« «
نشنوی	بشنوی	۲	۳۹
نماندی	بهانندی	۱۰	۴۰
خاست	خواست	« «	۴۱
هرچه اید	هرچه آید	۱۹	۴۲
نیازی	نبازی	۱۸	۴۳
خداوند	خداوندان	۹	۶۵
خداوندان	خداوند	۱۰	« «
عرض	عوض	۲	۶۷
بیناشته	بیناشته	۴	۷۱

صواب	خطا	سطر	صفحه
ترا	مرا	۲	۷۷
مقرّر	مقرّی	۲۰	۷۹
نبودی	نبود	« «	« «
یخنیست	یخنیست	۱۷	۸۱
پای دارد	پایدارد	۲	۱۱۸
ابن	این	۶	۱۴۳
بردیا	بردیا	۲۲	۱۴۹
بایستادندی	بایستادی	۱۹	۱۵۱
بیجو	بیجو	۲	۱۵۵
بساز	بسازد	۴	۱۵۷
شنوده‌ای	شنودای	۲۱	۱۶۲
ضرورترا	ضروریرا	۱	۱۷۰
و چیز دیگران از آن دیگران	و چیز دیگران	۱۸	» «
نشاید	نشانند	۱۶	۱۷۵
بنده‌ای	بنده‌ای	۲۰	۱۷۷
««	««	۲۱	» «
القبادیانی	القیادیانی	۱۹	۱۷۹
آزرم	آرزم	۱۳	۱۸۶
تقیّل	تقیّد	۱۳	۱۸۷
شاهنامه	شاهنامه	۷	۱۹۸

صواب	خطا	سطر	صفحه
سه هزار دینار	سه دینار	۹	۲۰۳
راویا	روایا	۷	۲۱۳
دوان	روان	۱۳	۲۲۴
نوشیروان	نوشیران	۵	۲۲۷
آثاراوست	آثاراست	۱	۲۳۲
پنج	پنخ	۲۰	۲۳۲
ارغون	ارعون	۵	۲۴۳
ترغو	ترغر	۱۸	۲۴۴
نوائی	نوائی	۱	۲۴۵
ضمیران	ضمیران	۹	۲۵۲
بجهت	بهجت	۷	۲۶۱
گست	گست	۱۴	۳۱۱
ازلعل	زلعل	۱۷	۳۱۲
دشت	دست	۶	۳۱۹

